اطلاعات هفتگی
شماره ۳۴۴۷
چهارشنبه ۱۰ آذر ۱۳۸۹
بها ۵۰۰۰ ریال

- علی آبادی: نقره المپیک بدون یک ریال پاداش!
- سهم کمیته المپیک یا سازمان ورزش؟!
- پسرم کمتر وارد جمع می‌شود
- یک اتفاق هولناک در زندگی
- گزارشی از دزدی انسانها
- کاش ارث پدری نباشد

- جذاب و خواندنی با دوبلورهای انیمیشن

تصویر برگزیده

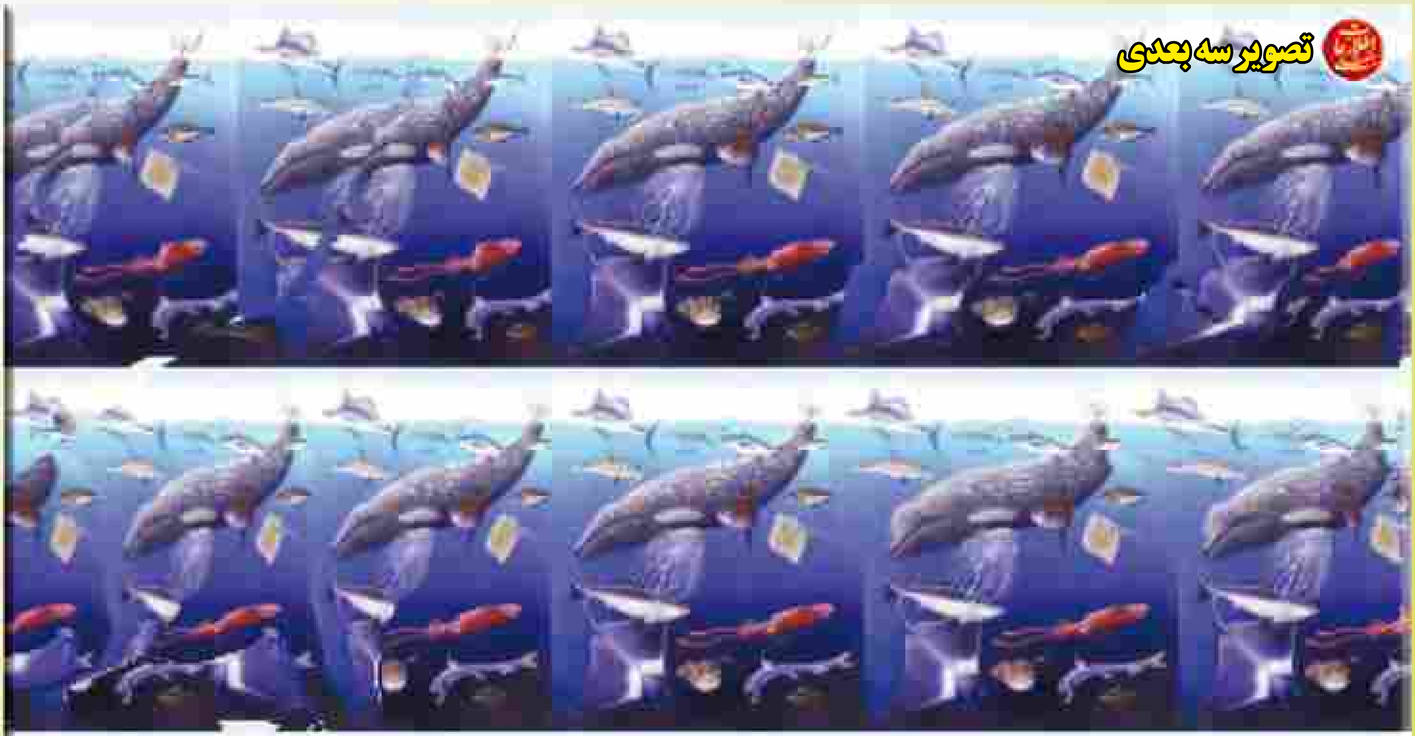

تصویر سه بعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یادو یادواره ۳
یادداشت هفته ٤
تفسیر سیاسی ٦
سه گانه ٨
زبانشناسی ٩
دعوابرسر چیست؟ ١٠
دیدنیهای ایران ١١
رفتارها و واکنشها ١٢
داستان زندگی ١٤
جنگ جهانی دوم ١٦
گزارش خارجی ١٨
مشاور خانواده ٢٠
گزارش از زندان ٢٢
سوژه ٢٤
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ٢٥
ماجراهای خواستگاری ٢٦
در پیچ و خم دادگاه ٢٧
ترازو ٢٨
عکسها و حرفها ٢٩
مسابقه‌بزرگ‌داستان‌نویسی ٣٠
داستان بلند ایرانی ٣٢
ازگوشه‌وکنارجهان ٣٤
یک هفته حادثه ٣٦
راز سلامتی ٣٧
پاورقی تاریخی ٣٨
رمز موفقیت قهرمانان ٤٠
سبک‌زندگی ٤١
تماشاگه راز ٤٢
نوشته های‌ناب ٤٤
جدول متقاطع ٤٥
جدول‌شرح‌درمتن ٤٦
درقلمروداستان ٤٧
باهوش خود کلنجار بروید ٤٨
درحلقه‌رندان ٤٩
جنگ‌هنر ٥٠
داستانهای آلفرد هیچکاک ٥٤
سرگذشت های‌واقعی ٥٦
فرهنگ‌مردم ٥٧
ورزشی ٥٨
تعبیرخواب ٦٢
پیغامهای روشنایی ٦٣
خاطرات‌یک‌روزنامه‌فروش ٦٤
پیام‌ازشما، چاپ‌ازما ٦٥
نقاشی های‌شما ٦٦
از نگاه دیگر ٦٧

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴
نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۴۷ - چهارشنبه ۱۰ آذر ۱۳۸۹
۲۴ ذی الحجه ۱۴۳۱ ۱ دسامبر ۲۰۱۰

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یـادو یـادواره

استقرار امام حسین(ع) در شراف

محرم
الحسین بن الشهید

در اول ماه محرم‌الحرام ۶۱ هجری قمری امام حسین(ع) در مسیر حرکت تاریخی خویش پس از ورود به عراق در مکانی به نام شِراف منزل کردند و پس از فراهم کردن ذخیره‌ای از آب به راهشان ادامه دادند. در اواسط روز نیروهای دشمن از دور نمایان شدند؛ از این رو یاران امام در مکانی امن پناه گرفتند. سپاه دشمن مرکب از ۱۰۰۰ تن به فرماندهی حرّ بن ریاحی مأموریت داشت که راه را بر امام حسین(ع) ببندد یا ایشان را به شهادت برساند. اما امام حسین(ع) به یاران خود دستور دادند که دشمن را از آب سیراب کنند. حرّ اگر چه هنگام نماز به امام حسین(ع) اقتدا می‌کرد، ولی همچنان به تعقیب ایشان ادامه داد. این نخستین روز از حماسه ای بود که تا امروز جاودانه در تاریخ مانده است.

شهادت میرزا کوچک خان جنگلی

در ۱۱ آذرماه سال ۱۳۰۰ هجری شمسی «میرزا کوچک خان جنگلی» رهبر نهضت جنگل علیه سلطه بیگانگان به شهادت رسید. او در زمانی که تحصیل می کرد از حوادث ناگوار کشور که ناشی از نفوذ بیگانه بود به شدت ناراحت بود و همان زمان تشخیص داد در آن شرایط صحیح ترین کار این است که سلاح به دست گیرد و با دشمن بجنگد. بدین ترتیب میرزا در سال ۱۳۳۴ هجری قمری پس از پایه گذاری نهضت جنگل، کمیته اتحاد اسلام را تشکیل داد تا نهضت را هدایت نماید. اقدامات میرزا کوچک خان پس از چند درگیری با قوای دولتی و توطئه روس و انگلیس و بروز تفرقه میان اعضای اصلی نهضت با پراکندگی روبرو شد و بعضی از آزادیخواهان دستگیر یا شهید شدند. میرزا هم که برای گردآوری نیرو به طرف خلخال در حرکت بود در اثر سرما و بوران شدید از پای در آمد و عوامل رضاخان که میرزا را نیمه جان یافته بودند؛ سر از بدنش جدا کرده و برای رضاخان فرستادند.

قتل قائم مقام فراهانی

در ۱۴ آذرماه سال ۱۲۱۴ هجری شمسی میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی از رجل سیاسی و مفاخر کشورمان در دوره قاجاریه در باغ نگارستان و به دستور محمدشاه قاجار به قتل رسید. او بعد از پدر منصب قائم مقامی یافت و خدمات شایسته‌ای در اصلاح امور مملکت انجام داد. قائم‌مقام فراهانی در بسیاری از فنون به ویژه علوم و فنون ادبی و ساده‌نویسی تبحری تام داشت و این ویژگی در آثار او به خوبی مشهود است. دیوان اشعار و منشآت از آثار قائم‌مقام فراهانی می‌باشند.

درگذشت استاد تاج اصفهانی

در ۱۲ آذرماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی «استاد تاج اصفهانی» از استادان پرآوازه موسیقی ایرانی و موسیقیدان بزرگ عصر حاضر کشورمان درگذشت. تاج اصفهانی از کودکی خوش آواز بود و نزد استادانی چون میرزا حسین ساعت‌ساز به تحصیل پرداخت. استاد تاج اصفهانی بیشتر اشعار شاعران بزرگ را حفظ بود و از مریدان شیخ اجل سعدی شیرازی به شمار می‌رفت. تاج اصفهانی از آغاز تأسیس رادیو با این مرکز همکاری کرد. صدای استاد تاج اصفهانی بسیار رسا، پرقدرت و دلنشین بود و از استادان مسلّم آواز ایران بود.

درگذشت علی حاتمی

در ۱۴ آذرماه سال ۱۳۷۵ هجری شمسی «علی حاتمی» نویسنده و کارگردان خلّاق سینمای ایران پس از یک دوره بیماری سخت چشم از جهان فرو بست.

پیکر این هنرمند ارزنده در میان غم واندوه جمعی از هنردوستان و هنرمندان کشورمان تا بهشت زهرا(س) تشییع شد و در آنجا به آغوش خاک سپرده شد.

جناب آقای جوادی
سردبیر محترم مجله اطلاعات هفتگی

مصیبت وارده را تسلیت عرض نموده، برای آن مرحومه غفران الهی و برای جنابعالی، همسر محترم و سایر بستگان صبر و اجر جزیل از درگاه خداوند منان خواستاریم.

کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

هفته آینده گزارش خبرنگار اعزامی مجله به خلیج فارس و خلیج عدن را که به مناسبت روز نیروی دریایی تهیه شده خواهید خواند که آخرین اخبار دزدان دریایی، شگفتی های حضور در زیردریایی ایرانی و چندین نکته جذاب و تکرار نشدنی را با خود به همراه دارد.

حسد خاصیتی ندارد جز اینکه از فضیلت آدمی بکاهد • حضرت امیر(ع)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

آمارهای جمعیتی را به دقت بررسی کنیم

آمارهای اخیر جمعیتی کشور که مرکز آمار ایران ارائه داده است، خبرهای خوشی به همراه ندارد. از زمان آخرین سرشماری عمومی کشور در سال ۸۵ تاکنون، یعنی در کمتر از ۴ سال، جمعیت استان تهران که در سال ۸۵ حدود ۱۱ میلیون و ۳۵۰ هزار نفر بوده امسال از ۱۲ میلیون و ۵۰۰ هزار نفر گذشته است و همچنان این استان بالاترین نرخ رشد جمعیت را دارد. اما نرخ رشد جمعیت این استان، ارتباطی به نرخ رشد زاد و ولد ندارد. یعنی این سخن بدین معنا نیست که مردم در این استان، زاد و ولد بیشتری صورت داده‌اند چرا که اتفاقاً استان تهران از جمله مناطقی است که کمترین نرخ رشد زاد و ولد را دارد.

این افزایش جمعیت اما پیامهای دیگری را با خود همراه می کند. تهران همچنان مهاجر پذیر است.

در همین سالهای اخیر، نزدیک به یک میلیون نفر از مناطق دیگر پای به اینجا گذاشته‌اند و این در حالی است که دولتهای نهم و دهم، با انجام سفرهای متعدد استانی و اختصاص بودجه های کلان به مناطق دیگر جغرافیایی ایران، حداقل در اظهار نظرها و مصوبات، اراده قاطع خود را در توزیع جغرافیایی مناسب جمعیتی و نیز جلوگیری از مهاجرت روستاییان و ساکنان شهرهای کوچک به شهرهای بزرگ و به خصوص تهران، نشان دادند.

اما اینکه با وجود همه این تمهیدات، با وجود سفرهای متعدد استانی و دهها و صدها مصوبه و اختصاص بودجه های کلان در هر یک از این سفرها برای توسعه مناطق محروم نه تنها از جاذبه تهران کم نشده، بلکه میل به مهاجرت به این ابرشهر افزایش هم پیدا کرده است، نشانگر ناکارآمدی سیاستهای دولت در راهبردهای جمعیتی به حساب می آید.

نکته عجیب اینکه اکثریت جمعیت این استان، یعنی ۸ میلیون و ۸۰۰ هزار نفر در خود شهر تهران سکونت دارند که با توجه به موقعیت جغرافیایی و آب و هوایی این شهر به هیچ وجه قابل توجیه نیست. شهری محاصره شده توسط رشته کوه البرز با میزان بارندگی اندک و با فقدان امکان تهویه محیطی که اگر چند روز باران و برف نبارد و یا بادی بر آن نوزد، مردم نفس کشیدن راحت و آسان را از یاد می برند.

اگر نگاهی به شهرهای استان بیندازیم، درمی یابیم که هیچکدام از این شهرها به خودی خود فاقد هویت مستقل اقتصادی هستند و اقتصاد اکثریت آنها وابسته به تهران است. اسلامشهر نزدیک به ۵۰۰ هزار نفر، پاکدشت حدود ۲۷۰ هزارنفر، رباط کریم حدود ۶۸۰ هزار نفر، شهر ری حدود ۳۲۸ هزار نفر، شهریار حدود ۵۷۰ هزار نفر، ورامین حدود ۶۰۰ هزار، ملارد حدود ۳۲۲ هزار، و شمیرانات و فیروزکوه نیز حدود ۸۰ هزار نفر از این جمعیت را در خود جای داده‌اند. تقریباً به جز فیروزکوه و دماوند که اندکی دورتر هستند و می توان گفت اکثریت جمعیت آنان چندان وابسته به تهران محسوب نمی شوند و به همین اعتبار نیز جمعیت کمتری دارند، ۱۰ شهرستان دیگر این استان در فاصله چهل کیلومتری تهران قرار دارند و به راحتی می توان تشخیص داد که سرریز جمعیت تهران را در خود جمع کرده اند. در حالی که هر کدام از این شهرستانها حتی از برخی مراکز استان ما پرجمعیت تر هستند و خودشان یک شهر بزرگ به حساب می آیند. تازه فراموش نکنیم که اخیراً کرج از استان تهران جدا شده و با جمعیت ۳ میلیونی خویش، استان البرز نام گرفته و بخش قابل توجهی از جمعیت این شهر نیز از نظر اقتصادی به تهران وابسته اند و فاصله ای کمتر از ۴۰ کیلومتر با این کلان شهر دارند.

همه می دانیم که استمرار چنین وضعیتی، یعنی جمع آمدن نزدیک به ۱۶ میلیون نفر از جمعیت کشور در یک شعاع ۱۰۰ کیلومتری از جغرافیای بزرگ ایران، نه از نظر امنیتی درست است، نه از نظر اقتصادی، نه از نظر زیست محیطی، نه از نظر اجتماعی و نه از نظر بهداشتی و روانی. همه هم بر این نکته تاکید کرده اند که باید جمعیت تهران را کم کرد و باز همه می دانیم که جمعیت را نمی توان به زور از جایی به جای دیگر برد. تجربه هم نشان داده که حداقل از سال ۸۵ تا به حال، سیاست ها و مصوبات دولت جدید نیز در توزیع مناسب این جمعیت کاملاً ناکارآمد بوده است. ملزم کردن سازمانها و ادارات برای تعطیل مراکزشان در تهران و انتقالشان به شهرستانها نیز نه عملی است و نه کارشناسی.

اگر بخواهیم دست روی دست بگذاریم و همچنان همان شعارهای گذشته را تکرار کنیم، ۵ سال دیگر وضع از آنچه که هست بدتر خواهد شد مگر اینکه دولت دریابد مجموعه سیاستهای اقتصادی اش به عنوان مهمترین دلیل مهاجرپذیری یا مهاجرفرستی نیاز به اصلاحات و تغییرات اساسی دارد.

این سیاستها در سالهای گذشته، با توجه به واردات، با تثبیت نرخ ارز، با لطمات وارد آمده شدید به تولید ملی و... مزیت نسبی تولید را در بخشهای مختلف اقتصادی از بین برده است. فرصتهای اشتغال بومی و ملی را هر روز کم و کمتر کرده است و فاصله درآمد سرانه شهری و روستایی را بیشتر.

درآمد سرانه در مناطق شهری یکی از عوامل اصلی میل به مهاجرت به حساب می آید. تفاوت قابل توجه درآمد سرانه شهری و روستایی و نیز فقدان امید به یافتن شغل و ارتقای سطح زندگی که در مناطق دوردست هر روز کم و کمتر می شود و همین افزایش فاصله درآمد روستایی و شهری و نیاز به ارتقای سطح زندگی موجبات مهاجرفرستی جمعیت را فراهم می آورد و تا زمانی که اقتصاد بخش کشاورزی مزیت نسبی پیدا نکند و تا زمانی که امکان پیدا کردن کسب و کار مناسب در سطح جغرافیای کشور فراهم نیاید، پدیده مهاجرت به شهرهای بزرگ و به ویژه تهران قابل کنترل نخواهد بود.

با بررسی آمار جمعیتی مرکز آمار ایران، در می‌یابیم که افزایش جمعیت در استان آذربایجان شرقی ۱۰۰ هزار نفر، در استان فارس ۱۵۰ هزار نفر، در استان قزوین ۸۰ هزار نفر، در استان قم ۱۰۰ هزار نفر، در استان کرمان حدود ۳۰۰ هزار نفر، در استان بوشهر ۸۰ هزار نفر، در استان خراسان رضوی ۳۵۰ هزار نفر، در استان خوزستان ۲۰۰ هزار نفر، در استان اصفهان ۲۰۰ هزار نفر بوده است. در برخی از استانها نیز جمعیت ثابت بوده و حتی در یکی دو استان از جمله چهارمحال و بختیاری شاهد کاهش جمعیت نیز بوده ایم.

در تحلیل ریزتر اتفاقات جمعیتی باز درخواهیم یافت که تقریباً در همه استانها، جمعیت روستایی تقلیل رفته و جمعیت شهری رشد داشته است اما رشد جمعیت در استانهای کمتر توسعه یافته، کم و در مناطق توسعه یافته تر و استان های برخوردارتر، زیادتر بوده است. این مجدداً باز نشان دهنده آن است که سیاستهای اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی در اسکان جمعیتی و جلوگیری از مهاجرفرستی به سمت شهرهای بزرگ ناکارآمدی آشکار خود را نشان داده اند. یعنی ساخت چند جاده آسفالته و یا لوله کشی گاز و آب و ایجاد یکی دو سالن سرپوشیده ورزشی، موجب ماندگاری جمعیت نشده است و با وجود گستردگی چنین امکاناتی توسط دولت، حلقه نگه دارنده اصلی جمعیت در مناطق کمتر توسعه یافته به عنوان محور اصلی توزیع جغرافیایی مناسب جمعیتی مفقود مانده است.

به اعتقاد من آمارهای جمعیتی دستمایه خوبی برای متولیان اقتصادی کشور به حساب می آید تا با توجه به تغییراتی که در جمعیت به وجود می آید، درجه و میزان درستی تصمیمهای خود را ارزیابی کنند و دریابند که محصول اقداماتشان چه بوده است؟! گمان می کنم همین آمار به خوبی نشان می دهد که دولت نیازمند اصلاح اساسی در روند اداره امور کشور است و اگر در رفتار خود تغییری ایجاد نکند، چند سال دیگر تهران از این هم که هست، بزرگتر، پرجمعیت تر، شلوغتر، پر ترافیک تر و آلوده تر خواهد شد. با ساکنانی که زندگی و مفهوم زندگی را در آن گم کرده اند. ■

نامه های بدون واسطه

پول حج صرف تحصیل

ملاهادی سبزواری، حکیم و عارف معروف و پارسا، می گوید:« در آغاز تحصیل مدتی به درس منقول رفتم. روزی از مقابل مسجدی عبور می کردم. دیدم که شخصی نشسته و گروهی از طلاب با کمال خضوع، حلقه‌وار دور او را گرفته‌اند و حدیث می گویند. موضوع درسش کلام بود و الهیات.

دو روز که به آنجا رفتم، جاذبه درس آن بزرگوار به میزانی بود که مرا کاملاً مجذوب کرد. تکلیف شرعی دیدم که درس بخوانم. پولی را که برای سفر حج فراهم کرده بودم، همه را صرف تهیه مقدمات تحصیل و خرید کتاب کردم و حدود ده سال در اصفهان ماندم و درس خواندم.»

محمود جعفری - کرمان

فرزندم را به من برگردانید

بنده از بوشهر برایتان نامه می نویسم. اینجانب زنی دل شکسته‌ام و دارای فرزندی هفت ساله که از بیماری شدید کلیوی در عذاب است. و من روز به روز شاهد آب شدنش هستم، ولی کاری نمی توانم برایش انجام دهم. فرزند عزیزم آنقدر از این بیماری رنج می برد که قادر نبود امسال مثل تمام همسالانش به مدرسه برود. خدا شاهد و گواه است باید مدت ها پیش او را به دکتر می بردم، ولی پول ویزیت دکتر هم نداریم. همسرم مردی زحمتکش است که کارگر ساختمانی است و جوابگوی هزینه‌های سنگین پسرم نیست. و اکنون من رو آورده‌ام به همنوعان عزیزم که دست به دست هم بدهند و شور و شوق پسر کوچکم را روشن کنند تا بتواند به مدرسه برود و ثواب آموختن علمش به شما برسد. من مادری چشم انتظار هستم و امیدوارم به بهبودی فرزند عزیزم و می دانم که یاری کننده هست که ما را یاری کند. چشم به انتظار شما نشسته‌ام. تا فرزندم را به من برگردانید.

ط - بوشهر

اگر یارانه ها را بردارند چه می شود؟

مدتی است که یارانه ها به حساب مردم واریز شده اما هیچ کس حق برداشت از آن را ندارد. ماهها هم هست که دولت برای اجرای هدفمندی یارانه ها، امروز و فردا می کند. همه به نوعی در انتظار هستند که چه می شود؟! تقریباً همه زده شده اند. ضمن اینکه با وجود اعلام دولت، همچنان گرانی وجود دارد و مردم واقعاً مشکل دارند. خلاصه اینکه دل مردم آب رفت و نمی دانند که چه در پیش خواهد آمد؟

بگذارید که نکته ای را برای شما بگویم. قسم می خورم که ما در گرمای تابستان اکثر روزها ساعت ۳ بعدازظهر کولر را روشن می کردیم. آخر شب هم کولر را خاموش می کردیم و خدا می داند که وقتی پول برق ۲۰۰ هزار تومانی برایم آمد، داشتم دیوانه می شدم. آنهم با حقوق بازنشستگی ۴۵۰ هزار تومانی. چه کسی باید به فکر ما هم باشد و اگر یارانه ها را بردارند، چه می شود؟

ذکریا آقابابایی – گرگان

دو نکته قابل تأمل

آقای فروزنده معاون توسعه و مدیریت نیروی انسانی رئیس جمهور هنگام اعلام ضریب افزایش حقوق کارکنان دولت در پاسخ به این مطلب که افزایش شش درصدی حقوق آیا کافی است؟ گفتند که دولت جدای آن، کمکهای رفاهی دیگری را برای کارکنان در نظر گرفته است. اکنون با گذشته هشت ماه از سال، چرا خبری از این کمک های غیر نقدی نیست؟

نکته دوم اینکه قرار بوده است فوق العاده مناطق کمتر توسعه یافته و فوق العاده بدی آب و هوا برای کارکنان دولت افزایش یابد که در این مورد نیز اقدامی نشده است. معاون محترم چه پاسخی دارد؟

عباس اسماعیل پور – فارسان

کاش درختان هم زبان داشتند

چندی پیش وقتی برای خاموش کردن آتش جنگلهای شمال کشور به عنوان یک بسیجی به آنجا اعزام شدم، تلاش عجیب و غریب هموطنان و نیروهای مردمی رامی دیدم که با تمام وجود در گیر ودار خاموش کردن آتش بودند و وسایل مورد نیاز برای این کار را نیز نداشتند. شاید باورتان نشود که ما برای خاموش کردن این آتش عظیم حتی وسایل اولیه را هم در اختیار نداشتیم ولی با تمام این احوال، عشق به وطن و از جان مایه گذاشتن عاملی بود که باعث شد تا آتشی مهیب و غیر قابل کنترل خاموش شود. حال از مسوولان عزیز کشورمان می پرسم، همین حالا که این نوشته را می خوانید هم چند نقطه از جنگلهای کشورمان در حال سوختن است. یعنی واقعاً این درختان و این نعمت سبز، ارزش محافظت و نگهداری را ندارد؟! در واقع ما باید تا چه میزان پول صرف کنیم تا جبران گذشته را انجام دهیم و پاسخ ما نسبت به آیندگان وقتی که همین سوالها را از ما بپرسند، چیست؟ آیا وقتی مدیری پا به جنگلی سر سبز می گذارد، به این نمی اندیشد که آتش سوزی هم یکی از وجوه غیر قابل اجتناب جنگلداری است؟ کاش درختان هم زبان داشتند.

یک بسیجی وطن دوست

نمی‌توانم جواب خانواده‌ام را بدهم

جوانی هستم ۲۸ ساله کارگر، مستاجر و دارای ۴ فرزند که بعد از فوت برادرم سرپرستی همسر و فرزندان برادرم را نیز بر عهده گرفتم و بخاطر تامین مخارج سنگین زندگی «اجاره بها، هزینه تحصیل ۳ فرزند و....» مجبور شدم کارهای سنگین را انجام بدهم و حال با دارا بودن چهار فرزند مدت پنج سال است که از درد شدید کمر رنج می‌برم و دیگر قادر به انجام کار نیستم و پس از قرض گرفتن از دوستان و آشنایان جهت هزینه معالجه‌ام دیگر سرمایه‌ای هم ندارم که کاسبی روبراه کنم تا بتوانم جواب خانواده را بدهم. به خدا قسم دیگر مانده‌ام با این مخارج سنگین زندگی و بدهکاری‌هایم چه کار کنم؟ لطفاً کمکم کنید.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه های شما خوانندگان صمیمی اطلاعات هفتگی

***

***علی حضوری – گنبد**

۲ مقاله جدید از شما به دستم رسید که در نوبت چاپ قرار گرفت. از همکاری شما با مجله سپاسگزارم.

***غ - الف – بناب**

از لطف شما خواننده قدیمی مجله سپاسگزارم. من هم چون شما مایل هستم که کاغذ مجله، کیفیت بهتری پیدا کند. ان شاءالله بتوانیم در سال آینده، کاغذ بهتری برای چاپ تهیه کنیم. عکس‌هایی را که برای بخش شکوفه‌های زندگی فرستاده بودید، به آن بخش تحویل دادم. در مورد لزوم ارتقای کیفیت محصولات وارداتی نیز تا به حال چند مطلب داشته‌ایم که باز هم مطالبی را به چاپ خواهیم رساند. شما درست می گویید، باید بیش از اینها به تولید کننده احترام گذاشت. کسی که تولید می کند بسیار محترم است.

***پیام خورشیدی – سقز**

نامه شما را خواندم. از اینکه به جمع خوانندگان همکار قلمی ما پیوسته اید، خرسندم. یکی از مطالب ارسالی در شماره آینده و در همین صفحه درج می شود.

***قورچی زاده – میناب**

به آرشیو سپرده ام که اگر از آن شماره مجله نسخه اضافه ای دارند، آنرا برایتان ارسال کنند. ضمناً از بابت پاسخ به نامه های خوانندگان، منتی نیست و انجام وظیفه است. سرافراز باشید.

***علی شنبه دخت بندری – بندرعباس**

نمابر شما در ابراز همدردی نسبت به آقای خواجات به دستم رسید. از لطف شما متشکرم.

***محسن ذوالفقاری – ساوه**

برای شما خواننده فعال و پر کار مجله، سلامتی و توفیق آرزو می کنم. چند نامه جدید از شما به دستم رسید که در انتظار فرصتی هستم تا بخشی از نامه های شما و آقای آقابابایی و آقای علی حضوری را که حجم زیادی از نامه های رسیده را به خود اختصاص داده‌است، در یک صفحه جداگانه چاپ کنم. سربلند باشید.

***عبدالکریم شکرچی – باغ بادران اصفهان**

سعی می کنیم بخشی از نامه شما را در ایام محرم الحرام، به دست چاپ بسپاریم.

***نگار گرجی – اصفهان**

مطلب ارسالی شما را به قسمت باریکتر از مو دادم تا در صورت تناسب، مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید.

***فرامرز کوراوند – تهران**

پاکت ضمیمه نامه شما را به خانم بیگی تحویل دادم. مقاله ارسالی شما را نیز به بخش جنگ هنر تحویل دادم تا مورد بررسی قرار گیرد. سرافراز باشید.

آنکس که از لباس تقوی برهنه شد به هیچ لباسی پوشیده نمی شود

● حضرت امیر (ع)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

برنامه ناتو برای دهه آینده

*ناتو قرار است در سال ۲۰۱۴ از افغانستان خارج شود

در دوران جنگ سـرد که اتحادیه‌های نظامی در شرق و غرب شـکل گرفت هیچ کس تصور نمی کرد که این دوران با فروپاشـی شـوروی از بین رفته ولی نهادهای نظامـی باقی بمانند. ولی همگان مشـاهده کردند که در سال ۱۹۹۱ ابرقدرت شرق از بین رفته و همراه با آن رژیم‌های کمونیسـتی در شـرق اروپا، آفریقا و دیگر نقاط جهان نیز به سرنوشـت شـوروی دچـار شـدند. در این میـان فقط کمونیسـت‌هایی توانسـتند به بقای خود ادامه دهند که یا وابسـته به مسـکو نبودند و یا این که توانسـته بودنـد به خوبی دوران پس از شـوروی را مهار و مهندسـی کرده و با عواقب آن دست و پنجه نرم کنند.

فروپاشی شوروی و تقسـیم آن به ۱۵ جمهوری، اوضـاع را در جهان تغییـر داده و دو ابرقدرت را که سـال‌ها رو در روی هـم قرار گرفتـه و از هر طریق و روش و شـیوه‌ای برای تحت فشـار قرار دادن رقیب بهره می گرفتند به دو دوسـت و متحد و همراه تبدیل کرد کـه نمونه‌های همکاری آنها را امروزه به وضوح مشاهده می کنیم.

جنگ سرد، ابزار و شرایط و مسایل خاص خود را داشـت و این تصور به وجود آمده بود که دوران پس از آن نیـز تغییراتی را در جهان ایجاد خواهد کرد که چشمگیر بوده و می‌تواند جهانی جدیدی ایجاد کند.

تحلیلگران ۲ بـاور و دیدگاه درباره دوران پس از جنگ سرد ارائه کردند:

۱ـ عـده‌ای بـر این باور بودند کـه جهان جدید، دوران همکاری شـرق و غرب و هماهنگی آنها برای سـاختن دنیایی بهتـر خواهد بود. به تصـور آنها در جهـان تک قطبی خبری و اثری از جنگ تسـلیحاتی و یـا دامن‌زدن به جنگ‌هـا و درگیری‌های منطقه‌ای با هدف اعمال نفوذ و یا در دسـت گرفتن کنترل آنها نبوده و رقابت‌ها با آنچه در دوران جنگ سـرد شاهد بودیم متفاوت خواهد بود.

۲ـ عـده دیگری معتقد بودند که جنگ سـرد و رقابـت دو ابرقدرت شـرق و غرب سـبب پیدایش نظمی در جهان شـده بود که توسط آمریکا و شوروی هدایت و کنترل می‌شد.

لـذا تک قطبی شـدن جهان می‌تواند زمینه‌سـاز آزادی انرژی‌هـا و امکاناتی گردد که در آن سـال‌ها، توسـط ابرقدرت‌های شـرق و غرب مهـار گردیده بودند. زیرا کشورهایی که‌از کرملین تبعیت می کردند و یـا احزابی که وابسـته به آمریـکا بودند از این پس آزاد شـده و هر گونه که مایل بودند دست به فعالیت خواهند زد.

آن گونه که پیش‌بینی می‌شـد، فروپاشی شوروی تغییراتـی را در جهان در پی داشـت اما آنچه در این سال‌ها دیده شده تشدید گرایش‌ها به غرب در جهان تحت سلطه کمونیست‌ها و به وجود آمدن تهدیدهای جدید بود که در سـال‌های پیشین دور از ذهن به نظر می‌رسیدند.

جنگ سـرد ابزار و سیاست‌ها و روش‌های خاص خود را در پی‌داشت.اوج آن زمانی بود که در آمریکای پس از جنگ، جمهوریخواهـان جای دموکرات‌ها را گرفته و ژنرال آیزنهاور به کاخ سفید راه یافت.

در آن سـالها برادران «**دالـس**» در رأس وزارت امـور خارجه آمریکا و سـیا قرار گرفته و سیاسـت ایجـاد کمربند امنیتـی ـ نظامی اطراف شـوروی و متحدانش را پیش گرفتند در این راستا اتحادیه‌های نظامی ایجاد شـدند که شاخص‌ترینشـان «ناتو» یا اتحادیه آتلانتیک شـمالی بود. در شرق نیز، شوروی بـرای حفظ رژیم‌های کمونیسـتی و منطقه نفوذ خود دسـت به ایجاد ۲ اتحادیـه نظامی و اقتصادی زد که شـامل اتحادیه نظامی «ورشـو» و اتحادیه اقتصادی «کومکون» می‌شد.

اما آنچه جالب توجه بود فروپاشی و نابودی پیمان ورشـو واتحادیه کومکون پس از سقوط شوروی بود زیرا کشورهایی که سـالها تحت سلطه کمونیست‌ها قرار داشتند تمایلی به حفظ اصول پیشین نداشته و در صدد تغییر سیاسـت‌ها و جبهه خود بر آمدند که در این راسـتا بقا و حفظ پیمان ورشو و اتحادیه کومکون غیرضروری و دور از نیاز به نظر رسیدند لذا در مسیر نابودی قرار گرفته و از بین رفتند.

ولـی در جبهه مقابل، ناتو کـه رقیب اصلی پیمان ورشـو به شـمار رفته و اتحادیه اصلـی نظامی غرب بـود نه تنها دچار تزلزل نشـده و موقعیتش تضعیف نگردیـد بلکه روز به روز تقویت شـده و بر قدرت و نفوذ آن اضافه شد تا حدی که پا را از محدوده فعالیت خود فراتر گذارده و علاوه بر شرق اروپا که در دوران جنگ سـرد تحت سلطه مسـکو قرار داشت قدم به جمهوری های شوروی پیشین گذارد که همین مساله اعتراض و نارضایتی روسیه را در پی داشت.

در کنـار ناتو باید به اتحادیه اروپا اشـاره کرد که بـه عنوان نهاد اقتصادی و سیاسـی غـرب فعال‌تر و گسترده‌تر از اتحادیه نظامی آن حرکت کرد.

اولین حضور قدرتمند ناتو را پس از جنگ سرد در جنگ های بالکان و یوگسـلاوی پیشین شاهد بودیم. ولی پس از آن افغانستان و تا حدودی عراق به صحنه قدرت نمایی این اتحادیه نظامی تبدیل شد.

در این سـالها، ناتو تغییراتی را نیز شـاهد بود به طوری که از یک اتحادیه صرفاً نظامی به یک سازمان سیاسـی ـ نظامی، تبدیل شـد. وضعیـت جدید ناتو راهگشای غرب در بسیاری مواقع گردیده و آن را در صحنه های سیاسی فعال کرد.

نشست لیسبون

ناتو در سالهای گذشـته نشست‌هایی در سطوح مختلف برگزار کرده و به بررسـی خط مشی و ترسیم برنامه‌های خود پرداخته است.

اولین نشسـت که راهگشای اعضا گردید پس از فروپاشی شوروی و سقوط ابرقدرت شرق برگزار شد. زیـرا در آن زمان این ذهنیـت به وجود آمده بود که ناتـو فلسـفه وجودی خود را از دسـت داده و باید به سرنوشـت پیمان نظامی ورشـو دچار شود. در همان نشست تصمیم به گسـترش ناتو و تغییر ماموریتش گرفته شـد که دسـتاوردش را در جریان جنگ‌های بالکان و یوگسلاوی پیشین مشاهده کردیم.

با توجه به تحولات ناتو می‌توان نشسـت ۲۰۱۰ لیسبون را حائز اهمیت بسیار دانست زیرا مشی آینده آن را ترسیم کرد.

در ایـن اجلاس کـه مدودف رئیـس جمهوری روسیه نیز حضور داشت مسایل مختلفی مورد توجه قـرار گرفت کـه از جمله آنها می‌تـوان به وضعیت افغانسـتان، همکاری با روسیه، سپر موشکی و به روز کردن اساسنامه ناتو اشاره کرد.

هر یک از مباحث مزبور از اهمیت بسـیاری برای ایـن اتحادیه نظامی برخوردار بـود ولی در کنار آنها آنچـه بیـش از همه توجه‌هـا را به خـود جلب کرد دو مقوله زیر بود:

۱ـ خروج از افغانستان:

اوبامـا در مبـارزات انتخاباتـی خـود بر تقویت نظامیان آمریکایی در افغانسـتان تاکید ورزیده و در عوض خواسـتار خروج از عراق شـده بود. در همین راسـتا در کنار کاهش نظامیـان آمریکایی در عراق و تعیین یک جدول زمان‌بندی شـده، خواستار اعزام نیروهای جدید به افغانسـتان شـده بود. ولی امروزه کشـورهایی که درگیر جنگ در افغانسـتان هستند به این نتیجه رسـیده‌اند که باید قدرت را به صورت تدریجی به افغان‌ها سـپرده و به حضور نظامی در این کشـور خاتمه دهند. اگرچه هنوز آرامش مورد نظر به افغانسـتان بازنگشته و گروههای مخالف دست از جنگ و درگیری برنداشـته‌اند امـا ناتو به این نتیجه رسـیده که باید زمینه فعال کـردن نیروهای نظامی، امنیتی و انتظامی افغانستان فراهم گردد تا آنها بتوانند زمام امور را در دست بگیرند.

ادامه حضـور نظامیان خارجی عـلاوه بر این که مستمسکی در دسـت گروههای مخالف افغان برای استمرار جنگ و درگیری‌هاست می‌تواند به افزایش نارضایتی مردم منجر شود در حالی که سپردن قدرت بـه نیروهای افغانـی، هم بهانه را از دسـت مخالفان می گیرد و هم سـبب افزایش توانمنـدی این نیروها می‌شود. دبیر کل سازمان ملل در این رابطه می گوید: نهادهای افغان نشان دادند می‌توانند نقش مهمی در کشور خود ایفا کنند و استقلال افغانستان به مذاکرات

سیاسی بستگی دارد. این مساله تنها با راهکار نظامی صورت نمی گیرد. او تاکید می کند: سازمان ملل در دهه‌های گذشته با تعهد به حمایت از ملت افغان در کنار این کشور بوده است. من از پایبندی و تعهد ناتو و ایساف قدردانی می کنم و خواهان ادامه همکاری‌ها با افغانستان در مرحله آتی هستم. به گفته **بان کی مون**، افغانستان باید بتواند به مسوولیت‌های خود در قبال تحقق صلح در مرحله آینده عمل کند.

همچنین **راسموس** دبیر کل ناتو اظهار می‌دارد ما در دوره اخیر شاهد رشد نیروهای افغان بوده‌ایم. بسیاری از نظامیان این کشور در عملیات نظامی با ما مشارکت داشتند. ما می‌توانیم از این فرصت برای قدردانی از نیروهای افغان که به خوبی به وظایف خود عمل کردند استفاده کنیم.

او در پاسخ به این سوال که آیا ناتو پس از سال ۲۰۱۴ به امنیت افغانستان متعهد است؟ می گوید: تاکید می کنم توافق‌نامه امضا شده در خصوص مشارکت طولانی‌مدت در افغانستان بیانگر تعهد ما در خصوص حمایت از این کشور حتی پس از خروج نیروهایمان است.

۲ـ طرح سپر موشکی:

امنیت از مقوله‌هایی است که نه تنها اعضای ناتو بلکه اکثر کشورهای جهان در فکر آن هستند لذا با گسترش ناامنی‌ها و شکل گیری تهدیدات جدید، آنچه این روزها مورد توجه قرار گرفته بازنگری در سیاست‌ها و طرح‌های امنیتی است.

مقوله سپر موشکی از زمان ریاست جمهوری جورج بوش مطرح شد که با مخالفت و اعتراض روسیه مواجه گردید تا این که با روی کار آمدن اوباما، تغییراتی در آن صورت گرفت با این همه تصور نمی‌شد مسکو این گونه از آن جانبداری کند.

یکی از دلایل حضور **مدودف** در اجلاس لیسبون، بحث بر سر این مقوله بوده است.

در طرح قبلی قرار بود سیستم‌های موشکی که شامل ۱۰ مجموعه می‌شد در **لهستان** و **جمهوری چک** مستقر گردند. با روی کار آمدن اوباما، واشنگتن اعلام کرد قصد تعامل با **چین** و **روسیه** را دارد و یکی از راه‌های تعامل، رسیدن به راه حلی درباره سپر موشکی است.

در پی توافقی که در اجلاس لیسبون صورت گرفت قرار شد آمریکا، سیستم رهگیر موشکی را در شرق مدیترانه مستقر کرده و از طریق رادارهای متحرکی در آلمان هدایت کند. مرحله دوم در سال ۲۰۱۵ نصب می‌شود که باید در لهستان و رومانی و یا هر دوی آنها استقرار یابد که سیستم ضدموشکی زمینی را شامل می گردد.

در سال ۲۰۲۰ نیز موشک‌های دوربرد مستقر می‌شوند. این موشک‌ها از طریق سیستم‌های نیرومند نظارتی و هشدار، از سواحل آمریکا هدایت خواهند شد. هزینه استقرار آن طی ۱۰ سال بیش از ۲۷۰ میلیون دلار خواهد بود که باید ۲۷ عضو ناتو پرداخت کنند.

توافق روسیه با استقرار موشک‌ها نشان از همراهی مسکو با این اتحادیه نظامی دارد. به گفته راسموس دبیر کل ناتو، راهبرد جدید این سازمان شرایط جدیدی را برای گسترش همکاری‌های جدید ناتو ـ روسیه ایجاد می کند. به گزارش خبرگزاری فرانسه، هرچند ۲۸ کشور عضو ناتو توانستند برای توسعه قابلیت دفاع موشکی به توافق برسند اما روسیه تاکنون از منتقدان جدی این طرح دفاع موشکی بوده چرا که آن را تهدیدی مستقیم با هدف بازدارندگی هسته‌ای خود می‌داند.

AFGHANISTAN-NATO PARTNERSHIP
PAZ SIM!
NATO NÃO!

توافق روسیه با طرح سپر موشکی حکایت از همراهی مسکو با ناتو دارد که می‌تواند سبب توسعه همکاری‌های دو طرف شود. در این راستا آنچه سؤال برانگیز است طرح‌های توسعه ناتو در شرق اروپا و جمهوری‌های شوروی پیشین است که همواره با اعتراض و مخالفت مسکو مواجه بوده اما اعضای ناتو، توجهی به این اعتراضات نکرده بودند. در کنار دو مقوله‌ای که عنوان شد آنچه از اهمیت بیشتری برخوردار بوده و باید جدی گرفته شود بازنویسی اساسنامه ناتو است.

سران ناتو در دومین روز نشست لیسبون درباره بازنویسی اساسنامه این سازمان که طرح کلی آن دفاع همه جانبه در برابر تهدیدات مدرن بود به توافق می‌رسند. این اساسنامه که گفته می‌شود نسخه به روز شده اساسنامه اصلی ناتو است بر این مسأله تأکید دارد که اگر یکی از اعضا مورد تهدید یا حمله قرار گرفت دیگر اعضای سازمان وظیفه دارند از عضو مزبور حمایت کنند.

کشورهای عضو ناتو، در مورد دفاع همه‌جانبه در برابر تهدیداتی چون قاچاق موادمخدر، حملات سایبری، تروریسم و دفاع موشکی، هم پیمان و متحد شدند.

ناتو در نظر دارد بیش از پیش در امور جهانی فعال شده و بخشی از باری را که بر دوش آمریکا قرار دارد به دوش بکشد. نگاهی به فعالیت‌های این سازمان از زمان جنگ با آلمان و فروپاشی یوگسلاوی تا مقطع کنونی و نقشی که در افغانستان ایفا می کند گویای این واقعیت است که ناتو همراه با افزایش اعضا، دامنه فعالیت خود را نیز توسعه داده است.

پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) در ۴ آوریل ۱۹۴۹ به منظور همکاری‌های دفاعی و نظامی کشورهای دو سوی اقیانوس اطلس بین کشورهای آمریکا، کانادا، انگلیس، فرانسه، ایتالیا، بلژیک، دانمارک، لوکزامبورگ، نروژ، هلند، پرتغال و ایسلند به امضا رسید. آنچه در آن زمان شکل گرفت یک سازمان و تشکیلات نظامی بود که یک سازمان اداری و دبیر کل غیرنظامی داشت. ولی بازوی اجرایی ناتو که سازمان و ستاد فرماندهی مشترک نیروهای ناتوست معمولاً در دست یک نظامی آمریکایی قرار دارد. زیرا قسمت اعظم تعهدات نظامی و مالی آن را آمریکا متقبل شده است. در سال ۱۹۵۱ کشورهای ترکیه و یونان به آن پیوستند که به این ترتیب اعضای ناتو به ۱۵ کشور افزایش یافت اما به مرور برخی از کشورها مثل فرانسه سطح همکاری‌های نظامی خود را با ناتو کاهش داده و حتی نظامیانشان را از فرماندهی واحد پیمان خارج ساختند.

وزرای خارجه دفاع و روسای ستادهای ارتش کشورهای عضو هر ساله چندین بار برای تنظیم برنامه‌ها نشست برگزار می کنند. مرکز ناتو در بروکسل قرار دارد.

فروپاشی شوروی و خاتمه یافتن جنگ سرد این ذهنیت را به وجود آورده بود که دوران ناتو نیز سپری شده است. زیرا پیمان مشابه آن در بلوک شرق از بین رفته بود اما نه تنها ناتو از بین نرفت بلکه گسترش یافت تا حدی که امروزه دارای ۲۸ عضو بوده و تعدادی از کشورهای اروپایی نیز در صف عضویت قرار دارند.

گسترش ناتو به شرق اروپا و جمهوری‌های شوروی پیشین هر چند با استقبال این کشورها و ناتو مواجه شد اما نارضایتی مسکو را در پی داشته و حضور در حیاط خلوت روسیه تلقی می‌شود. با توجه به موافقت روس‌ها با طرح سپر موشکی به نظر می‌رسد روس‌ها نیز رفته رفته عقب نشینی کرده از مخالفت خود با ناتو کاسته و مایلند همکاری با آن را در پیش بگیرند.

وضعیف ناتو امروزه به گونه‌ای است که همگان به قدرت و توان آن اعتراف دارند و این اتحادیه نظامی عملاً نشان داده که در تلاش است به قدرت برتر نظامی جهان تبدیل شود. تغییر و یا بازنویسی اساسنامه و تلاش برای تعامل و همکاری با مسکو از دلایل تبدیل شدن ناتو به یک سازمان سیاسی، نظامی است که می‌تواند آن را وارد چالش‌های سیاسی کرده و باری از روی دوش واشنگتن در مناقشات سیاسی بردارد.

■

گویاترین پاسخ به نادان، پاسخ ندادن به او است
● امام علی(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

دو واقعیت پنهان

***بانوان ایرانی پس از دانشگاه، اینبار عزم تسخیر زمین‌های ورزشی ایران را در سر دارند**

خبرهای خوب ملی، هم شادمانی را برای ایرانیان به‌ارمغان می آورد و هم نفرت نفس. کالاهایی که به‌هر قیمتی برای کشور خریداری شدند، باز هم معامله‌ای سراسر سود انجام شده. نزدیک شصت مدال جوانان ایران در بازیهای آسیایی و نشستن بر سکوی چهارم ورزش آسیا، پاییز ۱۳۸۹ را خوشرنگ‌تر از همیشه کرده است.

مسابقات بزرگ ورزش آسیایی جدا از تمام خبرهای خوشش، پرده از دو واقعیت پنهان مانده برداشت؛ وقتی که فهرست مدال آوران ایرانی در بازی‌های گوانگ ژو چین را تماشا می کنیم، اولین نکته‌ای که جلب توجه می کند، تعداد بسیار زیاد قهرمانان شهرستانی است.

در حالی که بخش قابل توجهی از امکانات کشور در تهران انبار شده و هنوز دومین و سومین شهرهای بزرگ ایران، یک ورزشگاه بزرگ و مجهز را در خود سراغ ندارند، جوانان شهرستانی ایران که گوی سبقت را از پایتخت‌نشینان ربوده‌اند و با صدای بلند فریاد کرده‌اند که برنامه‌ریزی‌ها برای ایجاد و اختصاص امکانات ورزشی اشتباه بوده است.

دومین خبر خوب این است که در همین فضای برنامه‌ریزی‌های اشتباه؛ می‌توان مطمئن بود که جوانانی که در شهرستانها با کمترین امکانات، چنین حماسه‌ای در ورزش آسیا آفریدند، اگر دستانشان با امکانات ورزشی بیشتر آشنا شود این بار، پرچم ایران را بر قله‌های جهان خواهند کوبید و این تنها واقعیت پنهان مانده زیر زرق و برق پایتخت و پایتخت‌نشینان نبود.

نیمی از جمعیت ایران که چند سالی است در آرامش و سکوت، نزدیک به ۷۰ درصد صندلی‌های دانشگاه را به تسخیر خود در آورده‌اند و به طور طبیعی در سال‌های نه چندان دور و در آینده، از صندلی‌های مدیریت نیز سهم بزرگی خواهند داشت، این بار نه در آرامش که در غوغای مسابقات ورزشی، به سال‌ها سکوت پایان دادند تا معلوم شود که اگر در عرصه ورزش و آمادگی جسمانی نیز بر بانوان ایران، آنچنان که شایسته است باز شود، شاید که بسیار زودتر از مردان ایرانی، مدال‌های ورزشی را بر سینه ایران

اگر دلت خواست...

***بسیاری از تلاش‌های نمایندگان مردم در مجلس شورای اسلامی، این روزها وابسته به تغییر یا حذف یک حکم است**

چند هفته از شروع بررسی و تصویب برنامه پنج ساله توسعه در صحن مجلس شورای اسلامی می گذرد و نمایندگان هر روز در جلساتی که گاه از پیش از ۶ صبح آغاز می‌شود و تا ۶ عصر ادامه می‌یابد. در حال بحث و گفت‌وگو درباره حدود ۲۰۰ ماده این قانون هستند. وقت و انرژی فراوانی که قرار است مصرف شود تا مسیر توسعه ایران در ۵ سال آینده معلوم شود. بحث‌ها تقریباً تمام مسایل کشور را تا ریزترین نکات و دقت‌ها شامل می‌شود و گاه گفت‌وگوها از حد یک مباحثه عادی هم خارج می‌شود و به درگیری‌های لفظی می‌انجامد، هر چند که تمام این کش و قوس‌ها و فراز و فرودها با هدف تدوین قانونی روی می‌دهد که نمایندگان امیدوارند با اجرا شدنش، گام بلندی برای رفاه و اعتلای ایران اسلامی برداشته شود. اما با پیگیری گفت‌وگوهای میان نمایندگان مردم در مجلس شورای اسلامی و نمایندگان دولت نکته‌ای کوچک ولی بسیار آزار دهنده به چشم می آید. در برخی از موادی که به تصویب نمایندگان می‌رسد، بجای واژه «باید» از واژه «می‌تواند» استفاده شده و به این ترتیب احکام و تصمیماتی که مجلس برای اجرا شدن در کشور لازم می‌بیند، تنها با بکار بردن یا تغییر یک حکم کوتاه، حالتی دگرگون می‌یابد. به این ترتیب دولت قادر است با استفاده از واژه می‌تواند هر آنچه را که مجلس به عنوان تکلیف یا برنامه مقرر کرده، اجرا نکند چرا که هیچ واژه‌ای که نشان دهنده الزام باشد در برخی مواد برنامه پنج ساله توسعه به کار نرفته. نکته عجیب‌تر اینکه، اگر احکام برنامه پنج ساله قبل را به خاطر آوریم، خواهیم دید که در بسیاری مواد آن قانون، دولت به طور صریح موظف شده که عملی را انجام دهد اما اکنون با پایان زمان برنامه پنج ساله گذشته، آن حکم یا اصلاً انجام نشده یا آنچه شده، گاه چنان کوچک است که به چشم نمی آید. آزاد سازی حریم دریاهای شمال و جنوب ایران در برنامه کنونی قرار داده شده و اتفاقاً مثل بسیاری احکام دیگر، در برنامه قبلی نیز گنجانده شده بود، اما امروز اگر قدمی کنار ساحل شمال ایران بزنید پر واضح است که تقریباً هیچ بخشی از آن اجرا نشده، از سوی دیگر هیچ مجازات و تنبیه و پیگرد

باید رویاها را عوض کرد

***وجود وزیر آموزش و پرورش که شنا را اجباری می‌کند و مدرسه تیر و کمان افتتاح می‌کند، موقعیت مناسبی است تا یک تغییر بزرگ دیگر نیز در آموزش و پرورش ایجاد شود**

از هفته آینده ثبت نام برای کنکور سال آینده آغاز خواهد شد و رقابت هر ساله بیش از یک میلیون متقاضی ورود به دانشگاه اندک اندک شروع می‌شود. یک میلیون داوطلبی که در طول ۷ سال تحصیل چنین آموخته‌اند که ورود به دانشگاه و کسب تحصیلات عالیه به معنای موفقیت است و آسایش و رفاه و سعادت زندگی آینده ایشان، وابسته به گذشتن از مسیر دانشگاه است. این البته حرف بدی نیست اما آنچه امروز در نظام‌های آموزشی کشورهای توسعه یافته جهان اجرا می‌شود با آنچه در ایران روی می‌دهد، اندک تفاوتی دارد که نمی‌توان به‌سادگی از آن گذشت، اینکه در نظام‌های آموزشی و در حین دوره دبستان تا دبیرستان، یک نکته به طور ضمنی به دانش آموز یادآوری می گردد که برای موفقیت، علاوه بر راه دانشگاه، مسیرهای پر شمار دیگری وجود دارد که هم ثروت و رفاه، هم رتبه و مقام اجتماعی هم و خدمت بر جامعه و مردم را به دنبال دارد. راه هایی مانند:

رفتن به راه ورزش و کسب قهرمانی، وارد شدن به عرصه هنر و خلاقیت و یا مشغول شدن به شغل‌هایی که تا چند سال قبل نبوده‌اند و... به همین دلیل یک ورزشکار محبوب یا یک هنرمند مشهور، یا یک راهنمای طبیعت با سابقه در چنین کشورهایی، از نظر در آمد و موقعیت و احترام در بالاترین درجات جامعه جای می گیرند و نوجوانان و جوانان کشور هم آنها را به عنوان نمونه‌های موفق می‌بینند و راهی را بر می گزینند که برای رسیدن به چنین موقعیتی مناسب است. با این روش هم استعدادهای جوان، انتخاب های فراوانی

بیاویزند. اولین مدال طلای آسیایی و مدال‌های نقره و برنزی که بانوان شایسته ایران به چنگ آوردند هیچ تردیدی به جای نمی گذارد که اگر تا کنون به هر دلیل از هجوم بانوان به عرصه ورزش استقبال نشده این نیز تصمیم اشتباه دیگری بوده که پس از این، اجازه‌ای برای ادامه نخواهد داشت. این روزها از میان ۳۰ میلیون بانوی ایرانی، تعداد آنها که به سمت ورزش قهرمانی کشیده شده‌اند، بسیار اندک است اما از میان همین بسیار اندک، افتخار بسیار بزرگی در ورزش نصیب ایران شد و نگفته پیداست اگر مسیر آمدن این ۳۰ میلیون ایرانی برای آمدن به سوی ورزش، سلامت، قهرمانی و افتخار هموار باشد و سالن‌ها، امکانات و سانس‌های ورزشی به تساوی میان زنان و مردان ایرانی تقسیم شود، آنگاه شنیدن سرود ملی ایران در دیگر کشورها و احترام جهانیان به پرچم سه رنگ ایران، ماجرای تکراری هر هفته و هر ماه جهان خواهد شد.

■

قانونی برای آن بخش از دولت که موظف به اجرا بوده در نظر گرفته نشده و بسیاری از احکام تنها با این جمله که «اعتبارات و بودجه کافی برای اجرا در اختیار نبود» به فراموشی سپرده می‌شود. به این ترتیب سوال این است که ماه‌ها تلاش کارشناسان مجلس و مرکز پژوهشی دولت و مجلس و نمایندگان برای تصویب برنامه پنج ساله توسعه و روزها و ساعت‌ها گفت و گو و مجادله در صحن علنی مجلس؛ اگر به همین سادگی می‌تواند مورد بی‌مهری و بی‌اعتنایی قرار گیرد، پس کدام فایده قرار است به دنبالش بیاید. مگر جز این است که احکام حقوقی و قانونی اگر ضمانتی برای اجرا نداشته باشند، تبدیل به توصیه‌ها و پیشنهادات اخلاقی خواهند شد که در صورت بی‌اعتنایی به آنها، هیچ کس مؤاخذه نخواهد شد، هیچ کس از مقامی که دارد دور نخواهد شد و هیچ تغییری، آنگونه که باید روی نخواهد داد.

■

دارند تا امکان شکوفایی بیشتری داشته باشند و هم بتی به نام کنکور تحصیلات دانشگاهی کاملاً فروکش می‌کند و هم پیشرفت کشور تنها در عرصه‌هایی محدود و خاص، اتفاق نمی‌افتد. این روزها که وزیر آموزش و پرورش به فکر اجرای واحدهای جدید و ابتکاری است و شنا را برای دانش آموزان اجباری می‌کند یا مدرسه تیر و کمان را افتتاح می‌کند، روزهای خوبی است برای اینکه این رویکرد در نظام آموزش و پرورش نیز ایجاد شود و راه‌های موفقیت به نوجوانان ایران معرفی شوند تا تنها رویای جوان ایرانی، بالاترین مدرک تحصیلی در بزرگترین میز اداره و بهترین پست سازمانی نباشد.

■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

فرهنگ فارسی
در باره زبان
فرهنگ جیبی
صرف و نحو
کتاب کوچه
فرهنگ
جدید

زبان بدن Body language

زبانِ بدنِ مردم در خیابان

شاعری فرموده است: «آه... هنوز نیز آدم، مگر در کُنام کوه یافت می‌نشود. اینم آرزو نیست. آدم، در خیابانَ تماشایی‌تر است.» راست گفته. زبان بدن مردم در خیابان به‌راستی دیدنی است. تشریح کردن چنین زبانی در چنین قطره‌ای نیز بسی خواندنی است:

* یکی در طول خیابان، نزدیک پیاده‌رو شتابان راه می‌رود و هراز گاهی نگاهی به پشت سرش می کند. زبان بدن او می گوید: «عجله دارم و مضطربم.» یکی دیگر کنار خیابان ایستاده و زبان بدن ظاهری او می گوید منتظر تاکسی است اما به تاکسی‌هایی که جلو او نیش ترمز می‌زنند، وَقْعی نمی گذارد (محل نمیذاره). برای این که بفهمیم منظورش چیست، باید به زبان بدنِ واقعی او توجه کنیم: اگر حسابی تیپ زده و گاهی به ساعت موبایلش نگاه می کند، گاهی هم شماره می گیرد و کسی جوابش را نمی‌دهد، به ماشین‌های کلاس بالایی هم که برایش بوق می‌زنند، وقعی نمی گذارد، منتظر کسی است که دیر کرده اما اگر حسابی تیپ زده و برخی از ماشین‌های کلاس بالا را بررسی می کند، زبان بدنش دارد می گوید: دارم واسه خودم یه مسافرکشِ توپ انتخاب می کنم.

* زیر برخی از پَل‌ها مثل پل سیدخندان و گوشه و کنار بیشتر فضاهای سبز و پارک ها، زبان بدن گروهی از مردم بلبل زبانی‌ها می کند. مثال: اگر جوانی را دیدید که تریپ بالاشهری یا مهندسی دارد و با جوانانی با تریپ خفنِ کارتن‌خوابی روبوسی می کند و چاکرم نوکرم می گوید، باَ خودتان نگویید: «چرا این مهندسه داره به این کارتن‌خوابا این‌همه احترام میذاره؟» این قطره را بخوانید و زبان بدنش را چنین ترجمه کنید: «داداش دوازده گرم پنیر میخام» یا «داداش یه گرم کِرَک میخام». اگر چنین صحنه‌ای دیدید، شک نکنید که آن جوانِ مهندسِ خوش‌تریپ دنبال مادة المواد آمده است تاَ بزنند تو رَج. اگر آن تریپ خفن رفت و تریپ مهندس را در انتظار گذاشت، شک نکنید که به جاساز رفته است. اگر تریپ خفن برگشت و از تریپ مهندس پول گرفت، منتظر باشید که با هم دست بدهند. این زبان بدن هم می گوید: مادة المواد رد و بدل شد (از کف دست فروشنده به کف دست خریدار انتقال یافت). اگر در زیر چنان پل‌ها و پارک هایی جوانی را دیدید که الکی هی بالا پایین می‌رود و هی سیگار دود می کند و هی می‌ایستد تا آگهی روی دیوار یا ستون پل را بخواند ولی چشمش به جایی دیگر است، زبان بدنش دارد می گوید: «وای که چقد خمار و داغونم!»

* اگر یکی دیگر از انواع تریپ کارتن‌خواب را دیدید که کنار صندوق صدقات است و سیخ بلندی به دست گرفته، زبان بدنش دارد می گوید: «خیلی خمارم... خیلی گشنه‌مه... چند ثانیه نیگام نکنین تا پول حلال دربیارم» او به نوک آن سیخ چیزی چسبانده (قیر یا آدامس) و در طُرفة العینی یعنی در یک چشم بر هم زدن، سیخ را از شکاف صندوق داخل می کند و تا کسی بفهمد چی شده، آن را بیرون می کشد و خوانندۀ این قطره‌ها می‌بینند اسکناس درشتی به آن سیخ چسبیده است.

* اگر تریپ خفن دیگری دیدید که با تکه‌ای از بخشِ چینیِ شمعِ ماشین بازی می کند و در کوچه‌ای خلوت و تاریکِ آهسته قدم می‌زند و گاهی اطرافش را می‌پاید، زبان بدنش دارد می‌گوید بی گمان یکی از ماشین‌های آن کوچه را نشان کرده و با آن تکۀ شمع می‌خواهد شیشۀ ماشین را بشکند و ضبطی، کیفی، چیزی بردارد و به بازار مال‌خرها ببرد و شب پیش دوستانش سربلند باشد. اگر همین تریپ خفن را دیدید که به جای ماشین‌ها به در و دیوار و پنجرۀ خانه‌ها نگاه می کند، «خونه‌رو» است و دنبال دریچه‌ای باز و جاپایی آسان و لقمه‌ای راحت‌الحلقوم می گردد.

* اگر کیف غلط‌اندازی بر دوش دارید و موتور سواری با سرعتی مطمئنه! از جلو شما رد شد و کمی بعد برگشت و دوباره رد شد و باز هم برگشت، بی گمان برای کیف شما برنامه‌ای دارد. بهتر است درِ کیف را باز کنید و نشانش بدهید که در آن لقمه‌ای نانَ و پنیر صبحانه و دو سیب زمینی آب‌پزِ ناهار و چند پروندۀ معوقه و مقداری کاغذ باطله دارید تاَ بیهوده به کاهدان نزنند. اگر هم از ما بهتران هستید و چیز دیگری توی کیف‌تان هست، آن را به شانه‌ای بیندازید که به طرف دیوار یا جویِ (جوبِ) خیابان است. البته بنده مسؤول آن نخواهم بود.

* اگر رانندۀ تاکسی یا فروشنده هستید و مشتری شما در آخرین لحظۀ دقیقۀ نود اسکناسی به شما داد که چهارتا شده است، از زبان بدنش بدانید که می‌خواهد اسکناسی بی‌گوشه به شما بیندازد. قابل توجه متکدیان: اگر کسی آمد و تراول پنجاه تومانی به شما داد و گفت: دو تومنش مال خودت، چهل و هش تومن پس بده، حواس‌تان باشد که چهل و هشت تا اسکناس تقلبی به او بدهید زیرا تراول او هم زیراکسی است... بی‌دلیل نیست که در فروشگاه‌های بسیار بسیار کوچک (مینی مینی سوپر) دوربین مدار بسته گذاشته‌اند. به قول ضرب‌المثل معروف ترکی: بِلَهَ دیگ بِلَهَ چغندر یعنی چنین دیگی چنین چغندری می‌خواهد.

* اگر مردمانی خسته دیدید که افسرده‌اند، اخم‌شان توی هم است، زیر پلک‌شان گود افتاده و به کبودی می‌زند و خلاصه درب و داغان هستند، از زبان بدن‌شان بفهمید که هشت‌شان گرو نُه، خردادشان گرو مرداد، آبان‌شان گرو آذر و سال به سال‌شان دریغ از پارسال‌شان است.

زبان بدن مردم در خیابان حرف‌های بسیاری برای گفتن دارد که امیدوارم در قطرۀ هفتۀ آینده بتوانم چکّۀ دیگری از آن را به شما نثار کنم.

ادامه دارد

بکوش تا زبانت به عیب جویی دیگران باز نشود

● امام زین العابدین(ع)

دعوا بر سر چیست؟

امین آملی

فعلاً بر سر اینکه چه کسی صاحب افتخارآفرینی کاروان ورزشی ایران در گوانگ‌ژو چین است، دعوای نه چندان پنهانی در گرفته است.

معمولاً در مملکت ما شکست، بی‌پدر است و پیروزی چندین پدر دارد. بازجای شکرش باقی‌است که‌در پیروزی اخیر قهرمانان وطنمان فعلاً تنها دو پدر ادعای ارث کرده‌اند.

نام این عزیزان را هم همه شما می‌دانید. مهندس علی‌آبادی، رییس سابق سازمان ورزش که در المپیک دوحه وقتی کاروان ایران نتیجه‌ای غیر قابل دفاع به دست آورد و با یازده مدال طلا، ششم شد، حاضر نشد مسوولیت آنرا بر عهده بگیرد و گفت که در المپیک آینده با برنامه‌ریزی‌های اصولی این رتبه را افزایش خواهد داد. همان کسی که فعلاً رییس کمیته ملی المپیک است. اما پدر بعدی، دکتر علی سعیدلو، معاون رییس جمهور و رییس سازمان تربیت بدنی است که در حال حاضر متولی اصلی ورزش کشور به حساب می‌آید. اما اینکه دعوا بر سر چه لحافی است؟ مسأله‌ای است که نیاز به اندکی واکاوی دارد.

دکتر سعیدلو می‌گوید وقتی سازمان را تحویل گرفته، اکثر فدراسیونهای ورزشی با سرپرست اداره می‌شدند و همه جا به هم ریخته بود و نظم و نسقی در کار وجود نداشت. ضمن اینکه من برای اینکه این مشکلات و بی‌نظمی‌ها موجب سقوط ورزش قهرمانی در آوردگاهی چون المپیک آسیایی نشود به همه فدراسیونها و همه اردوها سر زدم. پاداشهایی را که از قبل باقی مانده بود و عدم تخصیص آنها موجب سرخوردگی ورزشکاران و قهرمانان شده بود را به آنها پرداختم. اردوهای مناسب برگزار کردم و در همین مدت چهارده ماهه قبول مسوولیت، شرایط کسب این قهرمانیها آماده شد.

از طرف دیگر علی‌آبادی که در دوران مدیریت خود در ورزش بارها و بارها در مظان انتقاد محافل ورزشی و رسانه‌ها قرار داشت معتقد است که این برنامه‌ریزی‌ها و ساخت و سازهای ورزشی او بوده است که بستر این موفقیت ها را به همراه آورده و باید این افتخار آفرینی را به حساب عملکرد او گذاشت. به هر حال این ماجرا رفته رفته می‌رود تا ابعاد ناخوشایندی به خود بگیرد که ادامه‌اش می‌تواند سرنوشت ورزش کشور را دچار مخاطره کند.

حال برای اینکه آقایان بیش از حد در خواب این قهرمانی نخوابند و به فکر آینده هم باشند به نکاتی چند اشاره می کنیم:

۱- در اینکه کاروان ورزشی ایران در این دوره از بازیها کارنامه خوبی داشت، باید انصاف داد و این حقیقت را پذیرفت. لذا به همه آنها که موجبات شادمانی این مردم و ارتقای جایگاه ایران در رده‌بندی نهایی مدالها را فراهم آورده و باعث شدند ایران در رده‌بندی نهایی تا مقام چهارم صعود کند خسته نباشید می گوییم و به ویژه از همه قهرمانان و مدال آوران این رویداد که سختی‌های بسیار کشیدند تا دل مردم را شاد کنند تقدیر می کنیم و به همه آنان درود می‌فرستیم و دست‌مریزاد می گوییم.

۲- و اما پس از ذکر بند اول مطلب، حال به بقیه بخش های ماجرا می‌رسیم.

در این دوره از بازیها مدالهای بیشتری نسبت به دوره گذشته توزیع شد و رشته‌های جدیدی به بازیها افزوده شد و لذا پیشرفت در اخذ مدال تنها مربوط به ایران نمی‌شد. به آمار ذیل توجه کنید:

چین که میزبان بازیها بود، در دوحه ۱۶۶ طلا، ۸۷ نقره و ۶۳ برنز و در مجموع ۳۱۶ مدال کسب کرد.

چین در بازیهای اخیر تعداد مدالهای طلای خود را به عدد ۱۹۹ رساند به همراه ۱۱۹ نقره و ۹۸ برنز... و در مجموع ۴۱۶ مدال که نشانگر رشدی بیش از سی درصد است.

کره‌جنوبی نایب قهرمان بازیها که در المپیک قبل نیز مقام دوم را به دست آورد ۵۸ طلا، ۵۳ نقره و ۸۲ برنز و در مجموع ۱۹۳ مدال در دوحه کسب کرده بود که امسال این تعداد را با کسب ۷۶ طلا، ۶۵ نقره و ۹۱ برنز به عدد ۲۳۲ رساند که آنهم نشانگر رشد بود. در این میان ژاپن اما گرچه ۱۹۸ مدال خود در دوحه را به ۲۱۶ مدال رساند و آنهم شاهد رشد در مجموع مدالهای کسب شده بود اما نسبت به دوره قبل دو مدال طلا کمتر به دست آورد. پس مشاهده می کنیم که رشد کسب مدال تنها مربوط به ایران نبود. از جمله اینکه حتی هند هم که به مقام هشتم رسید ده مدال طلایی دوره قبل خود را در این دوره به ۱۴ مدال رساند و تنها قزاقستان و تایلند بودند که نسبت به گذشته افت داشتند. اما آنچه موجب کسب رتبه چهارم توسط ایران شد رشد خوب مدالهای طلای کسب شده بود که از این نظر قابل توجه است.

یازده مدال طلای دوره قبل امسال به ۲۰ مدال رسید و همین طلایی بودن مدالها باعث شد که ایران در رتبه چهارم قرار بگیرد که رتبه خوبی به حساب می آید و شایسته افتخار هم هست.

۳- آنچه که از خود قهرمانی مهمتر است حفظ قهرمانی است. اگر قرار باشد همچنان بین متولیان ورزش کشور بر سر پدری قهرمانی جنگ و دعوا باشد، راه به جایی نخواهیم برد. تا چشم به هم بزنیم المپیک بعدی از راه می‌رسد و اگر در آن عرصه به یکباره به جای صعود سقوط کنیم و مجدداً به رتبه پنجم یا ششم برویم چه کسی جوابگو خواهد بود؟

۴- اما یک نکته را نیز حیفم می آید که نگویم. آیا مسوولان و متولیان و مدیران کشور می‌توانند به این سوال جواب بدهند که از سرمایه گذاری دویست سیصد میلیارد تومانی در فوتبال دولتی چه نتیجه‌ای حاصل شده است که همچنان به این سرمایه گذاری بی حاصل از کیسه بیت‌المال ادامه‌می دهند و قراردادهای چند صد میلیونی با بازیکنان می‌بندند و آنوقت حاضر نیستند حتی ده درصد از این سرمایه گذاری را صرف ارتقای سایر رشته‌های مدال‌آور المپیکی و قهرمانان آن کنند؟ ■

زیر نظر: محمود صفادار

حریره؛ شهری شگفت‌انگیز در اعماق جزیره

شهر حریره با قدمت ۸۰۰ ساله بازمانده شهر پیشین کیش است و در میانه کرانه شمالی جزیره قرار دارد.

گستره پستی و بلندی‌ها و خرابه‌های شهر قدیمی حریره حدود ۱۲۰ هکتار وسعت دارد. این وسعت بازگو کننده این مطلب است که روزگاری شهری بزرگ و آباد در این منطقه وجود داشته و جمعیت کثیری را در خود جای می‌داده است.

دوران طلایی شهر حریره کیش از سال ۳۶۷ تا ۹۱۲ هجری قمری بوده و آنچه امروزه از این شهر بر جای مانده حجمی از معماری شهری است و جز در پاره‌ای موارد که پوشش‌های طاقی شکل سنگی از گزند تخریب در امان مانده‌اند اثر دیگری از شهر در دست نیست.

حریره از جاذبه‌های کم‌نظیر جزیره کیش است که روزگاری بندر مهم و مرکز ارتباطی میان هند و چین با ایران و اروپا بوده و امروزه بقایای آن به صورت پشته‌های خاکی بزرگ به جا مانده است.

این شهر در حال حاضر به صورت پشته‌های بزرگی از بناهای سنگی از ملاط ساروج و گچ دیده می‌شود و پهنه آثار آن ۳ کیلومتر در یک کیلومتر تخمین زده می‌شود.

با کاوشهای باستان‌شناسان، مجموعه‌های خانه اعیانی، حمام و محدوده صنعتی و مسجد آن برای بازدید گردشگران مهیا شده است.

بقایای شهر حریره در امتداد ساختمان‌های بندرگاه و دفاتر آن، قابل رویت است. طبق نظر سازمان میراث فرهنگی، شهر حریره ۸۰۰ سال قدمت دارد.

بندر شهر تاریخی حریره، یک شهر یکپارچه و متمرکز با معماری برونگرا بوده و از معماری دفاعی و درونگرای دیگر شهرهای تاریخی ایران در آن نشانی نیست.

انتخاب این بخش از جزیره برای ایجاد شهر حریره طبیعی‌ترین و معقول‌ترین انتخاب بوده است. به این دلیل که ساحل صخره‌ای مرتفع آن از سطح دریا تقریبا ۱۰ متر بلندتر است و وجود ۳ خلیج و دماغه که نقش بندرگاه طبیعی دارد و همچنین دریای نسبتاً آرامتری از دیگر کرانه‌ها و سواحل جزیره، خود عامل شکل‌گیری شهر در ساحل شمالی شده است. ■

شکوفه‌های زندگی

سیده شکیبا فاتحی

سیدعلیرضا فاتحی

پارسا پیشوا

محمدمهدی فرح‌مند

بهاره رضاخواه

محسن سلیمانی

حسین قدرچی‌زاده

محمدمهدی عربی

نادیا الوند

طاها مقدس

مهرشاد علی‌یاد

ابوالفضل بابایی

فاطمه زهرا منوچهری

هاجر منوچهری

فضیلت پرهیز از ذلت نیست بلکه بی‌میلی نسبت به آن است

● برنارد شاو

دکتر بهمن بهروزی

وآنگاه که بخت واقبال روی خود را پنهان می کند وفاجعه گریبانگیر می شود ناگهان پهلوانی و جسارت آغاز می گردد

معجزه همبستگی

در حالی که تنها چند ساعتی از پایان شانزدهمین دوره بازی‌های آسیایی می گذرد و بحث پیرامون شکست‌ها و پیروزی‌ها و حوادث تلخ و شیرین همچنان ادامه دارد جای آن دارد که گذری به جایگاه خاطرات بیاندازیم و یکی از عجیب ترین و در عین حال جالب ترین خاطرات ورزشی را یادآور شویم. باشد که این یادآوری انگیزه و تحرک و هیجان را در مردم افزایش دهد.

سکوی نخست رده بندی تیمی دنیا را این افتخار آفرینان کسب کردند. ایستاده از راست: سروری، (مربی و قهرمان سابق جهان) - صنعتکاران - رضایی - امیر حمیدی (داور) - تیموری - سیدمحمد خادم (رئیس فدراسیون کشتی ایران) - مهدیزاده - سیف پور - سرداری (ذخیره). نشسته از راست: موحد - حیدری - فرخیان.

آغاز شکست‌ها

در آغاز دهه ۶۰ میلادی پس از آن که کشتی ایران درخششی حیرت‌انگیز را از خود نشان داد ناگهان بزرگان کشتی یک به یک یا به بازنشستگی رسیدند و یا بر اثر قدرت حریفان ناچار به قبول شکست شدند. در واقع درمسابقات جهانی کشتی به سال ۱۹۶۳ تیم ملی کشتی ایران برای نخستین بار بدون بزرگانی چون شادروان تختی، پهلوان بزرگ حبیبی، و بسیاری از قهرمانان پرسابقه دیگر به شهر صوفیه مرکز بلغارستان که میزبانی مسابقات را برعهده داشت گام نهاد. در آن مسابقات تیم ملی کشتی ایران با شکستی فاحش مواجه شد و مقامی بهتر از ششم را بدست نیاورد و حاصل کار ایرانیان تنها دو مدال بود که متاسفانه طلا هم درآنها نقشی نداشت. چنین شکستی برای ملت کشتی دوست ایران بسیار گران آمد و آنها از مقامات ورزشی خواستند تا درسال بعد و دربازی‌های المپیک توکیو این شکست فاحش را جبران کرده و کشتی ایران را به مقامی که شایسته و بایسته آن است برساند.

و یک فاجعه دیگر

اما درسال بعد این شکست نه تنها جبران نشد بلکه کشتی‌گیران ایران نتایجی به مراتب فاجعه‌بار تر را صاحب شدند و باز هم حاصل کار آنها تنها دو مدال برنز بود که برای ورزش پرسابقه کشتی در ایران به نوعی یک آبروریزی محسوب می‌شد. بسیاری از کارشناسان پس از پایان بازی‌های المپیک و پس از مشاهده نمایش ضعیف ایران طی دو سال پیاپی و با توجه به بازنشسته شدن قهرمانان بزرگ ایرانی و یا کهولت سن در بسیاری از آنها کشتی ایران را تمام شده می‌دانستند. آنها معتقد بودند که ورزش کشتی متحول شده و راه و روش کهنه‌ای که ایرانیان به آن می‌پرداختند زمان خود را طی کرده است. آنها اظهار نظر می کردند که دیگر کشتی گیران ایرانی با بدنهای کباده کش خود از علم جدید ورزش فاصله گرفته‌اند و این بدنهای کشیده و کم‌چربی اروپایی‌ها و آمریکایی‌هاست که حرف اول را در کشتی می‌زند. آنها می گفتند که ورزشکاران ایرانی با تاثیری که ورزش‌های باستانی روی آنها می گذارد از نظر شرایط فیزیکی قادر به برابری با ورزشکاران غربی نخواهند بود. اما در این گیر و دار پس از دو سال فاجعه درکشتی که ورزش اول کشور بود مقامات فدراسیون کشتی و تربیت بدنی همگی عوض شدند و یک سری مدیران جوانتر بر سر کار گمارده شدند. آنان در پی این بودند که یک تیم کشتی به مسابقات جهانی در انگلستان و شهر قدیمی و زیبای منچستر که میزبانی مسابقات را به عهده داشت، گسیل دارند که حداقل کار را مثل دو سال گذشته به آبروریزی نکشانند.

مشکلات

مشکلات بر سر راه چنین تفکری کم نبود. کشتی گیران خوب ایرانی در اوزان سنگین بازنشسته شده بودند و متاسفانه جانشینان آنها هم در سطحی بسیار پایین قرار داشتند ضمن آنکه در اوزان دیگر هم اوضاع بهتر از اینها هم نبود. و درنتیجه تیمی انتخاب شد که با هزاران بیم و امید به مسابقات اعزام شد. در این شرایط هیچ کس داعیه یک پیروزی بزرگ را نداشت بلکه همه در فکر حفظ آبرو بودند و اعضای تیمی که انتخاب شده بودند، عبارت بودند از: یک کشتی‌گیر به نام رضایی در سنگین وزن که با ورزش کشتی چندان آشنایی نداشت. در صد کیلو گرم یک گمنام دیگر به نام سیاوش تیموری عازم مسابقات شد که در مسابقات انتخابی تنها با هل دادن حریفان به بیرون از تشک به برتری دست یافت. در ۸۷ کیلو یک قهرمان پر سابقه که متاسفانه در مسابقات اخیر به موفقیت دست نیافته بود به نام منصور مهدی‌زاده انتخاب شد. در وزن پنجم تنها امید واقعی تیم کشتی ایران جای داشت که صنعت کاران نام او بود و سال قبل یک مدال برنز دریافت کرده بود. در وزن چهارم کشتی گیر جوانی به نام عبدالله موحد را داشتیم که طی دو سال گذشته به مقامی بهتر از پنجمی نرسیده بود. در وزن سوم سیف‌پور انتخاب شده بود که سال قبل و در مسابقات المپیک توسط یک گمنام کانادایی ضربه فنی شده بود در وزن دوم یک سی و چندساله شیرازی به نام فرخیان را داشتیم که صاحب ۵ فرزند قد و نیم قد بود که هیچ امیدی به اونمی‌رفت و حتی در فرودگاه به هنگام اعزام تیم به مسابقات همسرش او را مورد اعتراض قرار داد، او به شوهرش می گفت که: پیر مرد تو را چه به کشتی گرفتن توی این سن و سال تو باید به زن و بچه‌ات برسی و سرانجام در وزن اول یکی دیگر از مدال‌بگیران المپیک را داشتیم بنام اکبر حیدری که در مقایسه با بسیاری از اعضای اعزام شده او نسبتاً امیدهای بهتر و بیشتری داشت. و چنین بود تیمی که پس از چند سال شکست که طی آن حتی روی مدال طلا را هم ندیده بود برای شرکت درمسابقات جهانی انتخاب شد.

آغاز مسابقات

واقعیت این بود که تیمهای ملی روسیه، ترکیه،

بلغارستان، ژاپن، آمریکا، و حتی آلمان و سوییس چندان حسابی روی تیم ملی کشتی ایران باز نکرده بودند. و مسابقات که آغاز شد اتفاقاً وضع بگونه‌ای پیش می‌رفت که روی پیش‌بینی کارشناسان صحه می‌گذاشت.ابتدا سنگین وزن ایران طی دو مسابقه که در مجموع به دودقیقه هم نکشید ضربه فنی شد و از گردونه مسابقات خارج گشت. سیاوش تیموری با سبیلی از بناگوش در رفته هم نتوانست حریفان را بترساند، و بادو شکست در برابر حریفان گمنامی از سوییس و رومانی از جرگه مسابقات خارج شد. ازسوی دیگر در سبک وزنها هم اکبر حیدری با آن که یکی دو کشتی خوب گرفت اما کارش مؤثر نبود و مقامی بهتر از چهارمی بدست نیاورد. و از همه ناجورتر مرد میانسال شیرازی ما بود که در کشتی با رقیب هندی خود نه تنها مغلوب شد بلکه در پایان مسابقه مدعی شد که کشتی‌گیر هندی از قلقلک دادن استفاده می کرد. خلاصه پس از پایان شب اول مسابقات اوضاع به گونه‌ای بود که حتی برخی به مسوولان پیشنهاد کردند که تیم کشتی ایران شبانه مسابقات را ترک کرده و عازم کشورش شود اما همین حرف و همین اظهار نظر تمسخر کننده غیرت یکی دو تا از کشتی‌گیران ایرانی را به جوش آورد. مهدی‌زاده که کاپیتان تیم بود سایر کشتی‌گیران را مخاطب قرار داد و گفت: خجالت بکشید شماها دوبنده‌های امثال تختی و حبیبی را بر تن کرده‌اید و دنیا روی شماها حساب جداگانه‌ای باز کرده است. و به هیچ وجه نباید بخاطر چندشکست مسابقات را ترک کنید. بروید و از فنون بکر ایرانی استفاده بکنید. فنونی که اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها حتی با بدن‌های کشیده خود از آنها بی‌خبرند. آنها فیتیله پیچ را نمی‌شناسند. از بزکش خبری ندارند، و آفتاب مهتاب را یک بازی کودکانه می‌شناسند. اما شما با استفاده از همین فنون و از همه مهمتر با به کار گیری غیرت ایرانی نباید اجازه بدهید که توسط کشتی‌گیران سایر ممالک مورد تمسخر قرار بگیرید. از فردای آن روز باقیمانده ایرانیان با روحیه‌ای دگرگون شده مسابقات را دنبال کردند. سیف‌پور طی دو کشتی خوخاشویلی از روسیه و کنوف از بلغارستان را در مجموع در کمتر از سه دقیقه ضربه فنی کرد. موحد از سوی دیگر کیم کشتی‌گیر کره‌ای را چنان برهوا بلند کرده و برزمین کوبید که کره‌ای نگون‌بخت تا دو ساعت بعدی در کما به سر می‌برد، مهدی‌زاده خود کشتی‌گیران آمریکایی، بلغاری و روسی را مغلوب کرد. و خلاصه با متحول شدن تیم امتیازات بهتر و بهتر و بهتر شد.

شب پایانی

ناگهان درشب پایانی مسابقات کارشناسان متوجه شدند که امتیازات سه تیم روسیه، ترکیه و ایران بسیار نزدیک به یکدیگر بود و اگر چه روسها پیشتاز بودند اما به شدت از جانب دو تیم دیگر تعقیب می‌شدند مسابقات به مراحل بسیا رحساس رسید و ناگهان سه کشتی گیر ایرانی سیف‌پور، موحد، مهدی زاده به مقام قهرمانی جهان رسیدند و برق مدال طلا را روی سینه خود احساس کردند. از سوی دیگر روسها هم به همین شکل در اوزان دیگر به مدال‌های طلا دسترسی پیدا کردند و ناگهان سرنوشت قهرمانی به یک کشتی وابسته شد و آن هم مسابقه‌ای بود بین یک کشتی‌گیر روسی و یک کشتی‌گیر ایرانی، کشتی‌گیر روسی الکان‌تدیوف مشهور بود، که برای بدست آوردن عنوان قهرمانی‌اش تنها نیاز به این داشت که با امتیاز ببازد و فقط ضربه فنی نشود که در این صورت هم خودش قهرمان می‌شد و هم روسها را به مقام قهرمانی می‌رساند. در مقابل حریف او همانا پدر میان‌سال و شیرازی ما بود که با مکافات خود را درجدول به گونه‌ای بالا کشیده بود که امکان قهرمانی برای او وجود نداشت اما فقط در یک صورت اگر می‌توانست تدیوف مشهور را آن هم با ضربه فنی شکست دهد. با آن که خودش تنها دوم می‌شد و به مدال نقره قناعت می کرد اما به جای تدیوف کشتی‌گیر ژاپنی را قهرمان جهان می‌کرد و از همه مهمتربا امتیازی که کسب می کرد تیم ملی ایران را بالاتر از روسها به مقام قهرمانی جهان می‌رساند. پیش از آن که کشتی تدیوف و فرخیان آغاز شود کشتی گیر پر آوازه روسی به خبرنگاران گفت که: محال است که اجازه دهد پیرمرد شیرازی بر او غلبه کند بلکه او کاری خواهد کرد که پیرمرد شیرازی نه تنها با کمک عصای زیر بغل به کشورش باز گردد بلکه کشتی را برای همیشه به کنار بگذارد. و از همه مهمتر اینکه اومی‌خواهد پرچم کشورش را بالاتر از پرچم‌های ایران و ترکیه با احتزاز در آورد. و به این ترتیب مسابقه این دو آغاز شد. در آن زمان مسابقات در دو وقت ۵ دقیقه‌ای انجام می‌شد و پس از آن که ۹ دقیقه از مجموع ۱۰ مسابقه به پایان رسید تدیوف با نتیجه ۱۳ بر ۱ جلو افتاده بود دیگر همگان قهرمانی تدیوف و روسیه را مسجل می‌دانستند و فقط در یک زمان آسیب‌دیدگی‌ای که مربی تیم ایران تقاضا کرده بود او در گوش فرخیان گفت: یادت باشد تنها با ضربه فنی کردن او می‌توانی مارا قهرمان کنی و خودت را هم به یک مدال برسانی انتظار از تو این است که حداقل تلاش کنی. زمانی که مسابقه از سر گرفته شد تدیوف با لبخندی شیطانی حریف خود را مورد نظر قرار داد و بر آن شد که آن یک دقیقه باقی‌مانده را تنها در گوشه‌ای ایستاده و وقت را بگذراند. کشتی گیر میان‌سال شیرازی ناگهان بر پشت تدیوف جهید و او را خاک کرد که البته فقط یک امتیاز داشت و دردی را دوا نمی‌کرد اما تدیوف فراموش کرده بود که حریف یک ایرانی است که با فنون بکر کشتی آشنا می‌باشد. کشتی‌گیر شیرازی در همان حالت خاک دو پای او را گرفت و شروع به اجرای فن فیتیله‌پیچ کرد. تدیوف درعمر ورزشی خود چنین فنی را ندیده بود و فقط احساس کرد که کشتی گیر شیرازی دوپای او را می چرخاند و فشار عجیبی را بر سرو گردن او واردمی‌نماید اما از سوی دیگر زمان می گذشت.

سکوی وزن ششم مسابقات جهانی منچستر

نه دقیقه و پنجاه ثانیه ، نه دقیقه و پنجاه و یک ثانیه، دو ثانیه ، سه ثانیه، و سرانجام تنها یک ثانیه به پایان مسابقه و قهرمانی روسیه باقی‌مانده بوداما درست قبل از سوت پایان فرخیان با فشاری بی‌حد و اندازه دو شانه تدیوف را بر تشک کوبید و درست قبل از اینکه زنگ پایان به صدا دربیاید داور مسابقه کف دست خود را به نشانه ضربه فنی شدن تدیوف روی تشک کوبید. این پیروزی همان و مقام قهرمانی جهان برای تیم کشتی ایران هم همان.در واقع یک تیم نصفه و نیمه در حالی که هیچ امیدی به آن نمی‌رفت تنها با همبستگی و به کارگیری نشانه‌های پهلوانی که در خلق و خوی هر ایرانی است به مقام قهرمانی جهان رسید.

در تاریخ ورزش ایران و به خصوص در تاریخ کشتی ایران، قهرمانی تیم ملی کشتی آزاد ایران در منچستر انگلستان و به سال ۱۹۶۵ دارای معنا و مفهوم و لطف خاص خود می‌باشد. ■

این چهار صفت از بزرگان است: ادب، فروتنی، عدالت و مهربانی ● کنفوسیوس

۱۰ صبح خوشبختی...

براساس سرگذشت: موسی

تهیه و تنظیم: محسن طیب

رویای همیشگی و افسانه گونه‌ام —یعنی آمدن به تهران و تشکیل یک زندگی مرفه— بالاخره برآورده شد؛ آن هم یک ساعت پس از اینکه دامادمان «سهم‌الارث» من و خواهر و برادرم را پرداخت!

تشکیل یک زندگی راحت و بی‌دردسر، از همان دوران دبیرستان برای من یک آرزو بود، آرزویی که باعث تمسخر خیلی از همشهریانم در آن شهر کوچک و کم جمعیت می‌شد؛ نمی‌دانم؟ شاید هم حق داشتند! بسیاری از همشهریان ما [مخصوصاً آنهایی که جوان بودند] با همین آرزو پا به شهر «صد دروازه» و «هزار نژاد» تهران گذاشته بودند و پس از چند سال یا دست از پا درازتر به ولایت برگشتند، یا کارشان به دزدی و زندان و اعتیاد و... کشیده شد!

من اما؛ همه اینها را می‌دانستم...، با این حال آرزوی تشکیل و ادامه یک زندگی شیرین و مرفه در تهران، چنان مغز و قلب مرا به خود اختصاص داده بود که هیچ حرف و نصیحتی برایم اهمیت نداشت.

همانطور که گفتم، هنگامی که فقط ۲۱ سال داشتم و تازه از خدمت سربازی برگشته بودم، پدرم فوت کرد و پس از چند ماه قرار شد دارایی آن خدابیامرز [که کم هم نبود] میان فرزندانش تقسیم شود. فکر نکنید که من اصرار و عجله داشتم؟ اتفاقاً من چون کوچکترین فرزند پدر و مادر مرحومم بودم، حرمت خواهر و برادران بزرگترم را نگه داشتم و آنقدر صبر کردم تا خودشان دست به کار شدند. علتش هم پر واضح بود، از پدر خدابیامرزم یک خانه بزرگ، چندین هکتار زمین کشاورزی و چند میلیون پول نقد به جامانده بود که چون خواهر و برادرانم همگی متأهل بودند و کسی هم در آن خانه بزرگ زندگی و همچنین روی زمینها کار نمی‌کرد، تصمیم گرفته شد که سهم‌الارث هر کدام مشخص و پرداخت شود. اینطوری بود که زمینها فروخته شد و داماد بزرگمان نیز «خانه پدری» را برداشت و سهم بقیه را پرداخت و به این ترتیب من پولهای نقد را برداشتم و راهی تهران شدم...

***

-آقا جان من اگر بخوام یک خونه قشنگ بخرم و یک ماشین خوشگل هم بندازم زیر پام باید چیکار کنم...؟

این را به راننده مسافرکشی گفتم که از میدان آزادی مرا سوار کرده بود تا به یک هتل برساند. راننده که جوان تقریباً سی ساله‌ای بود، نگاهی به سر تا پایم کرد و انگار که باورش نمی‌شد یک جوان شهرستانی اینقدر پول داشته باشد، پوزخندی زد و گفت:

- ببینم داداش... تازه آمدی به تهران؟

همانطور که کنار راننده نشسته بودم و غروب تهران را نگاه می‌کردم، پاسخ دادم:

-بله آقا... همین نیم ساعت قبل از اتوبوس آمدم پایین...، تمامش تقصیر «آبجی نگار» بود...، بهش صد بار گفته بودم یک طوری بلیط بگیره که صبح برسم تهران...، اما حرف گوش نکرد، وگرنه اگر صبح رسیده بودم الان خونه خریده بودم و داشتم ماهواره می‌دیدم! نه اینکه بخوام تازه دنبال هتل بگردم...

صدای خنده دخترانه‌ای از ردیف صندلی عقب به گوشم رسید و بی‌اختیار به پشت سرم نگاه کردم و...، نمی‌دانم من چون یک جوان روستایی بودم با همان یک نگاه دلم به آتش کشیده شد، یا هنوزم میان بقیه جوانها «عشق در یک نگاه» وجود دارد یا نه؟ اما هر چه بود، من همین که نگاهم به چشمان سیاه و زیبای آن دختر افتاد دست و پایم لرزید و عرق بر پیشانی‌ام نشست و خودم احساس کردم که رنگ صورتم سرخ شده! طوری دست و پایم را گم کردم که آن دختر جوان [که یک ساعت بعد فهمیدم اسمش ارغوان است] نتوانست خودش را کنترل کند و پر صدا زد زیر خنده، هر چه ارغوان بیشتر می‌خندید، زیباتر جلوه می‌کرد و من بیشتر مشتاق دیدنش می‌شدم، اصلاً انگار مکان و زمان را فراموش کرده بودم که من هم خندیدم و...، که یکمرتبه ضربه‌ای نه چندان محکم و جدی به پس کله‌ام خورد و صدای خانمی به گوشم رسید که گفت:

-چشمات چپ نشه پسرجون... جلوت رو نگاه کن...

به خودم که آمدم و سرم را برگرداندم، اما همان زن این بار رو به دختر جوان ادامه داد: «خاک تو سر بی‌لیاقتت... از این گاگول بهتر گیر نیاوردی عشوه بریزی؟»

با اینکه معنی حرفش را نفهمیدم، اما می‌دانستم منظورش من هستم، ولی جرأت حرف زدن نداشتم، دختر جوان جوابی نداد و آهی کشید، اما راننده هنوز ول کن نبود و رو به من کرد و با خنده گفت:

- پسرجان همین الان هم می‌تونی خونه بخری... اما تو اصلاً می‌دونی خونه —یعنی یک آپارتمان کوچک— توی تهران چه قیمتی داره؟

همانطور که زیر چشمی به ردیف صندلی عقب نگاه می‌کردم و از طریق آیینه جلو سعی داشتم دختر را نگاه کنم، بادی به غبغب انداختم و با لحنی مطمئن گفتم:

-بله که می‌دونم... درسته روستایی و شهرستانی هستم...، اما بی‌سواد که نیستم...، اولاً از دامادمون که روزنامه می‌خونه پرسیدم...، ثانیاً توی روزنامه‌ها قیمتهارو دیدم که بلند شدم راه افتادم بیام اینجا خونه بخرم...

ارغوان که پیدا بود از آن زن بغل دستی‌اش حساب می‌برد، این بار کم صداتر خندید و من هم از توی آیینه غرق نگاهش بودم و خودم هم می‌خندیدم و...، که راننده گفت:

- باریکلا «شاه پسر»...، پس خیلی زرنگی و ما خبر نداشتیم...، ولی ببینم داداش، حالا فرض کن من الان یک خونه خوشگل سراغ داشته باشم که تو بتونی آن را بخری...، الان که بانکها باز نیست بتونی پول بگیری...، مگر اینکه آنقدر پول داشته باشی که بتونی امشب قولنامه کنی و فردا بقیه‌اش را از بانک بگیری و بری محضر و...، اینقدر پول همراهت داری داداش؟

من که آن روزها یک جوان به معنی کلمه «ساده و دل پاک» بودم و اصلاً معنی آن شیادی‌ها را بلد نبودم...، زیپ ساکم را باز کردم و نگاهی به تراولهای صد تومانی انداختم و با توجه به اینکه آن مقدار پول را دم دست گذاشته بودم تا یک ماشین بخرم، کمی فکر کردم و در پاسخ راننده گفتم:

- ببینم آقاجان... مثلاً با پول خریدن یک ماشین، می‌شه اون خونه‌ای‌رو که شما می‌گی قولنامه کنیم...؟

راننده جوان که از حالت چهره و رفتارش [بعدها] فهمیدم که یک معتاد بود، با خوشحالی که سعی در پنهان کردنش داشت، گفت:

- بله که می‌شه... مگه «اسی» مرده که نشه... اصلاً همین الان با هم می‌ریم پیش همان رفیقم که بهت گفتم می‌خواد منزلش را بفروشه... همان جا قولنامه می‌کنیم و شاید هم همین امشب خانه‌رو برات خالی کرد و به قول خودت امشب نشستی توی خونه جدیدت... نظرت چیه؟

من که واقعاً خوشحال شده بودم [و امروز چقدر از بابت رفتار ساده‌لوحانه‌ام در آن ایام خجالت می‌کشم!] مانند بچه‌ها ذوق کردم و گفتم:

- آره... خیلی هم خوبه... کی می‌گه بده – بعد هم مخصوصاً از توی آیینه به ارغوان نگاه کردم و با خنده ادامه دادم – تازه... خدا بخواد می‌خوام زن هم بستونم...!

دختر جوان که از خنده «روده بُر» شده بود، جواب نگاه مرا از توی همان آیینه داد و سرش را انداخت پایین، ولی از لرزش شانه‌هایش پیدا بود هنوز دارد می‌خندد!

راننده جوان از توی جیب پیراهنش سیگاری در آورد و آتش زد و دودش را بلعید و بعد رو کرد به دو مسافر دیگرش – آن مادر و دختر – و با لحنی محکم گفت:

- خب خانمهای محترم بنده‌رو باید ببخشین...، خودتون که دیدین...، ما همیشه در خدمت مردم هستیم...، الان هم باید به داد این جوون برسم...، پس بی‌زحمت همین جا پیاده‌تون می‌کنم با یک ماشین دیگه تشریف ببرین منزل...، کرایه هم لازم نیست بدهید... مهمون من...

راننده اینها را گفت و اتوموبیلش را کنار خیابان متوقف کرد تا مسافرانش پیاده شوند...، من اما؛ که ناراحت بودم باید به این زودی از آن دختر غریبه خداحافظی کنم، همچنان نگاهم به ارغوان بود که جوان راننده دوباره گفت:

- پس چرا نمی‌رین پایین...

این بار مادر ارغوان [که بعداً فهمیدم زن پدرش بود] با لحنی آرام و خونسرد گفت:

- پیاده می‌شم آقا...، ولی اول باید به پلیس زنگ بزنم و تو آدم کلاهبردار و شیادرو بدم دستشون!

زن اینها را گفت و با موبایلی که از کیف در آورده بود شماره‌ای را گرفت و گفت: «ببخشین پلیس ۱۱۰...»

راننده جوان یک مرتبه به خود آمد و از جا پرید و رو به زن گفت:

- آبجی چرا داری شر به پا می‌کنی...، کلاهبردار کیه؟ اصلاً چی شده؟

زن هم که حالا چهره‌اش را کاملاً می‌دیدم و به نظر سی و پنج ساله می‌آمد با عصبانیت پاسخ داد:

«فکر کردی نفهمیدم می‌خوای سر جوون مردم‌رو کلاه بگذاری... مرتیکه دزد حقه‌باز فکر کردی هر غلطی بخوای می‌تونی بکنی...»

جوان راننده معطل نکرد و در اتومبیل طرف مرا باز کرد و خودم را هل داد بیرون و به زن گفت:

- چرا بهتون می‌زنی خانم... اصلاً به من چه؟ دیدی که پیاده‌اش کردم... شما هم به سلامت...

زن که انگار از خدا همین را خواسته بود، دست ارغوان را گرفت و با خودش پایین آورد و لگدی به در ماشین کوبید و راننده هم لیچاری بارش کرد و...

من اما؛ با اینکه می‌دانستم زن دارد از من دفاع می‌کند، ولی دلیلش را نمی‌دانستم و اهمیت هم نمی‌دادم...، چرا که در آن لحظه رخ به رخ «ارغوان» ایستاده و از فاصله نیم متری محو تماشایش شده بودم و اصلاً به هیچ چیز و هیچکس فکر نمی‌کردم و... فقط موقعی که «زن‌بابای» ارغوان از «فحش دادن و فحش شنیدن» با راننده خلاص شد و رو بر گرداند و آن سه متر را به طرف من بر گشت، از ترس اینکه دوباره یک «پس گردنی» ازش بخورم و یا لااقل مورد غضب‌اش قرار بگیرم، با عجله سرم را انداختم پایین و بی اختیار گفتم: «سلام...»!

ارغوان دوباره خندید و من قند توی دلم آب می‌شد و...، اما بر خلاف انتظارم، آن زن که اسمش «فریبا» بود، با لحنی مهربان رو به ارغوان کرد و گفت:

- می‌بینی چقدر جوون بامزه و آقاییه... یک پارچه جواهره! واسه همین می‌خوام کمکش کنم و به بابات بگم بیاد اینجا که همین امشب یک خونه خوشگل براش بخرم... پس ارغوان جان لطفاً نگذار جوون به این ماهی تنها بمونه...، باهاش حرف بزن تا من یک زنگ به «سجاد» بزنم...

فریباخانم این را گفت و دست گذاشت روی گودی کمر ارغوان و تقریباً او را هل داد طرف من، ارغوان هم که حالا از فاصله نزدیک معلوم می‌شد هیجده ساله است، لبخندی زورکی بر لب نشاند و خطاب به من گفت: «خوبی عزیزم...»

خدا می‌داند که با شنیدن واژه عزیزم چه حالی شدم...، احساس می‌کردم قلبم دارد از توی سینه‌ام می‌زند بیرون...، سرم را انداختم پایین و به آرامی زمزمه کردم: «شما خیلی خوشگلین...»

انتظار داشتم ارغوان دوباره بخندد و... اما او وقتی دید که زن‌بابایش هفت، هشت متر از ما دور شده [که مبادا من صدایش را بشنوم] آن وقت ارغوان با صدای پایین و با لحنی عصبانی گفت: «تو چقدر دیوونه و ساده‌ای پسر! یعنی نمی‌فهمی زن‌بابای آشغال من تصمیم داره پولهای تو را از چنگت بیاره بیرون؟ الان هم داره به بابای معتادم زنگ می‌زنه تا بیاد اینجا و دوتایی کلکت را بکنند...»

من که انگار از خواب بیدار شده بودم همینطور ساکت بودم تا ارغوان با عجله گفت: «زود باش... فرار کن... تا فریبا نیامده فرار کن...»

ترس وجودم را پر کرده بود، اما بغض دور شدن از ارغوان بیشتر آزارم می‌داد و به همین خاطر گفتم:

«پس شما چی... من شما را دوست دارم...!»

برای اولین بار لبخندی بدون تمسخر صورت ارغوان را پر کرد و بلافاصله گفت: «باشه... همدیگه‌رو می‌بینیم... فردا ۱۰ صبح همین جا منتظر باش من می‌یام... اما حالا برو... فرار کن...»

صدایم از بغض می‌لرزید و بریده بریده گفتم: «شما دروغ می‌گی... من بدون شما جایی نمی‌رم... من شما را دوست...» که ارغوان حرفم را قطع کرد و این بار با التماس گفت: «می‌یام... به خدا می‌یام... فقط زودتر فرار کن... فردا ساعت ۱۰ اینجا باش... به خدا می‌یام... برو... برو...»

در ناله‌های ارغوان چیزی وجود داشت که معطل نکردم و ساکم را زدم زیر بغل و مانند یک آهوی فراری از دست گرگ! شروع به گریختن کردم و همانطور که هر از گاهی عقب سرم را نگاه می‌کردم، فریبا را دیدم که با کشیده کوبید توی صورت ارغوان؛ عذاب وجدان تا صبح نگذاشت بخوابم!

***

باورم نمی‌شد آمده باشد! من که از ساعت هفت صبح [بعد از کلی پرس و جو] به محل قرارمان آمده بودم، وقتی ارغوان را دیدم که نزدیک می‌شود باورم نشد...، جلو رفتم و هنوز «سلام» نگفته بودم که دیدم زیر چشمش کبود است! خودش معنی نگاهم را فهمید و با تبسمی تلخ گفت:

- وقتی زن‌بابای کثافتم به بابای نامردم گفت تو را فراری دادم این بلا را سرم آورد... ولی مهم نیست... من نباید مثل آنها بشم...

همینطور که نگاهش می‌کردم یکمرتبه زدم زیر گریه و همان جا کنار خیابان به درخت تکیه دادم و...، ارغوان اما؛ با بهت و حیرت اشکهایم را پاک کرد و به آرامی یک آهنگ خوشنوا گفت:

- اگر تو واقعاً همین قدر که می‌گی ساده باشی... چقدر خوشبختم من!

و بعد زل زد توی چشمانم و خندید و گفت: «آدم وقتی با کسی که عاشقشه قرار می‌گذاره اینطوری گریه می‌کنه؟»

لبخند که زدم ارغوان پر صدا خندید و با صدای بلند گفت: «چقدر خوشبختم من!»

***

هفت سال از آن روز می‌گذرد...، من و ارغوان غروب همان روز راه افتادیم به طرف شهر کوچک خودمان، خواهرهایم و زن برادرهایم وقتی ارغوان را دیدند فقط می‌گفتند: «تو چقدر خوشگلی دختر... خوش به حال داداش ما که تو را به دست آورده...» و ارغوان فقط زمزمه می‌کرد: «چقدر خوشبختم من!»

تقریباً دو ماه طول کشید تا کارهای قانونی انجام شد که ارغوان بتواند دادگاه را قانع کند و حق ازدواج را بگیرد و...

حالا من و ارغوان دو فرزند داریم...، من خدا را شکر می‌کنم که ارغوان نصیبم شد، اما ارغوان هنوز هم وقتی به من نگاه می‌کند می‌گوید: «چقدر خوشبختم من!» ■

بدترین حالت برای انسان موقعی است که تنگدست و زیر دست باشد

ورسو

۹۱

فرماندهان موثر در جنگ

بهترین الگو برای یک سرباز همانا فرمانده اوست

برگردان: بهروز بهرامی

زمین گیر شدن ارتش آلمان در برف و گل

ژنرال‌های دیگر

طی دو شماره قبلی ما درباره مشهورترین فرماندهان، مارشال‌ها و ژنرال‌ها توضیح دادیم. از جمله درباره گورینگ، آیزین هاور، پاتن و رومل نیز شرح حال مبسوطی را بیان کردیم. ضمن آنکه داستان شگفت‌آور مربوط به یک ژنرال خائن را نیز بررسی کردیم. و حالا نوبت آن رسیده که به باقی‌مانده فرماندهان موثر در جنگ بپردازیم.

دست راست استالین

در تاریخ رهبران سیاسی در جهان ما هیچ کس را به‌اندازه کاماراد جوزف استالین مشکوک و باورناپذیر نیافته‌ایم. حتی در بسیاری از داستان‌های اغراق آمیز پیرامون او خوانده و شنیده‌ایم که او به زن و فرزندان خودش هم اعتماد نداشت. حال در مورد ارتش هم او به همین شکل رفتار می کرد. او ترجیح می‌داد که جزئیات کارهای مربوط به ارتش را خودش برعهده بگیرد. درنتیجه وقتی که سر و کله مارشال ژوکوف به عنوان فرمانده ارتش سرخ پدیدار شد سایر آدمهای نزدیک به استالین را تعجب فراوانی دربر گرفت.

مارشال ژوکوف

گریگوری ژوکوف در منطقه‌ای موسوم به کالوگا درروسیه متولد شد و دوران کودکی و نوجوانی خود را هم در آن منطقه گذراند. و آنگاه که جنگ جهانی اول آغاز شد ژوکوف به عنوان یکی از افسران جزء در خدمت ارتش تزاری بود. و تقریباً در تمامی روزهای جنگ در کار خود مشغول شده بود.

گریگوری جوان درپایان جنگ جهانی اول به دریافت نشان شجاعت نائل آمد، و این کار را نه یک‌بار بلکه دوبار تکرار کرد. او به موقع خود را به عنوان یک افسر خوب و شجاع تثبیت کرده بود. پس از آن که جنگ جهانی اول پایان گرفت و حکومت کمونیستی در کشور روسیه برقرار شد ژوکوف هم عازم مسکو شد تا هر چه بیشتر خود را به سران ارتش بشناساند. ضمن آنکه او در آکادمی علوم نظامی ارتش روسیه هم نام‌نویسی کرد، و به عنوان یک افسر کارآزموده از آن فارغ‌التحصیل شد. در سال ۱۹۳۰ ژوکوف به عنوان فرمانده یک لشکر تانک انتخاب شد که این کار ابروان بسیاری را بالا برد. و اتفاقاً درهمان سالها بود که استالین به خاطر شک و تردیدی که داشت به جان افسران ارتش روسیه افتاد و آنها را عزل کرده و بعداً به شکل مشکوکی همه آنها نیست و نابود شدند. گفته شده که درمجموع ۳۰ هزار افسر مربوط به ارتش خود را استالین از بین برده بود. اما در این میان ژوکوف به شکل معجزه‌آسایی جان سالم به در برد. و این به معنای شروع کار ژوکوف به عنوان کسی که استالین به او اطمینان دارد بود.

نخستین نبرد

نخستین آزمایش برای ژوکوف زمانی پدید آمد که کمی قبل از جنگ جهانی دوم ارتش ژاپن از چین اشغالی گذشته و وارد مرزهای مغولستان خارجی شد. روسها چند صد سالی بود که مغولستان خارجی را متعلق به خود می‌دانستند، و پس از ورود ارتش ژاپن به آن منطقه استالین به سرعت به ژوکوف دستور داد تا با یک لشکر تانک در برابر نیت ژاپنی‌ها مقاومت

حمله دوباره آلمان پس از بهتر شدن آب و هوا

پیشروی ارتش سیبری در برف

کند. و چنین شد که ژوکوف به همراه تانک‌های خود عازم مغولستان خارجی شد. و در یک سری عملیات تاکتیکی بدون آنکه حتی گلوله‌ای را شلیک کند ژوکوف موفق به ایجاد سدی محکم در برابر ارتش چهار میلیون نفری ژاپنی‌ها شد. این موفقیت نه تنها نام و آوازه او را در روسیه مطرح ساخته بود بلکه از سوی دیگر او مورد توجه استالین هم قرار گرفت.

آغاز جنگ جهانی دوم

درسال ۱۹۴۱ ارتش چندمیلیون نفری آلمان ناگهان و بدون اخطار قبلی روسیه را مورد حمله قرار داد. از آن جا که ارتش روسیه به هیچ وجه آمادگی برای چنین نبردی را نداشت از همان ابتدا پیشروی های همه جانبه از آن آلمان‌ها بود و تنها نصیحتی که ژوکوف برای استالین داشت این بود که آنها اجازه بدهند تا ارتش آلمان هر چه بیشتر به داخل کشیده شود و خود را در نقاط گوناگون آن هم در کشوری پهناور چون روسیه در گیر سازد. این سیاست تقریباً شباهتی به سیاست عقب نشینی و سوزاندن داشت که روسها حدود ۲۰۰ سال پیشتر در برابر هجوم ناپلئون اتخاذ کرده بودند.

در آن زمان تزار روسیه و فرمانده مورد اعتماد او یعنی ژنرال کوتوزوف چنین برنامه ریزی کردند که به هنگام عقب نشینی از برابر ارتش ناپلئون؛ روسها در سرزمین خود همه چیز را بسوزانند. تا ارتش ناپلئون ضمن این که دچار کمبود مواد غذایی بشود ناگهان خود را در سرمای ۵۰ درجه زیر صفر مشاهده کنند. در واقع استالین و ژوکوف هم نظیر همین استراتژی را دنبال کردند با این تفاوت که ارتش آلمان برای انتقام از روسها که منابع لازم را سوزانده بودند به قتل عام مردم روسیه دست زدند. سیاست و رفتاری که ناپلئون به هیچ وجه آن را دنبال نمی کرد. و بدین ترتیب در نخستین سال این ارتش هیتلر بود که دستی بالاتر داشت اما ناگهان از سال بعد مارشال ژوکوف ارتش سیبری را به نبرد خواند ارتش سیبری یک واحد کاملاً مجزا، درمیان سپاهیان روسیه بود آنها مجهز به لباس‌های ویژه نبرد در یخبندان بودند که آنها را چیزی شبیه به اسکیموهای آلاسکا می کرد و آنگاه زمانی که ارتش یخ زده آلمان خود را دربرابر ارتشی تازه نفس با لباس‌های گرم و نرم یافت روحیه آلمانها در هم شکست.و می‌دانیم که در آلمان‌ها روحیه ونظم و دیسیپلین حرف اول را می‌زند. و اگر این پدیده‌ها را هم از دست بدهند با ارتش آلمانی مواجه می‌شویم که یا فرار می کردند و یا تسلیم می‌شدند. و این پایانی بر سرنوشت آلمان‌ها در جنگ جهانی دوم بود.

سیستم تهاجمی

پس از آن که ارتش آلمان در روسیه با شکست مواجه شد. آنگاه نوبت به روسها شد که به نوبه خود آلمانها را مورد حمله قرار دهند با توجه به

آلمانها برای گرم شدن اسلحه ها را آتش می زنند

موفقیت‌های مارشال ژوکوف، استالین شخصاً به او مأموریت داد که آلمان‌ها را تا برلین پایتخت آن کشور تعقیب کند و برلین را به تصرف ارتش سرخ در آورد. و بدین ترتیب این بار حمله همه جانبه روسها به آلمان‌ها آغاز شد. ژوکوف دارای شخصیتی بود که تنهایی را بیشتر می‌پسندید. او کمتر به رفاقت با سایر ارتشیان روسی می‌پرداخت. ضمن آن که او همواره از این که جاسوسان استالین در کسوت رفاقت در آمده و برای استالین خبر تهیه می کردند واهمه داشت. اصرار عجیب استالین مبنی بر آنکه ارتش روسیه زودتر از سایر ارتش‌های متفقین به برلین برسد متاسفانه باعث ایجاد یک تلفات یک میلیون نفره در ارتش روسیه شد. این مسئله تا حدودی ژوکوف را رنجاند و او آهسته آهسته از استالین فاصله گرفت. و همین امر شک و تردید استالین را نسبت به او افزایش داد. یک واقعیت دیگر هم که باعث بدبینی استالین نسبت به ژوکوف شده بود، رفاقت ژوکوف با سرفرماندهی متفقین یعنی شخص آیزن‌هاور بود که حسادت شدید استالین را باعث شده بود؛ و می‌توان گفت همین امر پایان کار ژوکوف را رقم زده بود. در واقع آهسته آهسته رابطه و اعتماد دو جانبه بین استالین و ژوکوف جای خود را به شک وتردیدداد وسرانجام چند سالی پس از پایان جنگ جهانی دوم ژوکوف هم به سرنوشت سایر افسران استالین گرفتار آمد و به حاشیه‌ها رانده شد. اما پس از آنکه استالین در سال ۱۹۵۳ و بر اثر بیماری جان باخت امرای ارتش و همچنین مردم روسیه ژوکوف را از بازنشستگی فرا خواندندو او را با القابی چون نجات دهنده روسیه. فاتح استالین گراد و یا فاتح برلین مفتخر ساختند و او را همچون یکی از قهرمانان جنگ ستایش کردند. مارشال ژوکوف همواره به عنوان یکی از فرماندهان تاثیر گذاردر جنگ جهانی دوم شناخته می‌شود ضمن آنکه تاکتیک‌های نظامی او در مدارس و دانشکده‌های نظام تدریس می گردد.

ناتمام

هفته آینده نبردهای سرنوشت‌ساز در جنگ جهانی دوم

ارتش آلمان در برف و بوران عقب نشینی می کند

یک پرنده کوچک که زیر برگها نغمه‌سرایی می کند، برای اثبات خدا کافی است • ویکتور هوگو

دکتر بهمن بهروزی

دختران جوان حتی در کشورهای پیشرفته و متمدن نیز از امنیت کامل برخوردار نمی‌شوند

خواهران برده فروش

پرمنفعت ترین جرم و جنایت

یکی از ناراحت‌کننده ترین و وحشتناک‌ترین جرایمی که اخیراً بسیار هم در کشورهای پیشرفته باب شده همانا سرقت دختران جوان از آغوش خانواده‌هایشان می‌باشد که سپس آنها را به منظور بدست آوردن منافع مالی هنگفت و انواع و اقسام حرفه‌های کثیف از جمله خودفروشی و یا رد و بدل ساختن مواد مخدر با تحقیر و اهانت، مجبور می‌کنند. در زیر به یکی از مشهورترین چنین مواردی می‌پردازیم که در آن اعضای یک خانواده خود تبدیل به باندی خطرناک و مرگبار شده‌اند.

سپتامبر ۲۰۰۸ مکزیکوسیتی - مکزیک

نادیا ۱۶ ساله در حالی که اجازه رفتن به مرکز اسکیت‌بازی را از مادرش دریافت کرده بود بسیار خوشحال به نظر می‌رسید او با دو تن دیگر از دوستانش در آنجا قرار گذاشته بود تا به تفریح و انجام بازی رولر اسکیت بپردازد. پس از ورود یک ساعت بعد یکی از دوستانش که گلادیس نام داشت و دانشجویی بود که از چند ماه پیشتر دوستی با نادیا را آغاز کرده بود از نادیا خواست تا به اتفاق او برای خرید نوشابه عازم شده و سپس به نزد دوست دیگرشان باز گردند. آن گاه گلادیس ناگهان به یاد آورد که پولی به همراه ندارد و از نادیا خواست تا به اتفاق به سوی اتومبیل او بروند چرا که او همواره مبالغی را در صندوق عقب اتومبیل جهت احتیاط به همراه دارد و آنگاه زمانی که گلادیس صندوق عقب را باز کرد ناگهان دستی از پشت ضربه محکمی را بر سر نادیا وارد آورد و نادیای مدهوش به داخل صندوق عقب گذاشته شد و آنگاه گلادیس به اتفاق ضارب سوار بر اتومبیل از آن مکان دور شدند.

هیوستون - تگزاس

یاسمین - ۱۷ ساله در بعداز ظهر یک روز پاییزی از دبیرستان عازم منزل شده بود. خانواده یاسمین ۱۵ سالی بود که از کشورخود به کشور تگزاس مهاجرت کرده بودند و طبیعتاً در ذهن پدر و مادر او اعتماد و اطمینان نسبت به مردم در یک کشور پیشرفته و متمدن موج می‌زد. از این رو آنها به دخترشان اجازه داده بودند که خودش به تنهایی تا مدرسه رفت و آمد لازم را انجام دهد اما در آن بعد از ظهر سرنوشت ساز پس از آن که یاسمین با دوست همراهش که تا نیمه‌های راه با او هم مسیر بود خداحافظی کرد ناگهان در برابر خود زن جوانی را مشاهده کرد که از او برای بیرون آوردن یکی از چرخ‌های دوچرخه‌اش که در جوی گیر کرده بود کمک می‌خواست. یاسمین هم که خود چندباری با این مشکل مواجه شده بود برای کمک به او همراه شد. آنها زمانی که به دوچرخه رسیدند اتومبیل سیاه رنگی را هم مشاهده کردند که در کنار دوچرخه متوقف شده بود. به هر حال یاسمین به کمک زن جوان که خود را ماریا معرفی کرده بود سرانجام دوچرخه را از جوی آب بیرون آورده و آنگاه ماریا از او خواست که به اتفاق دوچرخه را در صندوق عقب اتومبیل جای دهند. اما همین که درب صندوق عقب بالا رفت پیش از آن که حتی یاسمین زمانی برای فکر کردن داشته باشد ناگهان دو دست از داخل صندوق عقب بیرون آمده ضمن آن که یکی از دست‌ها روی دهان یاسمین قرار گرفته بود دست دیگر او را به داخل صندوق عقب اتومبیل کشانید و سپس اتومبیل به سرعت به راه افتاد.

گواتمالا سیتی - گواتمالا

هانا ۱۶ ساله به اتفاق مادرش برای انجام خرید روزانه به بازار رفته بود و در شلوغی بازار روز هانا سعی داشت تا با نگه داشتن بازوی مادرش در دست در آن شلوغی ها از او جدا نشود در این گیر و دار مادر هانا ناگهان احساس کرد که دست دخترش را روی بازوی خود احساس نمی کند. در یک لحظه او وقتی به این سو و آن سو نگاه کرد اثری از دخترش نیافت. در حقیقت در داخل یکی از حجره‌هایی که در آن میوه و سبزیجات به فروش می‌رسید دو نفر درحالی که هر کدام از یک سو بازوی هانا را گرفته بودند او را به داخل اتاقکی تاریک در حجره مذکور هل داده بودند البته مادرهانا بر این تصور بود که دخترش با مشاهده بخش فروش گردنبندها و سایر وسایل زینتی از آنجا که علاقه فراوانی به این وسایل داشت برای مشاهده و بررسی به آن بخش رفته بود به همین دلیل برای مدت ۱۰ تا ۱۵ دقیقه نگرانی به خود راه نداد اما پس از آن بود که آهسته آهسته نگران شد اما دیگر دیر شده بود.

باند خواهران

سه موردی را که در بخش اول گزارش خواندید در واقع تنها شمه‌ای از فعالیت‌های یک باند دزدی انسان بود که از ۵ خواهر تشکیل یافته بود البته ناگفته نماند که ۵ خواهر مذکور که به نام خواهران واسکوئز شناخته می‌شدند در حقیقت خود در زمانی که ۱۲ و ۱۳ سال داشتند قربانیان یک باند جنایت کار دیگر شده بودند اما

در آن باند خواهران واسکوئز تحت تعلیم و تربیت قرار گرفتند و شیوه‌های مختلف آدم دزدی به ویژه دختران جوان به آنها تعلیم داده شد. به این ترتیب پس از ۱۰ سال آنها خود تبدیل به یک گروه کار کشته و خبره شدند که خط اصلی جنایات آنها را ربودن دختران جوان تشکیل می‌داد. آنها هم به نوبه خود دخترهای جوان را جهت جرائم کثیف دیگری تربیت می کردند. آنها برای موفقیت در کارخود از روش‌های گوناگونی استفاده می کردند تا مورد شناسایی قرار نگیرند از جمله این روشها، تظاهر به دوستی و یا تظاهر به انجام خدمات مختلف بود که هدف اصلی آن برقراری اعتماد و اطمینان در اذهان قربانیان خود بود. در این میان آنچه که به واقع آزار دهنده به نظر می‌رسید. ناراحتی و افسردگی در خانواده‌های دختران قربانی بود که دستشان به هیچ جا نمی‌رسید. آنها تقریباً به صورت روزانه به اداره پلیس رفت و آمد می کردند و تقاضای کمک می کردند. اما پلیس هم در پاسخ از آنها طلب شواهد و مدارک می کرد تا به تعقیب مجرمین بپردازد. اما از چنین شواهد و مدارکی خبری نبود چرا که همه چیز به صورت ناگهانی اتفاق افتاده بود و به این ترتیب بود که دست خانواده‌های نگونبخت برای نجات جگر گوشه‌هایشان کوتاه می‌ماند. وادامه این روند بود که جوامع را بسیار مشکوک و افسرده ساخته بود اما در این میان یک نفر با احساس مسوولیتی که در دل خود داشت قدم پیش گذاشت و برای نخستین بار با دقت به درد دل خانواده‌هایی که دختران خود را از دست رفته یافته بودند، گوش فرا داد و تصمیم گرفت تا بیکار ننشسته و به وظیفه خود به عنوان یک پلیس عمل کند.

جنگ گروهبان تریسی

نام این شخص گروهبان پلیس تریسی کورمیر بود که چندسال پیشتر فرزند ۴ ساله خواهرش را دزدیده بودند و پس از چند روز که جسد آن دخترک نگونبخت پیدا شد این تریسی بود که در ذهن خود به هر کسی که ربودن انسانها را در دستور کار خود قرار داده بود؛ اعلان جنگ داد. و آنگاه زمانی که حوادث پاییز سال ۲۰۰۹ به گوش او رسید و یک سری آدم‌ربایی که دختران ۱۶ تا ۱۸ ساله اهداف آن را تشکیل داده بودند توجه او را جلب کرد، او مصمم به این شد که جریانات را دنبال کند تا شاید بتواند جان برخی از قربانیان را به موقع نجات دهد. او ابتدا جزئیات هر مورد را از اداره پلیس محل درخواست کرد این بار دیگر اداره‌های پلیس با یک افسر پلیس مواجه بودند و دیگر نمی‌توانستند همانند خانواده‌های ربوده شدگان جوابهای باری به هر جهت به او بدهند. آنگاه پس از مطالعه جزئیات پرونده‌های پاییز گروهبان تریسی پی به این نکته برد که در مجموع ۸ مورد سرقت آدم‌ربایی

که شبیه یکدیگر بودند انجام شده بود و یک سری وجوه مشترک در میان این ۸ مورد به خانم گروهبان تریسی این را نشان می‌داد که به احتمال بسیار زیاد جرائم محصول کار یک گروه می‌باشد. یکی از وجوه مشترک میان خانواده‌های قربانیان این بود که همگی از مهاجرینی بودند که به هوای زندگی امن‌تر و آرامش بیشتر به مهاجرت دست زده بودند و در نتیجه نوعی سادگی و خوش باوری در رفتار آنها وجود داشت که این امر کار را برای دار و دسته جنایت‌کار آسانتر می‌ساخت. آنگاه تریسی شروع به تحقیقات مختلف کرد از جمله او به مطالعه سوابق مجرمین مختلف پرداخت تا اینکه سرانجام به کمک اعتراف‌هایی که از چند مجرم با سابقه بدست آورد تریسی متوجه شد که آدم‌ربایی‌های ۸ گانه پاییزی کار گروهی به نام خواهران واسکوئز می‌باشد که هر کدام از این ۵ خواهر دارای سوابق و پرونده‌ای تشکیل شده در نقاط مختلف بودند. این سوابق باعث شده بود تا آنها به نوعی حرفه‌ای گری در کار خود دست پیدا کنند که یکی از این حرفه‌ای گری ها همانا به جای نگذاشتن شواهد و مدارک بود. در واقع اعضای این باند خواهرانه از این نکته مهم به سوءاستفاده بسیاری دست یافته بود که در ممالک متمدن و مترقی پلیس بدون شواهد و مدارک به بازداشت و یا محاکمه اقدام نمی کند در نتیجه تریسی متوجه این نکته شده بود که تنها راه به دام انداختن باند خواهران واسکوئز همانا دستگیری و بازداشت آنها در حین ارتکاب به جرم بود. درواقع او می‌دانست که اگر خانه تیمی باند شرور را با دختران ربوده شده در آن پیدا کند دیگر مدارک و شواهدی مستحکم‌تر از آن وجود نخواهد داشت.

حمله

با تحقیقات فراوان و شبانه روزی سرانجام گروهبان تریسی متوجه شد که خواهران واسکوئز البته تحت نامی مستعار یک خانه مجلل را در شمال لوس آنجلس اجاره کرده بودند. تریسی و چند مأمور پلیس از داخل یک اتومبیل وانت که پنجره‌ای هم نداشت از فاصله‌ای نسبتاً امن خانه مذکور را زیر نظر قرار دادند و با تصویر برداری از رفت و آمدهایی که به خانه می‌شد و با تطبیق تصاویری که از رفت‌و آمد کنندگان با عکس‌های به دست آمده از خواهران واسکوئز به عمل آورده بودند متوجه شدند که این رفت و آمد کنندگان همانا خواهران شرور می‌باشند. و پس از اینکه این اطمینان‌ها حاصل شد تریسی با کسب اجازه از رئیس پلیس دستور حمله به خانه را از تمامی جهات صادر کرد. حمله با صدای شلیک چند گلوله همراه شد اما خوشبختانه دختران ربوده شده هیچ یک دچار آسیب دیدگی نشده‌اند و این سه تن از خواهران بودند که هدف گلوله قرار گرفته و مجروح شده بودند در این حمله شجاعانه نه تنها هر ۵ خواهر شرور به دست پلیس گرفتار شدند بلکه هر ۸ دختر ربوده شده قبل از آنک تبدیل به انسانهای فاسدی شوند نجات یافته و به آغوش خانواده‌های خود بازگشتند. البته گروهبان تریسی پس از این عملیات موفقیت آمیز با ترفیع درجه و لوح تقدیر از جانب اداره پلیس مورد تشویق قرار گرفت اما بهترین پاداش برای او زمانی بود که نامه‌ای از جانب خانواده یکی از دختران ربوده شده به نمایندگی از خانواده‌های دیگر را دریافت کرد. در آن نامه چنین نوشته شده بود:

ما خانواده‌های فقیر و مهاجری هستیم که حتی پلیس و مقامات هم برای تقاضای ما ارزشی قائل نمی‌شدند اما این تنها شما بودید که وضعیت ما را درک کرده و گام به گام مجرمین را دنبال کردید تا سرانجام جگر گوشه‌های مان را نجات دادید. ما استطاعت مالی نداریم که جایزه نقدی به شما بدهیم اما فقط سپاسگزاری و تشکر صمیمانه را از جانب ۸ دختر بیگناه به شما اعلام می کنیم و یادتان باشد که دعای خیر ما و دختران ما برای همیشه همراه شما خواهد بود.

این نامه از هر گونه ترفیع و تقدیر نامه‌ای برای تریسی ارزشمندتر بود.

■

آنجا که پرهیزگاری نباشد افتخار هم نیست ● پوم پین یان

مشاوره قبل و بعد از ازدواج

خانم سمیه شاهسوند
(کارشناس ارشد مشاوره)
جهت مشاوره فردی، قبل و بعد از ازدواج دوشنبه ها از ساعت ۱۴ تا ۱۶ مشاوره تلفنی و مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

از رفتارهای شوهرم ناراحتم

خندیدن و گریه کردن مغز را به تزریق اندرفین در خون وا می‌دارد

⁕ شقایق خانمی ۳۰ ساله است و به دفتر مشاوره ما مراجعه کرده است او می‌گوید:

⁕⁕ من از دست بعضی از رفتارهای شوهرم ناراحت می‌شوم یکی از آن‌ها گفتن شوخی‌های بی‌مورد است.

⁕ خب چه وقتی این کارها را می‌کند؟

⁕⁕ وقت مشخصی ندارد همیشه در حال گفتن جوک یا شوخی است و این باعث ناراحتی من می‌شود البته الان که فکر می‌کنم می‌بینم موقع‌هایی که من بیشتر ناراحت هستم و از چیزی دلخورم، او موقعیت مرا درک نمی‌کند و نمی‌فهمد که من در چه وضعیتی هستم و این مسأله بیشتر کفر مرا در می‌آورد.

⁕ تا به حال به او گفته‌اید که این کار مرا بیشتر عصبانی می‌کند؟

⁕⁕ بله، اما او در جواب به من می‌گوید هدفش فقط خوشحال کردن من هست و این که مرا از این حس و حال در بیاورد.

⁕ کارشناسان معتقدند مردها برای این کار سه هدف مهم در نظر دارند.

اول- خودنمایی به خاطر داشتن گنجینه‌ای از جوک‌ها

دوم- فراموشی حوادث ناخوشایند و غم‌های زندگی خود

سوم – گفتن حقایق در مورد مسائل روز

در واقع خندیدن ریشه دیرینه در زندگی ما دارد، به طوری که از آن به عنوان اعلان خطر به سایر انسان‌ها استفاده می‌شد. خنده می‌تواند ادامه یک گریه باشد و گریه نشانه ترس است که آن را در هنگام تولد بچه می‌بینیم. حافظه مردها گنجایش خارق‌العاده‌ای در حفظ جوک‌ها دارد. بعضی ازمردها حتی جوک‌هایی را که در کلاس چهارم دبستان شنیده‌اند را به یاد دارند، در صورتی که بهترین دوست خود را به خاطر نمی‌آورند.

تفاوت بین زن و مرد در برخورد با مسائل جدی عاطفی این است که زن‌ها خیلی زود احساسات خود را آشکار می‌کنند ولی مردها دوست دارند شوخی کنند بدون اینکه احساسات درونی خود را بروز دهند چرا که آن را نقطه ضعف خود می‌دانند.

چیزی که بسیار جالب است این است که باید بدانیم که خندیدن و گریه کردن مغز را به تزریق اندرفین در خون وا می‌دارد. اندرفین یک ماده شیمیایی همانند مرفین و هرویین است که تأثیر آرام بخش داشته و بدن را ایمن می‌سازد. از این رو افراد شوخ طبع کمتر از افراد همیشه غمگین و شاکی بیمار می‌شوند.

خنده و گریه از لحاظ روانی و فیزیولوژی در ارتباط با همدیگرند. کسانی که در زندگی با خنده بیگانه‌اند در موقع گرفتاری به مواد اعتیادآور و امور جنسی پناه می‌برند. خنده طولانی به گریه ختم می‌شود. گریه هم نوعی ماده به نام انسفالین در خون تزریق می‌کند که نوعی تسکین دهنده است.

ولی با تمام این حرف‌ها اگر این کار همسرتان موجبات آزارتان را فراهم می‌کند و شما از آن‌ها خوشتان نمی‌آید صراحتاً به او و به آرامی بگویید اینجا مکان و زمان مناسبی برای این کار نیست. ■

به فرزندتان اختیار انتخاب کردن بدهید

از: زهرا قائدعلی کارشناس علوم تربیتی (تکنولوژی آموزش)

زندگی مجموعه‌ای از انتخابها است. همچنان که فرزند تان، نقاط مختلف زندگی اش را به هم متصل می کند نیازمند فرصت برای تصمیم گیری است. آنان نیاز دارند که درباره آن تصمیمات یاد بگیرند و با نتایج و پیامدهایش زندگی کنند و مسئولیت لحظه به لحظه زندگی شان را بپذیرند.

۱- به فرزند تان دو موقعیت انتخاب ارایه دهید، سپس اجازه دهید خودش تصمیم بگیرد.

۲- بعد از انتخاب فرزند تان انتخاب خود را مطرح کنید. این باعث می‌شود فرزند تان هم همان را انتخاب کند زیرا آن را در آخر شنیده و آنچه را که آخر شنیده، ابتدا به یاد می آورد.

۳- تاکید ما بر آزادی انتخاب است نه بر قدرت، همه افراد در وضعیت تعادل قدرتمند می‌مانند.

۴- شما نمی‌توانید فرزند تان را مجبور به انجام کاری کنید بنابراین بهتر است وادارش کنید که انجام آن کار را انتخاب کند.

۵- بعضی از موارد، قابل بحث و گفتگو نیستند و نباید گزینه انتخابی به کودک ارائه دهید. مثل: ریختن غذا، مسواک زدن، انجام تکالیف و....

۶- بعضی از موارد قابل بحث و گفتگو هستند و کودک حق انتخاب دارد. مثل: چه غذایی بخورد، چه لباسی بپوشد، زمان انجام تکلیف و....

۷- زمانی که فرزند تان نمی‌داند چه کار کند تا سرگرم شود برای او جعبه انتخاب درست کنید که یکی را انتخاب کند.

۸- فرزند تان را تشویق کنید تا به تنهایی تصمیماتش را بگیرد.

۹- در بعضی موارد به فرزند تان در انتخاب کمک کنید اما اجازه دهید پیامد انتخابش را کشف کند، و آنرا بپذیرد او باید بداند که خودش مسوول اعمالش است.

مشاوره حقوقی

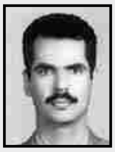

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

◇◇◇

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

◇◇◇

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی
شنبه ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

◇◇◇

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره خانواده

خانم ساره فراهانی
(کارشناس ارشد روانشناسی)
جهت مشاوره خانواده و ازدواج
شنبه ها از ساعت ۸ تا ۱۰ مشاوره
تلفنی و از ساعت ۱۰ تا ۱۲ مشاوره
حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

می‌خواهم با یک متارکه کرده ازدواج کنم

*** خانمی هستم ۳۲ ساله که برای مشاوره ازدواج تماس گرفته‌ام.**

آقایی که با او آشنا شده‌ام ۳۲ ساله است اما او مدت ۳ سال است که از همسرش جدا شده است و ۲ فرزند پسر دارد که یکی ۱۲ ساله است و دیگری ۷ ساله، می‌خواستم بدانم که باید چه سوالاتی را از این آقا بپرسم؟

** با توجه به اینکه این آقا قبلاً یک ازدواج ناموفق داشته‌اند. شما باید بدانید که علت جدایی چه چیزی بوده است؟ و این مرد در حال حاضر هدفشان از ازدواج چه می‌باشد؟

بعد از آن سوالاتی است که در مورد روحیات، عقاید، عواطف و احساسات و... مطرح می‌شود که باید در نظر گرفته شود.

*** بله، نکته دیگر این است که مرد جوان تمایل ندارد که بچه‌دار شویم و این موضوع برای من مهم است و به او گفته‌ام که من مثل هر دختر دیگری آرزو دارم که از خودم فرزندی داشته باشم در این باره چه باید بکنم؟**

** این مسئله بسیار مهمی است که باید در این زمان حل شود و به توافق نظر رسید. به نظر باید خواسته‌تان را جدی مطرح کنید و اهمیت این موضوع را در نظر ایشان پررنگ کنید. به نظر بنده هر موضوعی که برای شما و همسر آینده‌تان با اهمیت است باید مطرح گردد و بحث شود تا به نتیجه برسد و نباید آن را به زمان بعد موکول کرد.

*** در مورد فرزندان چه باید کرد؟ آیا بهتر نیست که در برخورد اول برایشان هدیه‌ای بخرم؟**

** خیر، به اعتقاد بنده این کار درستی نیست. چرا که این عمل شما در نظر بچه‌ها معنای دیگری به خود می گیرد. بهتر است که قرارهای اولیه بیرون از منزل اتفاق بیفتد و جلب اعتماد آنها باید با محبت درک، پذیرش، نظرخواهی وغیره باشد و باید این احساس را بوجود آورید که واقعاً نظر آنها در انتخاب شما موثر است و اهمیت دارد و بعد از شروع یک رابطه نزدیک و ایجاد اعتماد در آنها مراحل بعدی ازدواج صورت گیرد. در نهایت فراموش نکنید که اگر تصمیم گرفتید که به عنوان مادر وارد زندگی آنها شوید در حقشان تا جایی که توان دارید مادری کنید و فرقی بین فرزند خود و آنها نگذارید. به این موضوعات فکر کنید اگر می توانید اقدام کنید.

امیدوارم موفق باشید.

چگونه *اعتماد* به *نفس* کودکان را افزایش دهیم؟

پسرم کمتر وارد جمع می‌شود

مشاوره روانشناسی

آقای محمد پازوکی
روانشناس بالینی
جهت مشاوره و روان درمانی
دوشنبه ها: از ساعت ۱۰ الی ۱۲
مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۲ تا ۱۴
مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

*** با سلام، پسر ۷ ساله‌ای دارم که اعتماد به نفس پایینی دارد و کمتر وارد جمع می‌شود. نسبت به کاری که می‌خواهد انجام دهد تردید دارد و دائماً از من و پدرش سئوال می کند. و این جمله را دائماًتکرار می کند «من نمی تونم». وقتی کسی به او حرفی می‌زند که خوشش نمی‌آید، بغض گلویش را می گیرد و نمی‌تواند حرف بزند.**

** سبک فرزندپروری والدین تأثیر زیادی بر شکل گیری اعتمادبه نفس کودکان دارد. اعتماد به نفس چیزی نیست که از روز اول همراه افراد باشد. اعتماد به نفس تحت تَأثیر تربیت قرار دارد و نحوه تعاملات والدین با کودکان در شکل گیری آن سهم بسزایی دارد.

*** ما چطور می‌توانیم اعتماد به نفس اورا افزایش دهیم؟**

** مواردی که می‌تواند باعث افزایش اعتماد به نفس در کودکان شود.

۱- تأکید بر توانایی‌ها و استعداد کودکان

همه کودکان دارای استعداد و توانایی‌های مختص به خودشان می‌باشند، آنها را بیابید و تأیید کنید. کودکان به دنبال اشتیاق والدین می‌روند. به همین سبب شما هستید که می‌توانید اشتیاق انجام کاری را در آنها بوجود بیاورید.

۲- تجربه کردن را به کودکان بیاموزید

در انجام بعضی از امور آنها را آزاد بگذارید. اجازه دهید خودشان از پس حل مشکلاتشان برآیند. اگر کاری را اشتباه انجام داد اورا سرزنش نکنید. سرزنش شما باعث می‌شود باورهای او مبنی بر توانایی انجام دادن بعضی از امور زیر سئوال رود و کودک دیگر اشتیاقی برای انجام دادن برخی از فعالیت‌ها نشان ندهد.

۳- در حل مشکلات خودش تصمیم گیرنده نهایی باشد.

یکی از مشکلات افراد در بزرگسالی این است که نمی‌توانند تصمیمات مناسبی اتخاذ کنند. دلیل آن این است که در کودکی تصمیم گیری به عهده آنها واگذار نشده است تا یاد بگیرند. اجازه دهید در اداره بعضی از امور مربوط به خود گاهی خودشان تصمیم بگیرند و حتی طعم تلخ تصمیمات اشتباه را بچشند. سریع مشکلاتشان را حل نکنید. در این راه راهنمای آنها باشید نه حلال مشکلات آنها. به طور مثال: زمانی که وسایلش را گم می کند از او بخواهید خودش آنها را بیابد.

۴- تقویت مسئولیت‌پذیری

فرزندانتان را از کودکی مسئولیت‌پذیر پرورش دهید و بامسئولیت بزرگ‌ترها آشنا کنید. برای این کار لازم است در منزل مسئولیتی برای کودک تعیین کنید و از او بخواهید آنرا انجام دهد.

اگر مسئولیت خود را انجام نداد حتماًاز اوباز خواست کنید. آنها باید یاد بگیرند هر فردی در هر سنی مسئولیتی دارد که باید آنرا انجام دهد. پایه‌های مسئولیت‌پذیری از کودکی شکل می گیرد. خودباوری در کودکی که توانسته از عهده مسئولیت‌های محوله برآید به مراتب بیشتر از کودکانی است که هیچ مسئولیتی به آنها واگذار نشده است.

۵- برقراری رابطه مناسب با فرزندان

کودکان بسیار به رابطه با والدین نیاز دارند. هرچه رابطه والدین با آنها بهتر باشد، والدین می‌توانند دانش بیشتری را به آنها منتقل کنند. کودکان کسی را الگوی خود قرار می‌دهند که رابطه خوبی با او برقرار کرده‌اند. اصطلاحاً از او تأثیر می‌پذیرند.

آنچه کودکان درباره خودشان می‌اندیشند آیینه‌ای است از تصورات والدین درباره آنها.

بطور مثال: زمانی که والدین کودکان خود را با کلماتی همچون: **بی‌عرضه**، **بی‌دست و پا**، **خنگ**، و... مورد خطاب قرار می‌دهند. کودک این کلمات را وارد روان خودش می کند و برای توصیف خودش در ذهنش از این کلمات استفاده می کند.

۶- امتناع از جر و بحث و تنبیه

حقیقت این است که تنبیه کردن گره مشکلات کودکان را نمی گشاید. زمانی که کودک کاری را به اشتباه انجام می‌دهد هیچ‌گاه شخصیت اورا زیر سوال نبرید. به جای این کار از عمل او انتقاد کنید.

تنها در این صورت است که اومتوجه عمل اشتباه خود می‌شود و تلاش می‌کند آنرا جبران کند. در صورتی که شخصیت او زیر سئوال ببرید «به خصوص در حضور دیگران» او احساس حقارت می کند و احساس حقارت از عوامل مهمی است که موجب کاهش اعتماد به نفس آنها می‌شود. ■

قابل توجه علاقمندان مشاوره

شما هم می‌توانید مشکلات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

گروه مشاوران کتبی

***دکتر شهریار یحیوی**
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی

***دکتر نوریه صنایع مظفری ثابت**
جراح متخصص زنان و زایمان

از دست دادن وقت مهم نیست صبر را نباید از دست داد

تهیه: مجید شادمان نژاد   تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر (کرج)

وقتی پای شیطان به زندگی ام باز شد

*** پسر جوان روی صندلی جابجا شد. یقه پیراهن طوسی‌اش را مرتب کرد و منتظر سوال من شد. پرسیدم:**

- چه مدت است در حبسی؟

دستی به موهای آراسته‌اش کشید و گفت:

- خیلی نیست. اما حبس اولم نیست. من سالهاست حبس می کشم و سالهاست که در حبسم. از وقتی که پای شیطان به زندگی‌ام باز شد و من از خدا دور شدم، دور تا دور خودم حصاری کشیدم و از آن روز تا به حال در حبسم!

*** اینها که حواشی بود. برویم سر اصل مطلب. از خودت بگو و اینکه چه شد سر از زندان در آوردی؟**

- ششمین فرزند خانواده‌ام. چهار خواهر و چهار برادر دارم. پدرم بازنشسته راه آهن است. مادرم سالهاست به رحمت خدا رفته. البته پدرم بعد از فوت او، دوباره ازدواج کرد.

پدر و مادرم اصالتاً آذری هستند و همانجا هم ازدواج کردند، اما گویا پدرم برای کار به تهران آمد و همینجا ماندگار شد. بعدها هم خانه‌ای در جنوب تهران خرید و ما بچه‌ها همه در همان محل بزرگ شدیم. دوران کودکی‌ام مثل همه پسربچه‌های هم سن و سال خودم در همان زمینهای خاکی گذشت. دبستان را که تمام کردم، دیگر حوصله درس خواندن نداشتم. نمی خواهم دیگران را مقصر بدانم، اما حقیقتاً برخوردهای پدرم منصفانه نبود. احساس می کردم بین بچه‌ها خیلی فرق می گذارد. هم از نظر مالی و هم از لحاظ مهر و محبت. شاید او تصور می کرد من متوجه رفتارش نیستم، اما من با همه بچگی‌ام این تبعیض‌ها را درک می کردم. تحمل این برخوردها برای مغز و قلب کوچک من، خیلی سخت بود. شاید ترک تحصیل من، نوعی لجاجت یا جلب توجه یا حتی ترحم بود، اما آنچه برای کسی اهمیت نداشت همانا من و سرنوشتم بود!

بعد از ترک تحصیل برای آنکه دستم جلوی پدرم دراز نباشد، رفتم سر کار. درست سر کوچه خودمان یک کارگاه مبلسازی بود و من به عنوان رویه کوب کار یاد گرفتم و بعد از مدتی شدم یک رویه کوب مبل ماهر!

همه چیز خوب بود. سرم به کار بود و دیگر هیچ. تا اینکه شهرداری، آن مغازه را پلمب کرد و ما از کار بیکار شدیم. خیلی دلم می خواست بروم یافت آباد که مرکز ساخت مبل بود، اما پدرم اجازه نداد. البته حق داشت، چون سنم کم بود و فاصله منزل ما تا یافت آباد مسیر طولانی بود. وقتی از رفتن به آنجا ناامید شدم چاره‌ای ندیدم جز آنکه کارهای متعدد دیگری را تجربه کنم. طبعاً این کارها باعث آشنایی من با آدمهای مختلفی شد. آدمهایی که هیچ شناختی از آنها نداشتم. یکی از آنها جوانی بود که با او هم مسیر بودم. البته من او را اصلاً نمی‌شناختم، فقط با هم، هم‌مسیر بودیم، همین و بس.

مدت طولانی از همکاری ما نگذشته بود که... که یک روز وقتی حقوق گرفته و از سر کار برمی گشتیم او از من پرسید: «حشیش می کشی؟» راستش من تا آن روز نه حشیش دیده بودم و نه مصرف داشتم، اما اول از روی کنجکاوی و بعد از روی غرور - فقط برای اینکه پیش او کم نیاورم — گفتم: «بله! چرا نکشم!»

او وقتی اشتیاق مرا دید مسیرش را عوض کرد و به سمت جایی رفت که از او مواد می خرید. بعد با هم رفتیم گوشه‌ای و مصرف کردیم. لذت کشیدن حشیش آغاز بدبختی من بود. بعد از آن دیگر به طور مرتب حشیش مصرف می کردم. البته جوری مصرف داشتم که خانواده‌ام متوجه نشوند چون اگر پدر یا مادرم بویی از این ماجرا می‌بردند، حسابم با کرام‌الکاتبین بود. این جریان ادامه داشت تا موقع خدمتم. از خوش‌شانسی یا بدشانسی من خدمتم را در هوانیروز تهران که در محل خودمان بود، گذراندم. البته به دلیل بازیگوشی و مواد و غیبت اضافه خدمت داشتم و خدمتم ۳۰ ماه طول کشید. ناگفته پیداست که خدمتم با ماجراهایی همراه بود. ماجراهایی که باعث شد سرقت هم به خلافهایم اضافه شود. حتماً می‌پرسید چگونه؟ برایتان می گویم.

اوایل خدمتم بود که عده‌ای نیروی اعزامی به پادگان ما آمدند. در بین این افراد یک نفر شهرستانی بود که مبتلا به بیماری شده و چون اهل تهران نبود، دنبال دکتر و دوا بود. از آنجا که من بچه همان محل بودم و همه جا را خوب می‌شناختم، پا پیش گذاشتم و او را بردم دکتر و بعد هم داروهایش را گرفتم. در بین راه متوجه شدم او هم حشیش مصرف می کند. پس به اتفاق رفتیم و مواد گرفتیم و در یک خلوتی مقداری مصرف کردیم و مقداری از مواد او در جیبم ماند. بعد از مصرف او به پادگان برگشت و من به سمت خانه رفتم. چون همانطور که گفتم فاصله خانه تا پادگان ده دقیقه بود. من دراز کشیدم و بلافاصله خوابم برد. همین موقع مادرم سراغ لباسهایم رفت تا آنها را بشوید. اما با خالی کردن جیب‌هایم چشمش به ماده سبز افتاد و آن را به پدرم نشان داد. پدرم هم بی‌معطلی مرا بیدار کرد. چشم باز کردن همان و نواخته شدن سیلی پدرم در گوشم همان! هر چه داد و فریاد زدم که مال من نیست به گوشش نرفت که نرفت!

من که تاب این رفتار را نداشتم، وسایلم را برداشتم و رفتم پادگان و تا مدتها به خانه برنگشتم. مدتی که گذشت پولم تمام شد و دیگر هیچ پولی نداشتم. بی‌پولی در پادگان خیلی سخت است، خصوصاً اگر اعتیاد هم داشته باشی. دیگر فکرم کار نمی کرد. فقط باید هر طور شده بود، پول جور می کردم، پس اولین و تنها راهی را که به نظرم رسید، عملی کردم، یعنی دست به سرقت زدم. در همان دوران خدمت بود که رو آوردم به ماده سفید (هروئین) در این دوران گاهی سری به خانه می‌زدم اما چون از پدرم خجالت می کشیدم وقتی او می آمد، از بالکن فرار می کردم. دلم نمی خواست مرا با آن حال و روز ببینند. او با من اتمام حجت کرده بود که اگر مواد را ترک نکردم، خانه را ترک کنم. اما من به جای ترک، از حشیش به هروئین رسیده بودم!

خدمتم که تمام شد و کارت پایان خدمتم را که گرفتم، مانده بودم سرگردان. با آن شرایط جایی در خانه نداشتم، جای دیگری هم نداشتم که بروم. کاری هم بلد نبودم، اگر هم بلد بودم کسی با آن شرایط به من کار نمی‌داد. در همان گیر و دار یکی از بچه‌هایی که در خدمت با هم همدوره بودیم، پیشنهاد کرد برویم ترکیه زندگی کنیم. لازم نبود خیلی فکر کنم، قبول کردم و بدون آنکه به هم بگوییم هر کدام مقداری ماده سفید، بلعیدیم و به اصطلاح انباری زدیم و راهی ترکیه شدیم. البته او حشیش هم با خود داشت. من فقط ۸۰ گرم ماده سفید داشتم. ما آنتالیا را برای زندگی انتخاب کردیم چرا که ایرانیان زیادی آنجا زندگی می کردند. خریدار مواد هم آنجا زیاد بود. ترک، یونانی، ایرانی. طولی نکشید که کار را یاد گرفتیم. هر کس پول بیشتری می‌داد، مواد را به او می‌دادیم. مدتی گذشت. خرجمان از همین راه در می آمد. بنابراین وقتی موادمان تمام شد، مجبور شدیم برگردیم ایران. ضمن اینکه مدت زمان اقامتمان هم رو به پایان بود.

هر دو بر گشتیم ایران البته تهران نیامدیم. ارومیه مواد خریدیم و انباری زدیم تا بر گردیم تر کیه اما رفیقم نیامد. می ترسید. من که دیگر حسابی شجاع شده بودم تنهایی بر گشتم آنتالیا.

من تا سال ۸۱ مرتب بین ایران و تر کیه در رفت و آمد بودم. سال ۸۱ برای آخرین مر تبه رفتم تر کیه. سه ماه ماندم و تصمیم را گرفتم؟ برادر بزرگم هم معتاد بود. ماده سفید می زد. او هم در همین مسیر ایران – آنتالیا رفت و آمد می کرد. ولی چند بار در فرودگاههای ایران با تر کیه گیر کرد. از آنجا که تزریقی هم شده بود، من خیلی تر سیدم. نمی خواستم سر نوشتم مثل او باشد. به همین خاطر قید تر کیه را زدم!

به ایران که آمدم به جای آنکه پولهای باد آورده را سرمایه کاری کنم، خُرد خُرد ریختم روی زرورق و دود هوا کردم! تا اینکه در همان گیر و دار، یک نفر دلش برایم سوخت و کمک کرد من رفتم کمپ تر ک اعتیاد.

مدتی در آنجا بستری بودم تا تر ک کردم. پاک که شدم آمدم بیرون اما کار و کاسبی درست و حسابی نداشتم. آنقدر عقب بودم که مثل اصحاب کهف شده بودم. فوت مادرم و ازدواج مجدد پدرم هم مزید بر مشکلاتم شد. بعد از فوت مادرم دیگر پایم را خانه پدری نگذاشتم. من حتی تا امروز همسر پدرم را ندیده‌ام. به هر حال فشارهای ذهنی و عصبی که داشتم از یک طرف و خلاءهای روحی – روانی از سوی دیگر باعث شد که نسبت به همه چیز بی‌قید شوم و گفتم بی خیال همه چیز و دوباره رفتم سراغ مواد. البته این بار به ماده سیاه – تریاک – روی آوردم. اوایل می خوردم، بعد شروع کردم به کشیدن اما کشیدن تریاک سخت بود، یک روز جا پیدا می کردم، سه روز جا پیدا نمی کردم. یک روز مواد بود، دو روز گیرم نمی آمد. به هر حال وضع به گونه‌ای شد که رفتم سراغ کراک. چرا که با یک فندک اتمی و دو تا سنجاق کار راه می‌افتاد. حدود ۲۰ روزی می‌شد که کراک مصرف می کردم. یک روز در خلوتی نشسته و سرم پایین، مشغول مصرف بودم که ناگهان چهار پوتین‌پوش دورم ایستادند. صاحب پوتین‌ها دو سرباز بودند که بلافاصله دستبند به دستم زدند. هر چه التماس کردم و قسم دادم، ولم نکردند و با دو هزار تومان کراکی که در جیب داشتم، مرا تحویل پاسگاه دادند و آنجا هم تحویل سازمان مبارزه با مواد مخدر، از آنجا عشرت آباد و از عشرت آباد، دادگاه انقلاب و بعد هم قزل‌حصار. ۱۸ روز قزل‌حصار بودم و چهارصد هزار تومان جریمه شدم و بعد هم آمدم بیرون و این شد اولین سابقه‌ام.

بعد از آنکه از زندان آزاد شدم دوباره مواد را شروع کردم و این بار با مقدار بیشتر. علت این دوباره شروع کردنها و افزایش مصرفها این بود که احساس عذاب وجدان می کردم. مدام با خودم در گیر بودم که چرا بعد از تر ک دوباره مواد را شروع می کنم. این فشارهای روانی از جانب خودم باعث می‌شد بیشتر مصرف کنم و چون با هیچ کس ارتباط نداشتم و تنهای تنها بودم، تحمل این فشارهای روانی واقعاً دشوار بود.

این وضع ادامه داشت تا اینکه یک روز تصمیم احمقانه‌ای گرفتم. با خودم گفتم یک سرقت درست و حسابی می کنم و بعد مواد را کنار می گذارم. برای اجرای این تصمیم، باید جایی یا کسی را پیدا می کردم که پول نقد قابل توجهی با خودش داشته باشد. از آنجا که منزل ما نزدیک میدان میوه و تره‌بار مرکزی تهران بود، یک نفر را در آنجا زیر نظر گرفتم. کار میدان معمولاً از ساعت ۳- ۲ بامداد آغاز و ساعت ۹ – ۸ صبح به پایان می‌رسد. با در نظر گرفتن سوژه متوجه شدم او حدود ساعت ۹ الی ۱۰ صبح پولهای نقدی را که از صبح دریافت کرده به بانک می‌برد. نقشه سرقت را کشیدم و روز موعود یک موتورسیکلت گرفتم و سوژه را تعقیب کردم و نهایتاً در یک جای خلوت با موتور جلو او پیچیدم، طوری که او با ماشین خود به من بزند. اگر چه شدت تصادف زیاد نبود، اما من فیلم بازی کردم و داد و هوار راه انداختم. چند نفر از رهگذران به کمکم آمدند و راننده را مجبور کردند مرا به بیمارستان ببرد. من هم از خدا خواسته عقب ماشین او دراز کشیدم و در یک فرصت مناسب که خیابان خلوت بود، بلند شدم و گلوی او را حدود ۲۰ ثانیه فشار دادم و همین که تر مز کرد، کیف پولش را از روی صندلی جلو بر داشتم و فرار کردم.

به سرعت خودم را به خانه مجردی که اطراف بهشت‌زهرا(س) بود رساندم. اول کمی مواد مصرف کردم و بعد به شمارش پولها پرداختم. حدود ۴۴ میلیون تومان پول نقد و تراول بود. پولها را در یک کیف کوچک و جمع و جور که مخصوص ظرف غذاست قرار دادم و کیف را هم در زمین زراعتی مجاور خانه دفن کردم.

شاید کمتر از ده روز بعد از این ماجرا، یک روز که به تره‌بار محل خودمان رفته بودم، متوجه شدم یک اتومبیل آگاهی از کنارم گذشت و پس از طی کردن کوچه دور زد و مقابلم ایستاد. من که هم شیشه مصرف کرده بودم و هم کراک همراهم بود، بلافاصله کراک را پرت کردم داخل جوی آب. تا اگر دستگیر شدم مواد همراهم نباشد. به کنار ماشین که رسیدم، درجا دستگیر شدم. مرا بردند اداره آگاهی. روز بعد در حضور افسر پرونده توسط شاکی – مرد مالباخته – شناسایی شدم. اما من زیر بار نرفتم. ولی شاکی که همان روز اول، شکایت کرده بود، چهره مرا به کمک مأموران چهره‌نگاری، ترسیم کرده بود، مصرّ بود که سارق پولهایش من هستم. پس از مدتی خودم اعتراف کردم که سارق منم و به اتفاق مأموران به مخفیگاه پولها رفتیم و ساک پول را در آورده و تحویل دادیم. از ۴۴ میلیون پول سرقت شده من حتی ۱۰۰ هزار تومان هم خرج نکرده بودم شاید به همین دلیل شاکی رضایت داد! در طول مدت بازداشت مواد را تر ک کردم طوری که وقتی نزد قاضی رفتم، پاک پاک بودم و قاضی هم حکم آزادی‌ام را داد. اما هنوز در زندانم و حکم ابلاغ نشده است. من در حال حاضر مواد را قطع کرده‌ام، اما نمی‌دانم اگر آزاد شوم هم می‌توانم ادامه دهم یا نه! وابستگی شدید به مواد ندارم فقط از تنهایی و بی کسی و به خاطر خلاءهای روحی و روانی‌ام، به سمت مواد می‌روم. اما عاجزانه از جوانها می‌خواهم سمت مواد نروند. من دیدم کسانی را که به خاطر مواد ناخالص منفجر شدند و مردند! کاش خدا به من اراده‌ای بدهد که دیگر تسلیم وسوسه مصرف مواد نشوم!

■

در پرانتز

(آنچه قبل از همه باید به آن اشاره کنم، صراحت گفتار این جوان بود که تمام آنچه انجام داده بود را صادقانه برایمان گفت. وقتی علت این مساله را از او سوال کردیم در پاسخ گفت که دوست ندارد هیچ جوانی راهی را که او رفته، طی کند. چرا که آخر این راه فنا و نابودی است. اما چرا خودش این راه را تا به اینجا پیمود؟

بزرگترین عاملی که او را به ورطه نابودی کشاند، تنهایی او بود. شاید شما هم این جمله را شنیده باشید که معتاد، مجرم نیست بلکه بیمار است. و بیمار نیاز به توجه و تیمار دارد نه آنکه طرد شود و مورد بی‌مهری قرار گیرد. متأسفانه طرد این جوان توسط خانواده‌اش او را چنان دچار اضطراب و افسردگی کرد که برای خلاصی از این بحران روحی – روانی چنگ به مواد مخدر زد و به گفته خودش از حشیش به کراک و شیشه رسید. در زمان کنونی که متأسفانه مصرف مواد مخدر – خصوصاً صنعتی – رو به افزایش گذاشته و طبق آمار سن اعتیاد پایین آمده، والدین باید سطح آگاهی خود را بالا برده و در مواجهه با مشکلاتی از این دست، به جای آنکه رفتاری مغضوبانه داشته باشند، باید از مشورت استادانی چون معلمان و مربیان تربیتی و یا روانشناسان و روانپزشکان متبحر سود جویند. نه آنکه با طرد فرزند و یا رفتارهای نامتعادل و پرخاشگرانه زمینه بدتر شدن وضع را فراهم آورند.)

آنچه را که می‌شنوید به عقل سلیم و منش پاک و روشن، بسنجید و آگاه بپذیرید ● زرتشت

کیانا نصرت‌زاده

کاش ارث پدری نباشد

به همه چیز فکر کرده بودم جز اینکه یک روز مریض شوم و گرفتار...

وقتی پدرم فوت کرد. بحث داغ ارث و میراث شروع شد. پدرم مرد ثروتمندی بود ولی اموالش آنقدر درهم و برهم بود که تقسیم آن تنها به دست قانون ممکن نبود و باید بین خواهرها و برادرها توافقاتی می‌شد که هرگز این توافقات انجام نشد...

پدرم از یک خانواده کشاورز بود... وقتی ۱۳ سالش بود توی ده با تیر کمان چشم پسر یکی از اهالی را کور کرد... در آن عالم کودکی و شیطنت‌ها، این اتفاق هولناک افتاد و آن پسر که یک چشمش را از دست داده بود، قسم خورده بود که یک روز پدرم را می‌کشد.

پدربزرگم از ترس این همه خشم و نفرت او را در ۱۳ سالگی به یکی از اقوام دور سپرد و او را راهی تهران کرد... روزهای سختی بر پدرم گذشت اما سخت کار کرد و همه فکر و ذکرش این بود که روزی مادر و پدر و خواهر و برادرهایش را از آن ده به تهران بیاورد و برای این آرزوی بزرگ شبانه روز کار می‌کرد. زمان می‌گذشت، او در کارش پیشرفت می‌کرد ولی خواهرها سریع بزرگ شدند و وقت شوهر دادنشان بود... بعد هم خودش رفت سربازی. بعد از سربازی یک مغازه کوچک خرید و از پدر و مادرش خواست که به تهران بیایند. ولی دیگر دیر شده بود.. خواهرها بچه‌دار شده بودند و مادر سخت مشغول نوه‌داری بود. برادر کوچکترش کمک دست پدر بود و سر زمین کار می‌کرد و خلاصه آمدن آنها موکول به چند سال بعد شد.

پدر در سن ۲۶ سالگی، خانه خرید، زن گرفت ولی باز نتوانست خانواده‌اش را به تهران بیاورد. او به سخت کوشی عادت کرده بود. مدام کارش را توسعه می‌داد و در سن ۳۵ سالگی خبردار شد که پدرش فوت کرده، تا به آن روز به ده برنگشته بود. در مراسم خاکسپاری پدرش، باز همان همبازی دوران کودکی را دید که یک چشمش نابینا شده و هنوز انگشت اشاره‌اش به طرف پدرم بود و تهدیدهای وحشتناکی از زبانش بیرون می‌آمد. پدر فهمید که دیگر نمی‌تواند به ده برگردد...

بعد از فوت عزیز، تصمیم گرفتند زمین‌های کشاورزی و خانه پدربزرگ تقسیم شود. از آنجایی که پدرم نمی‌توانست به ده که حالا تبدیل به یک بخش شده بود برگردد، وکالتی برای برادرش فرستاد و همه چیز را به او سپرد...

اموال و زمین‌ها در ده خیلی زود جزئی از منطقه صنعتی شد و قیمت‌ها سر به فلک کشید ولی پدر هرگز حاضر نشد آنها را بفروشد. عموها هم زمین‌ها را همین طور بایر نگه داشته بودند.

ما بزرگ می‌شدیم، سه خواهر و سه برادر بودیم، پدرم برای هر کدام از ما خانه‌ای خرید و بعد از ازدواج دیگه کار به کار ما نداشت. اجازه نداد هیچ کس ادامه راه او باشد. خواهرها که همگی رفتند در خدمت آموزش و پرورش... برادرهایم یکی پزشک شد و آن یکی تجارت پسته می‌کرد و من هم یک شرکت ساختمانی باز کردم...

پدرم به هیچ کدام از ما کمکی نکرد و همگی به سختی توانستیم روی پای خودمان بایستیم...

تا اینکه پدر فوت کرده و سه ماه بعد از آن مادر هم دار فانی را وداع گفت و صحبت تقسیم ارث و میراث شد. زمین‌های کشاورزی، باغ پرتقال در شمال، خانه ویلایی در تهران، مغازه‌ها و انبارها و... و.... همگی اموالی بود که باید تقسیم می‌شد. در بعضی از این اموال دیگرانی چون پسر عموها شریک بودند و کار به همین شکل سخت‌تر می‌شد. بین من و خواهر و برادرها کدورتهایی ایجاد شد و جنگ و دعوا شروع شد. خواهر و برادرها بالاخره با هم به توافق رسیدند و من کماکان با آنها مخالفت کردم و برای همیشه قید آنها را زدم.

پنج سال هیچ خبری از آنها نداشتم... تا اینکه مریض شدم. بیماری سختی که انگار از آسمان افتاده بود روی من...

بچه‌هایم هر کدام یک طرف دنیا بودند.

زمین گیر شدم و تازه فهمیدم چقدر به وجود خواهر و برادرهایم احتیاج دارم. روزها می‌شد که تک و تنها بودم و در حسرت اینکه یکی بیاید دیدنم صبح را به شب می‌رساندم. انگار پرده‌ای از جلوی چشم من برداشته شده بود و دلم می‌خواست به یکی از آنها زنگ بزنم اما خجالت می‌کشیدم. یادم به حرف‌هایی که به آنها زده بودم می‌افتاد.

به آنها گفته بودم که هیچ احتیاجی به آنها ندارم. یادم می‌آمد که خواهرم ملتمسانه از من می‌خواست که قید خانواده را نزنم. برای عروسی پسرش، دخترش دعوتم کرد نرفتم. آمد دم در خانه در را به رویش باز نکردم و حالا خودم محتاج بودم که فقط بیایند کنارم چند ساعتی بنشینند و بروند...

دل به دریا زده و به خواهرم زنگ زدم. برخلاف تصور من او همه کدورتهای گذشته را فراموش کرده بود یا به رویم نیاورد. تا گفتم مریضم گوشی را گذاشت و نیم‌ساعت بعد پشت در خانه‌ام بود...

اشک شرمندگی می‌ریختم و از اینکه این همه سال غرور جلوی چشمم را گرفته بود شرمنده بودم. زندگی همین است. یک عمر کاری می‌کنیم که یک لحظه به اشتباه بودن آن پی می‌بریم ولی امیدوارم هیچ وقت برای جبرانش دیر نشده باشد...

■

شکوفه‌های زندگی

حمید محمدحسنی

علیرضا ضیاء الدینی

مصطفی ضیاء الدینی

میلاد مجیدی

حمید شاهرخی

هادی میرزایی

محمدحسین یوسف زاده

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

زندگی با غریبه‌ها

سرکار خانم ژ - ف از تهران مشکل خود را اینگونه مطرح کردند.

زنی ۳۰ ساله هستم ۵ سالی است که با شوهرم زندگی مشترک خود را آغاز کرده‌ایم. البته شوهر من خواستگاری بود که پدر و مادر من چندان علاقه ای نسبت به او نداشتند و به من می گفتند که او وضعیت مالی خوبی ندارد؛ ضمن آنکه بیکار است و تنها قول می‌دهد که در آینده صاحب همه چیز باشد. اما من او را انسانی با پشتکار یافته بودم، واحساس می کردم که او دارای انگیزه ومهارت های لازم می‌باشد تا صاحب کار و مشغله مناسبی باشد واز سوی دیگر به او هم علاقه‌مند شده بودم و این فرصت را نمی‌خواستم از دست دهم بنابراین اصرارهای من ادامه پیدا کرد و انکارهای پدرو مادرم هم ادامه یافت. تا اینکه سرانجام آنها پذیرفتند در آن زمان شوهرم در یک کارخانه‌مبل‌سازی به عنوان طراح مشغول کار شده بود اگر چه درآمد چندان بالایی نداشت، اما مطابق ذوق و سلیقه شوهرم بود و من تصور می کردم که او پیشرفت خواهد کرد.

ازدواج و تغییر استراتژی

سرانجام پدر و مادرم رضایت دادند و ما زندگی مشترکمان را ۵ سال پیشتر شروع کردیم، ما از همان روز اول در منزل پدر و مادرشوهرم ساکن شدیم و خوب می‌دانید که اگر زن و شوهری جوان در زیر سلطه بزرگترهای خود قرار گیرند چه اتفاقی رخ می‌دهد. من همیشه در ذهن خود به دنبال آن بودم که استقلال فکر و رای داشته باشم و فقط من و شوهرم حق داریم در این زندگی تصمیم اتخاذ کنیم. اما نه تنها این امر اتفاق نیافتاد بلکه پدرومادر شوهرم در کوچکترین مسائل زندگی‌مان دخالت و اظهار نظر می کنند. و من هر چه به شوهرم می گفتم که این شرایط برای من غیر قابل تحمل است و من مثل هر زن خانه‌دار دیگری به دنبال استقلال هستم او در پاسخ قول می‌داد به محض آن که شرایط مالی مهیا شود ما مکان زندگی خودمان را تغییر می‌دهیم. و در نتیجه من باز هم صبر می کردم.

این صبر کردن شامل همه چیز زندگی بود. یعنی نه وسایل زندگی را تهیه می کردیم و نه به بچه‌دارشدن فکر می کردیم و فقط منتظر بودیم تا شوهرم با بدست آوردن یک مشغله پر درآمد زندگی خصوصی را برای ما امکان‌پذیر سازد. اما ماه پشت ماه، فصل پشت فصل، و سال پشت سال گذشت و هیچ تغییری در اوضاع به وجود نیامد و پس از ۵ سال ازدواج اکنون من ۳۰ ساله هستم و او هم ۳۵ ساله می‌باشد. ضمن آن که نه از مشغله مناسب و پر درآمد خبری است و نه از منزل شخصی برای خودمان.

راستش را بخواهید با این اوضاعی که وجود دارد من چندان امیدی ندارم که آینده شرایط بهتری داشته باشد. از همه بدتر آنکه نوعی احساس افسردگی ذهن مرا فرا گرفته و تنها پدرومادرم به من اصرار می کنند که خودم را از این زندگی نجات دهم و جدا شوم. این وسوسه آهسته آهسته تاثیر بیشتری در من می گذارد. و من تصمیم گرفتم که نامه‌ای برای شما نوشته و طلب راهنمایی کنم. آیا این امکان وجود دارد که بدون آنکه زندگی ما متحول شود تنها با علاقه به عنوان سرمایه زندگی ادامه بدهیم؟ و یا اینکه هر کدام به راه خود برویم یا بهتر است و حداقل امید دیگری نسبت به آینده را دنبال کنیم؟

البته شوهرم مخالف با جدایی است و می گوید: تردیدی نیست که آینده بهتری خواهیم داشت و باید کمی صبور باشیم. اما من می‌بینم که همین ۵ سالی که در خانه پدر و مادر شوهرم ساکن بوده‌ام. بسیار بر من سخت گذشته و ادامه این وضع را نمی‌توانم تحمل کنم. واز سویی می‌دانم که شوهرم استطاعت برای داشتن یک منزل یا آپارتمان را ندارد ضمن آنکه او بسیار مغرور است و حاضر نیست کمک پدرو مادر مرا در این مورد بپذیرد.

بنابراین می‌بینید که همه چیز به بن‌بست کشیده شده و به واقع من هم تصور می کنم که جدایی قبل از آنکه بچه‌دار شویم و خود را بیش از حد درگیر کنیم بهترین راه است شما چه فکری می کنید مرا راهنمایی کنید.

پاسخ ویژه

اصل همکاری و همگامی‌است

سرکار خانم ژ - ف از تهران

چه کسی گفته است که یک زندگی مشترک باید از ابتدای کار همه چیز را مهیا داشته باشد؟ در واقع آنچه که پدرو مادرهای ما از زندگی خود می گویند سراسر تلاش، کوشش، و پس‌انداز و تفکر نسبت به آینده بوده است. حتماً شنیده‌اید که پدربزرگ و مادربزرگ خودتان چگونه و با چه محدودیت‌هایی زندگی زناشویی خود آغاز کرده‌اند. وقتی که شما و شوهرتان تنها با علاقه و بدون اینکه هیچ عامل دیگری در زندگی داشته باشید تصمیم گرفتید که در کنار یکدیگر باشید. این خود یک سرمایه عظیم برای شروع زندگی محسوب می‌شود. و همین علاقه است که انگیزه‌های بعدی را نیز برای بهبود وضع زندگی ایجاد می کند، حال از بد حادثه وضعیت طوری است که پیدا کردن مشغله مناسب و همچنین یافتن مسکن چندان ساده نیست و نمی‌توان به خاطر چنین مشکلاتی که در واقع زاییده وضعیت اجتماع است بیاییم و زندگی مشترک خودمان را قربانی کنیم.

جدایی یک تفکر اشتباه

اگر پدر و مادرشما تصور می کنند که جدایی شما از شوهرتان پس از ۵ سال ازدواج آنهم توام با علاقه همه چیز را حل می کند و شما یک انسان خوشبخت می‌شوید و تمام مشکلات شما حل می‌شود این یک فکر بسیار مردود می‌باشد چرا که شما از همان ابتدای جدایی دچار افسردگی حاد خواهید شد که به مراتب از زندگی با پدر و مادر شوهرتان شرایط مشکل‌تری ایجاد می کند. در واقع شما بایستی که این کمک پدر و مادر شوهرتان را در مورد مسکن خود را یک فرصت مثبت تلقی کنید چون در ابتدا با آسودگی خیال از جانب مسکن شوهرتان می‌تواند به مشغله دیگری فکر کند. در واقع شما به این جریان به عنوان یک کمک نگاه کنید و نه اینکه دخالت پدرو مادر شوهرتان را در زندگی شما بوجود آورد. چرا که این امر از اهداف زندگی شما نیست شما فقط سعی کنید از هر فرصتی برای بهبود وضعیت خودتان استفاده کنید و تفکرات منفی مانند جدایی و امثال آن را کنار بگذارید چرا که سازنده نیستند که هیچ بلکه تخریب کننده زندگی هم می‌باشند. شما ۵ سال زحمت کشیده اید تا زندگی خود را به اینجا برسانید و نباید این ۵ سال را به دور بریزید. من معتقدم که با کمک گرفتن فکری از پدر و مادر خود و پدر و مادر همسرتان درواقع یک جمع خانوادگی مستحکم را بسازید تا تفکرات مخالف و منفی نسبت به یکدیگر پیدا نکنند مطمئن باشید که با کمک، تلاش، صبر و تحمل به سوی اهداف خود حرکت خواهید کرد یادتان باشد که منظور از حرکت تحرک، انگیزه می‌باشد. و پدیده‌های منفی مثل جدایی، دقیقاً برعکس عمل کرده و تحرک و انگیزه را از بین می‌برد و شما با توجه به خصوصیات مثبتی که دارید انسانی نیستید که تحرک و انگیزه را در خود متوقف کنید.

موفق و پیروز باشید.

یک پاسخ کوتاه برای آقای «امضاء محفوظ»

سری که درد نمی کند را...

با توجه به آنچه که از زندگی خود و به ویژه از خصوصیات همسر خود بیان کرده‌اید و یک زندگی موفق و بدون دردسر را دنبال می کنید، من تصور نمی کنم که چنین اقدامی منطقی باشد، چرا که همه چیز به ویژه خصوصیات شما را به عنوان یک مرد متاهل واهل خانواده زیر سوال می برد. البته این دغدغه شما که دامادتان از شما دلخور می‌شود چندان منطقی نیست. هیچکس حق ندارد از اینکه کسی نمی‌خواهد که زندگی و همه چیز خود را برهم بزند، ناراحت و دلخور شود چرا که این یک انتظار و توقع معمولی و عادی نیست. من پیشنهاد می کنم سری را که درد نمی کند دستمال نبندید و دودستی به زندگی خود بچسبید که همه چیز شما و به ویژه سلامت روح و روان و خوشبختی خانوادگی شما به آن بستگی دارد و برهم زدن آن پسندیده نیست.

موفق و پیروز باشید.

وقتی که خود را برای بدترین وضع آماده کنیم نگرانی در ما اثر ندارد ● دیل کارنگی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

نمره‌های منفی خواستگاری

به محض اینکه در شرکت نفت استخدام شدم، مادر و عمه‌ها شروع کردند به گشتن و پیدا کردن یک دختر مناسب...

به همه سپردند. حتی خودشان هم در مراسم عروسی و عزا چشم چشم می‌کردند که یک دختر خوب و مناسب برایم پیدا کنند. حالا آقای مهندس بودم. کارمند شرکت نفت و بد تیپ هم نبودم. آن موقع‌ها کارمند شرکت نفت بودن خیلی اجر و قرب داشت. به خواستگاری چند دختر رفتم تا بالاخره دختری به نام مریم به نظر من و مادرم معقول آمد و قرار شد به خواستگاری رسمی برویم و انگشتر ببریم و...

قرار شد چند وقتی با مریم بیرون برویم و حرف‌هایمان را بزنیم و ببینیم با هم تفاهم داریم یا نه...

حرف‌های ساده و کلی بین ما رد و بدل شد و ظاهراً مخالفتی وجود نداشت و به نظرم دختر معقولی آمد. بعد از چند هفته قرار خواستگاری رسمی گذاشتیم ولی به خاطر شکستن پای مریم چند هفته‌ای قرارمان عقب افتاد... همین روزها بود که کارمند جدیدی به اداره آمد.. دختری به نام شهناز که برای ترجمه قراردادهای خارجی استخدام شده بود. او را به من معرفی کردند تا با همه قسمت‌های اداره آشنایش کنم... دختر پرانرژی، رک و روراست و بی‌مدعایی بود. همان روز اول به نظرم آمد که دختر جالبی است ولی قلباً خودم را متعهد به مریم می‌دانستم.

روزهای بعد زمان بیشتری با شهناز می گذراندم چون قرار بود به هر مشکلی که بر می‌خورد از من کمک بخواهد...

دختر پرشور و هیجانی بود... بعد از ظهرها که به مریم تلفن می کردم ناخودآگاه او را با شهناز مقایسه می کردم و هر چه می گذشت می‌دیدم اصلاً مریم برایم جاذبه خاصی ندارد...

خجالت می کشیدم موضوع را به مادرم بگویم و از آن بدتر حس می کردم این کار یک جورهایی بی‌معرفتی است و نباید از ازدواج با مریم منصرف شوم!

پای مریم از گچ در آمد و قرار بود وقت مناسبی را تعیین کنیم تا رسماً دو خانواده با هم آشنا شوند و برای نشانه انگشتری هم با خودمان ببریم...

دل تو دلم نبود... یک جورهایی دلم می‌خواست این مراسم بهم بخورد ولی جرات اینکه خودم بگویم را نداشتم. هر روز شهناز را در محل کارم می‌دیدم، هر چند خیلی با من رفتار مهربانانه‌ای نداشت ولی عجیب به دلم نشسته بود...

بالاخره مادرهایمان قرارهایشان را برای شب جمعه گذاشته بودند. دیگه طاقت نیاوردم و دل به دریا زدم و موضوع را به مادرم گفتم، او هم عصبانی

* * *

درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

یک اتفاق هولناک در زندگی

دلم نمی‌خواهد زنم را طلاق بدهم... اما مجبورم. دارم کاری را می کنم که خیلی ناراحتم می کند و کاش هرگز چنین روزی نمی آمد... فقط هشت ماه از عروسی‌مان می گذرد. ولی چاره‌ای ندارم. اگر طلاقش ندهم یک عمر عذاب می کشد. همان بهتر که قبل از آمدن بچه برود خانه پدرش. اینجوری شاید بخت بهتری سراغش بیاید.

اشک توی چشم‌های مرد حلقه زده بود.. خموده به نظر می‌رسید. سیگاری روشن کرد و درد دلش باز شد:

– دو سال پیش عقدش کردم. پدرهایمان رفیق گرمابه و گلستان بودند... چند سالی کیش کار می‌کردم و از خانواده دور بودم و تقریباً هفت هشت سالی می‌شد که نگین را ندیده بودم... وقتی مادرم گفت می‌خواهیم برایت زن بگیریم و اسم نگین را آورد. با خنده گفتم:

– او که بچه است! مادر سری تکان داد و گفت:

– مثل اینکه حواست نیست. ده سالی گذشته و حالا نگین برای خودش خانمی شده... از قدیم‌الایام خانواده‌اش را می‌شناختیم و می‌دانستیم که دختر نجیب و کدبانویی است.

برایم خیلی مهم بود که همسر آینده‌ام دختری نجیب و اهل زندگی باشد.

وقتی رفتیم خواستگاری، انگار همه چیز از قبل صحبتش شده بود و دو خانواده بر سر همه چیز با هم توافق داشتند و این موضوع مرا خوشحال می کرد...

قرارهایمان را گذاشتیم و چند هفته بعد به مناسبت تولد امام رضا(ع) با هم عقد کردیم.

قرار شد من کم کم وسایل زندگی‌ام را در کیش جمع و جور کنم و خانه را پس بدهم و به تهران بیایم.

مغازه کوچکی خریده بودم و می‌خواستم همین جا مشغول شوم...

دوران عقدمان یکی از بهترین روزهای زندگی من بود... همه چیز مثل یک خواب بود. هر چه نگین را بیشتر می‌شناختم بیشتر به او علاقه‌مند می‌شدم. اهل خرید اضافه و لباسها و مانتوهای جور واجور نبود... به اینکه کی چه دارد و خودش چه دارد اصلاً اهمیت نمی‌داد. آنقدر ساده بود که یک وقت‌هایی فکر می کردم چطور ممکن است توی این دوره و زمانه دختری به این سادگی پیدا شود.

نه اهل آرایش، نه اهل غیبت، نه متوقع و نه پرحرف...

در عرش سیر می کردم. بالاخره تدارک عروسی را دیدیم و به خانه بخت رفتیم... هنوز یک ماه از عروسی ما نمی گذشت که پدرم و پدر زنم با هم گلاویز شدند و همان شب پدرم سکته کرد و هنوز به

شد و گفت باید زودتر به او می گفتم. بعد از چند ساعت به مادر مریم زنگ زد و عذرخواهی کرد و خواستگاری را بهم زد و قرار شد خواهرم فردای آن روز به شرکت بیاید و شهناز را ببیند...

دلم آرام گرفته بود ولی یک جورهایی شرمنده مریم هم شده بودم. روز بعد خواهرم به محل کارم آمد و شهناز را دید و از هر دری با اوصحبت کرد. بعد به مادر و پدرم خبر داد که شهناز دختر معقولی است و...

خیلی خوشحال بودم. مادرم این بار اما نمی خواست عجله کند. همه‌اش نگران بود که من باز پشیمان شوم. گفت چند هفته‌ای بگذرد و بعد از شهناز خواستگاری کنیم... آن چند هفته برایم مثل چند سال گذشت تا بالاخره خاله‌ام آمد و واسطه شد و به مادر شهناز زنگ زد و قرار خواستگاری را گذاشت...

شهناز دختر بسیار رک و روراستی بود. همان روز به من گفت:

- این پنجشنبه یک خواستگار دارم. شما جمعه بیایید تا من بتوانم سریع‌تر تصمیم بگیرم.

نمی‌خواهم قولی بدهم که بعداً زیر آن بزنم...

از روراستی‌اش خوشم آمده بود ولی از شما چه پنهان خیلی ترسیدم که مبادا آن یکی خواستگار را بپسندد...

خلاصه جمعه ما رفتیم. همان جا مادر و پدرشهناز هم یادآوری کردند که روز قبل هم یک خواستگار دیگر آمده بود و از قضا آدم بدی هم نبوده. ولی قول دادند کمتر از یک هفته شهناز تصمیم می گیرد و ما را معطل نمی کنند.

آن روزها سعی کردم خیلی مراقب رفتارهایم باشم. از شهناز می‌پرسیدم که آن خواستگار چه مشخصه‌ای بهتر از من دارد و اوحاضر نبود جواب سوال‌هایم را بدهد. دست آخر بعد از یک هفته از من عذرخواهی کرد و گفت:

- تصمیم گرفتم روی آن یکی خواستگارم بیشتر فکر کنم.

حالم خیلی گرفته شد. با لحن تلخی گفتم:

- حتماً پولدارتر است.

پوزخندی زد و گفت:

- یعنی شما مرا اینجور آدمی شناخته‌اید؟!...

باز نمره منفی گرفته بودم... بعدها فهمیدم آن پسر کارمند ساده بانک است ولی شهناز چیزی در او دیده بود که در من ندیده بود. نمی‌دانم چه بود. شاید صداقت بود. شاید مهربان‌تر بود.

نمی‌دانم.. بالاخره جواب منفی به من دادند و...

خلاصه این یکی را هم از دست دادم و به قول قدیمی‌ها از اینجا رانده و از آن جا مانده شده بودم...

هفت سال بعد از این واقعه با دختر دیگری ازدواج کردم... ■

بیمارستان نرسیده فوت کرد...

این اتفاق هولناک همه چیز را بهم ریخت... مادرم و خواهرهایم خشم عجیبی نسبت به خانواده نگین پیدا کردند. عامل مرگ پدرم را پدر نگین می‌دانستند و این موضوع به یکباره همه چیز را بهم ریخت.

مادرم شب و روز آنها را نفرین می کرد و کافی بود چشمش به نگین بیفتد. آنقدر لعن و نفرینش می کردند که با چشم گریان از آنها فرار می کرد. اولش فکر کردم با گذشت زمان همه چیز به روال عادی‌اش برمی گردد ولی بعد از مراسم سوم و هفت.. مادرم اصرار می کرد که نگین را طلاق بدهم. می گفت حاضر نیست دختر آن قاتل را ببیند...

از نگین خواستم مدتی به خانه مادرش برود تا جلوی چشم آنها نباشد. چون ما طبقه بالای منزل پدری‌ام زندگی می کردیم و این نزدیکی موضوع را حسابی پیچیده می کرد.

یک روز که از سر کار برگشتم دیدم خانه خالی از وسایل شده. مادرم گفت یک کامیون گرفتم و همه جهیزیه‌اش را برگرداندم خانه مادرش!

شوکه شده بودم. من قصد طلاق دادن نگین را نداشتم و قرار بود نگین فقط برای یک مدت کوتاه به آنجا برود. حالا با این کار مادر آنها هم سخت دلخور شده بودند و پدر نگین گفته بود که دیگر اجازه نمی‌دهد من دخترش را ببینم..

باورم نمی‌شد به یکباره همه چیز اینجوری بهم بریزد... به نگین پیشنهاد دادم با من بیاید جزیره کیش و دوباره یک زندگی آرام و راحت را شروع کنیم. نگین قبول نکرد. گفت که اول باید مادرم را راضی کنم. دلش نمی‌خواست عروس ناخواسته باشد.

گذاشتم چند ماهی بگذرد بلکه مادر از خر شیطان پایین بیاید ولی برخلاف تصور من روز به روز حالش بدتر می‌شد... نه تنها مادرم، بلکه خواهر و برادرهایم هم به من اصرار می کردند که نگین را طلاق بدهم. من زیر بار نمی‌رفتم تا اینکه همه شروع به تلفن کردند... تلفن‌هایی که پر از توهین و تحقیر بود... نگین خیلی اذیت می‌شد. یک روز خواهرم رفته بود دم در خانه‌شان و جلوی در و همسایه ناسزاهای بدی به نگین گفته بود...

روز به روز خشم دو خانواده بیشتر می‌شد. بیچاره نگین هم از طرف خانواده خودش تحت فشار بود که هر چه زودتر طلاق بگیرد و هم از طرف خانواده من...

دیگه خسته شد. من هم دیدم این وضع هرگز بهتر نمی‌شود و اگر نگین همسر من بماند سالهای سال باید زجر بکشد و ناسزا بشنود. برای همین تن به این جدایی دادم...

غم همه عالم روی قلبم سنگینی می کند. روی نگاه کردن به صورت معصوم نگین را ندارم. اما چه کنم که خشم و کینه چشم همه اطرافیان را تیره و تار کرده و ناجوانمردها دارند زندگی مرا بهم می‌ریزند...

■

شکوفه‌های زندگی

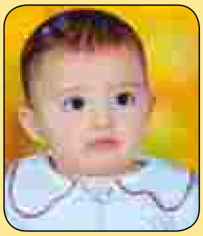
فاطمه کرمی

زهرا رضایی

امیرحسین جعفری

هنگامه ماهی صفت

زینب زارعی امیرانی

زکیه زارعی امیرانی

زهرا زائری امیرانی

محمدمهدی اکبری امیرانی

میناسادات نیازی امیرانی

فاطمه زائری امیرانی

محمدجواد زائری امیرانی

محمدحسین رضاپور

مجید قطبی

میلاد توکلی

فقیر از بعضی از نعمت‌های دنیا ولی خسیس از همه نعمتها محروم است

● لابرویر

ترازو

امیر پرندک

Ketabekhob@gmil.com

گره کور وسط شهر گرگان

وسط شهر گرگان از قدیم بازار بوده است. این منطقه بیشترین رفت و آمد شهری را در بر می گیرد. بارهااز مسوولان شهری خواسته شده است تا وضعیت رفت و آمد این منطقه به خصوص چهار راه اصلی آن را سامان دهند، اما متاسفانه تا کنون هیچ اقدامی نکرده اند. تحمل دقایق طولانی پشت چراغ قرمز برای رانندگان بسیار سخت است. این وضعیت آنجا بیشتر گره می خورد که مغازه های تره بار با وانت بارهایشان موجب راه بندانهای طولانی می شوند. راه حل مناسب انتقال این بازار به حاشیه شهر است.

یک شهروند گرگانی

لاریجان و مشکلات محیط زیستی

کار گروه بهداشتی بخش لاریجان از توابع آمل برگزار شد. در این جلسه که مسئولان بهداشتی و زیست‌محیطی حضور داشتند. اکبرزاده فرماندار آمل در مورد رود هراز و آلودگی آن اظهار نظر کرد و از مسئولان کار گروه خواست به بهداشت رستوران‌های محور هراز و استخرهای پرورش ماهی که یکی از مهمترین مکان‌های آلوده کننده است، نظارت و توجه بیشتری شود. وی تأکید کرد باید با متخلفان با قاطعیت بیشتر برخورد شود. لاریجان با بیش از ۱۷۶ کیلومتر مربع وسعت سه دهستان و ۶۹ روستا، ۱۹ آبادی و دو شهر به نام‌های گزنک و رینه از امکانات زیست محیطی مناسبی برخوردار نیست! نصیری بخشدار لاریجان نیز از مسئولان درخواست ماشین آلات زباله سوز کرده است.

جواد مجاوری

اعتبار برای آب نیست!

اعتبارهای جزیی اختصاص یافته به روستاهای ارک، جزندر، پنج شیرین و یوسف آباد از توابع جوین سبزوار پاسخگوی نیازهای این مناطق از جمله آب آشامیدنی آنها نیست!

واهبی رییس آب و فاضلاب روستایی جوین گفت: برداشت بیش از حد آب در دشت جوین باعث شده است تا آبهای زیرزمینی افت قابل توجهی داشته باشند به همین خاطر مناطق کوهستانی با بحران کمبود آب مواجه شده‌اند.

وی اضافه کرد: در حال حاضر مجتمع آب‌رسانی جزندر، یوسف آباد و پنج شیرین در حال اجراست اما کمبود اعتبارات باعث کندی پیشرفت در کار شده است.

وی اضافه کرد: مجتمع آب‌رسانی به روستاهای خیرآباد و بداغ آباد با اعتبار بیش از ۶۰۰ میلیون تومان به بهره‌برداری رسید و ۱۵۰۰ نفر از نعمت آب شرب سالم بهره‌مند شدند. وی گفت: تنها روستایی که فعلاً با تانکر آب‌رسانی می‌شود روستای ارک از بخش مرکزی دهستان پیراکوه است که طرح آن آماده و منتظر اعتبار هستیم.

وحید پور سعادت- سبزوار

کمی همت!

آیا بهتر نبود با وجود معادن غنی ذغال‌سنگ پابدانا و هشونی در بخش کیانشهر شهرستان کوهبنان از توابع استان کرمان یک واحد دانشگاهی استخراج ذغال‌سنگ زیر نظر دانشکده صنعتی کوهبنان دایر می‌شد؟!

چرا که، امکانات در حد مطلوب برای گذراندن واحدهای تئوری و عملی در بهترین نقطه آب و هوایی استان کرمان با حداقل هزینه وجود دارد. در سال همت مضاعف خوب است در این باره همتی شود.

تقی جلالی- کیانشهر

پیشنهاد انحلال مجتمع‌های آموزشی

مدت‌ها پیش تصمیم گرفته شد، در سال جدید آموزشی با ایجاد مجتمع‌های آموزشی در مدارس کارایی و بازدهی مدارس را افزایش دهند. اما نتیجه به عکس شد و مشکلات و گرفتاری‌ها بیشتر!

این مجتمع‌ها تأثیر چندانی در اداره مدارس ندارد و باعث پیچیدگی و سردرگمی مدارس شده است.

آمدند و معاونت‌های زیادی را ایجاد کردند که هیچ کدام کارایی چندانی ندارد و باعث اتلاف وقت شده است. پیشنهاد می‌شود اداره مدارس به همان روال سابق باز گردد و مجتمع‌های آموزشی منحل شود.

عباس کاظمی- یک معلم

نیاز مردم به مغازه

فاز چهار اندیشه از توابع شهریار در حال حاضر محرومترین منطقه در میان مناطق دیگر است! اهالی منطقه بخاطر نبود مغازه ناچارند کیلومترها پیاده و سواره به دنبال خرید جنس باشند.

در حالیکه در این منطقه قرار بود مجتمع‌های تجاری دایر شود. بخش خصوصی به علت این که بازار ملک راکد است حاضر به عرضه تولید خود نیست. به همین خاطر مجتمع‌های تجاری پس از ساخت به حال خود رها شده‌اند. ضروری است شهرداری و یا بازرگانی در این باره اقدام کنند.

عباس عابد- خبرنگار اطلاعات هفتگی

مهاجرت و ماجراهای آن!

مهاجرت‌های بی‌رویه از گچساران موجب خالی شدن روستاها و گسترده شدن حاشیه شهرها شده است. تازه واردها بدور از چشم مأموران شهرداری و اداره برق با انداختن کابل روی سیم‌های برق اسکلت فلزی خانه‌هایشان را جوشکاری می کنند. این کار بسیار پرخطر است.

در مورد آب نیز چنین است. پس از بازدید مأمور آب کنتور آن را باز و برعکس می‌بندند و تا نزدیک شدن بازگشت مأمور آب، آب فراوانی مصرف می‌کنند و سپس زمان آمدن مأمور آب آن را به حالت اول باز می گردانند.

با این اوصاف متخلفان بهتر از امکانات عمومی استفاده می کنند.

علی حیدری

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب می‌شد اگر** وزارت راه به فکر آسفالت‌راه‌های روستایی خراسان شمالی هم می‌بود تا روستاییان و کشاورزان این استان درارائه محصولات خود به مراکز شهرهای استان دچار دشواری نشوند تا هم کشاورزی رونق داشته باشد و هم دامداری.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** شهرستان رشتخوار از توابع استان خراسان رضوی به امکانات اطفای حریق مجهز شود تا درصورت بروز آتش‌سوزی شهروندان دچار آسیب جانی و مالی نشوند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** شبکه فرسوده آب شوشتر مرمت و بهینه‌سازی شود تا از به هدر رفتن آب از لوله‌های فرسوده آبرسانی این شهر جلوگیری به عمل آید.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** برای شش هزار تعاونی مصرف کشور سرمایه در گردش تأمین شود تا این تعاونی‌ها به تولید و سودآوری دست یابند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** مسئولان شهر بندر انزلی به فکر تأمین چند کتابفروشی دراین شهر باشند تا جوانان اوقات فراغت خود را به بطالت نگذرانند.

◇ شهرداری تهران چه وقت، بدهی خود به اداره برق را خواهد پرداخت تا پله برقی حد فاصل خیابان میرداماد به ساختمان روزنامه اطلاعات بعد از دو هفته خاموشی به کار بیفتد تا سالمندان و بیماران ناچار نباشند از روی پله‌های آهنی خاموش مانده به زحمت عبور کنند.

◇ چرا شرکت مترو برکار مأموران حراست خود در ایستگاه‌های مختلف نظارت نمی کند تا برخورد خوب و انسانی با مسافران مترو داشته باشند و بی‌دلیل به مسافران گیر ندهند.

◇ **چه خوب می‌شد اگر** شیلات بندرانزلی جلوی صید قاچاق ماهی‌های خاویاری «اوزون‌برون» را می گرفت تا عده‌ای قاچاقچی خاویار گوشت ماهی اوزون‌برون با بهره‌برداری نادرست از این ماهی منحصر به فرد نسل آن را به نابودی تهدید نکنند.

◇ چرا شهرداری بندر انزلی به فکر مخازن زباله در محلات غازیان نیست تا به علت گندیدگی زباله‌ها در این مخازن پشه و مگس سلامتی مردم را تهدید نکند

این هم شاهین ترازوی واقعی

VAN THAN
mayhan

به این میگن یک گاو بخار

بگذار ببینم، گفتی چقدر طلا گرفتیم؟

وقتی آب سر بالا بره

لطفاً نوبت رو رعایت کنین

حالا با این همه یارانه چی کار کنم؟!

با اعلام این سهمیه بنزین بدجوری مارو پیچوندن

مبارزه است که قدرت را به وجود می آورد نه استراحت ● استاهل

بی بی

غلامرضا شیری - «ایذه» خوزستان

«بی‌بی» نوشته «غلامرضا شیری» چه از نظر ساختار و شکل و چه به لحاظ مضمون و موضوع، یکی از درخشان‌ترین داستان‌هایی است که تا کنون - در پنج دوره مسابقه بزرگ داستان‌نویسی اطلاعات هفتگی برای این مجله فرستاده شده است.

در تعریفی کوتاه می‌توان گفت: «بی‌بی» داستانی است ماندگار که بارها می‌توان آن را خواند و مرور کرد. اصالت و ارزش‌های چندسویه این داستان همواره به یاد می‌ماند.

«غلامرضا شیری» دبیر ریاضی آموزش و پرورش «ایذه» است و متولد سال ۱۳۵۸.

⁂

بی بی لچکش را روی سر محکم کرد و بندهای لچک را زیر چانه گره زد، مینایش را روی سرش کشید ، دست‌هایش را ستون کرد و بلند شد . زیر لب آهی کشید و کمرش را صاف کرد و ایستاد . بیرون هوا تاریک رُوشْنا بود ،از پشتِ شیشه غبار گرفته چیزی معلومٍ نبود ، فانوس گلِ (۱) دار پِتْ پِتْ می‌کرد، گاهی گر می‌گرفت و گاهی به خاموشی می‌رفت. بی بی آهسته شیشه فانوس را بالا داد و فوت کرد. فانوس گر کشید ، دود کرد و بعد خاموش شد. فانوس را سر جایش گذاشت. خم شد رختخواب را لوله کرد و همان جا رهایش کرد. در چوبی با صدای قیژی کشدار باز شد. هجوم هوای سرد به داخل لحظه‌ای بی‌بی را لرزاند ، خون توی صورتش دوید و سرخ شد. هوا مانند چند روزه گذشته ابری بود، ابرهای سیاه تمام آسمان را پوشانده بودند، گاه گداری هم رعد و برقی آسمان را روشن و خاموش می‌کرد. بی‌بی زیر لب گفت: «گا به لیره». توی پیش ایوان ایستاد، چشم گرداند، ملا نادعلی بلند بلند صلوات می‌فرستاد و تُوترُ (۲) را روی سقف کاه گلی خانه‌اش حرکت می‌داد تا سقف را بکوبد. ملا نادعلی از همان جا گفت: «صوُو (۳) به خیر بی بی» جواب داد: «عاقبت به خیر ملا» ملا نادعلی توُترُ را نگه داشت و پرسید: «خبری نیست بی‌بی؟ کاغذی؟ سفارشی، پیغومی؟» بی‌بی تکیه به استیم (۴) پیش ایوان داد و گفت :«شاید امروز» ملا نادعلی بلندتر از قبل جواب داد: «ها ! خیره، هر چی خدا بخواد» و توتر را راند، مکث کرد و پرسید: «بی‌بی بیام توتر بزنم؟» بی‌بی لبخندی زد و گفت: « نه ملا ، کل‌حیدر دوشی کشید» ملا نادعلی سری تکان داد و صلواتی فرستاد و کارش را دوباره شروع کرد. صدای کل حیدر بلند شد: «خو به، خو به، بارون خوبی بود، دیگر وقتشه» کل حیدر مشتی خاک را توی دستش گرفته بود و فشار می‌داد، نشست و دستش را توی زمین فرو برد و بلند داد کشید: «ها! خو به، شل شده، حالا راحت شخم می‌خوره، البت اگر بارون بذاره، حالا که گابه لیره ...» یک هفته‌ای می‌شد، از همان وقتی که المان مریض شد باران شروع شده بود و تا حالا پشت سر هم می‌بارید. مردها همان روز اول گاو آهن‌ها را بستند و آماده شدند که به جان زمین بیفتند اما باران بند بشو نبود و مدام می‌بارید. مردها گاوها را توی طویله حبس کرده بودند و توی پیش ایوانی‌ها نشسته و منتظر بند آمدن باران شده بودند و این یعنی «گابه لیر»؛ گاوها به طویله و مردها منتظر بند آمدن باران. علی یاس که خرش را می‌راند، رسیده نرسیده گفت: «سلام بی‌بی» بی‌بی جواب داد: «سلام رُودُم، مسافری؟» علی یاس گفت: «ها!این زهر ماری که بند نمی‌آد، برم تا مالمیر شاید چیزی بیارم برا دکون صُحاب مرده» بی‌بی سری تکان داد و گفت: « به سلامت» علی یاس گفت: «راستی خبری نشده؟ شنیدم...» حرفش را واپس خورد. بی بی پرسید:« چی شنیدی؟» علی یاس گفت: «هیچی همین طوری می‌خواستم یه چیزی بگم، گفتم شاید، هیچی...» اما اگه امروز خبری باشه، یا کاغذی باشه برات میارم، خداحافظ» بی‌بی زیر لب صلوات فرستاد و گفت: «به سلامت»

علی یاس همچنان زیر لب می‌غرید و چیزهایی را زمزمه می‌کرد. همه می‌دانستند دارد کفر می‌گوید کار همیشگی‌اش بود. همیشه کفر می‌گفت. بعد از این که زنش از کوه افتاد و مرد، زبانش به کفر می‌گشت، می‌گفتند از آن روز این طوری شده است. علی یاس به طرف تنگ شهسوار کج کرد و پشت تپه اول ده گم شد. بی‌بی از پیش ایوانی پایین آمد. بوی نان تازه هوا را پر کرده بود، ماه جان داشت نان تیری (۵) می‌پخت، با سر و روی آردی دستی تکان داد. بی‌بی هم دست تکان داد و روی لبه سکو نشست و چشم دوخت به راه مالمیر که از تنگ شهسوار می‌گذشت. با خودش گفت: «اگه بیاد حتماً از همین جا میاد. البت اول میره زیارت شهسوار. خودش گفت بعد از تنگ رد می‌شه و به چاه‌های سر کوه که رسید دست و صورتش را می‌شورد و بعد...» سایه‌ای از راه و بیراه مالمیر می‌آمد. بی‌بی تکان خورد و چشمهایش را تنگ کرد، نه، کسی نبود، خیال می‌کرد. ملا نادعلی از پشت بام پایین آمده و توی پیش ایوانی ایستاده بود و نگاه می‌کرد. دل بی دل کرد که چیزی بگوید. اما منصرف شده و توی اتاق رفت. کل حیدر بیلش را حمایل شانه‌اش کرده بود و زمینش را قدم می‌زد، بی‌بی اندیشید: «میاد، خواب دیدم، دم صوو، خواب دم صوو هم خیره...»

- بی‌بی ؟

صدایی بی‌بی را به خودش آورد. برگشت و گفت: «ها ! المان تونی ؟»

- ها! بی‌بی سرده، سرما می‌خوری، این جا چرا نشستی؟

بی‌بی خندید: «همیشه همین جا می‌نشینم، مگه نمی‌دونستی؟» المان خندید و گفت: «ها! راست میگی. اما حالا سرده، بارون میاد، سرما می‌خوری، بریم داخل؟» بی‌بی دست المان را گرفت و کنار خودش نشاند و گفت: «نه! همین جا خوبه، اگر بارون تند شد میرم، اما حالا خوبه» المان دست بی‌بی را توی دستهایش گرفت و گفت: «بی‌بی خسته نمی‌شی این همه راه رو می‌پایی؟ عاجز نمی‌شی؟»

المان سرش را روی زانوی بی‌بی گذاشت. بی‌بی گفت: «عاجز شدی؟ تقصیر تو نیست، هر کسی این همه سال پابند بشه عاجز می‌شه، اما میاد، می‌دونم یکی از همین روزا میاد، اون وقت...» «اون وقت میاد سراغ تو...» المان چشمهایش را باز کرد و گفت: «بی‌بی خواب دیدم» بی‌بی پرسید: «چه خوابی؟»

المان چشمهایش را بست و گفت:«خواب دیدم رفتم شهسوار، از تو همین تنگ رفتم، خودم تک و تنها، هیچ‌کس با هام نبود، بارون می‌اومد، هوا سرد بود، بی‌بی خیلی سرد... رفتم اون جا، شمع روشن کردم اما باد شمعها رو خاموش می کرد، بارون اونا رو خاموش می‌کرد، یک دفعه دیدم تو آمدی علی یار هم بات بود، خندیدین و کنار من ایستادین و شمع روشن کردین، شمع‌های من خاموش شدند اما شمع‌های شما روشن شدند. بعد تمام شهسوار روشن شد، همه جا، علی یار رفت طرف شهسوار، تو هم رفتی، گفتم: «من هم بیام؟» گفتی:«اگه خودت می‌خواهی بیایی، بیا» دنبالتون اومدم، علی یار دخیلش را باز کرد تو پرسیدی: «چرا دخیلت رو باز می کنی؟». علی یار گفت:«به مرادم رسیدم» منم خواستم دخیلم را باز کنم اما علی یار گفت:«نه تو باز نکن» تو خندیدی، علی یار هم خندید، من هم خندیدم بعد از خواب بیدار شدم، بی‌بی... بی‌بی...!»

صدای گریه المان بلند شد بی‌بی اشکهایش را پاک کرد و گفت:«گریه نکن، خواب تو خوبه، آدم خواب امامزاده ببینه و زیارت بکنه مگه بده؟ نگریو... (۶)» المان هق‌هق کنان گفت: «بی‌بی خبری شده، من می‌دونم، همه اینا می‌دونن» و اشاره کرد به ملا نادعلی که دوباره توی پیش ایوانی آمده بود و کل حیدر که نشسته بود و آنها را نگاه می‌کرد. بی‌بی پرسید: «مگه چی شنیدی؟» المان جواب داد:«دیروز کل حیدر پچ پچ می کرد ومی‌گفت امرالله می‌خواد بیاد...» بی بی غرید: «بی خود می کنه، غلط می کنه» المان سرش را برداشت و گفت: «اونا یه چیزی می‌دونن، علی یاس همه چیز رو گفته، از ماه جان شنیدم. می‌گفت: پریروز که علی یاس اومده یه چیزی برای ملا نادعلی برده، یه کاغذ...» بی‌بی تکان خورد یک دفعه و ناخود آگاه پرسید:«کاغذ چی؟» المان ملتمسانه گفت:«نمی‌دونم، میگن توی کاغذ نوشته بود...» بی‌بی پرسید: «چی؟» المان گفت: «نمی‌دونم، به من نگفتن» بی‌بی سر برگرداند. ملا نادعلی را دید که سراسیمه به سمت تپه بالای ده می‌رفت. پا تند کرده بود، کل حیدر هم بیلش را روی شانه‌اش گذاشته و به تاخت می‌رفت و از همان جا داد کشید:«بی‌بی اگه به فکر خودت نیستی به فکر دختر مردم باش!» و چرخید میان حیاط خانه‌اش. بی‌بی بلند شد. المان گفت:«بی‌بی تورو خدا برو داخل، خیس میشی مریض میشی» بی‌بی گفت: «تو برو خونه، منم میرم» المان راه افتاد، اما هر چند قدمی بر می‌گشت و بی‌بی را نگاه می‌کرد. بی‌بی توی پیش ایوانی بود. ایستاد تا المان داخل خانه شد. چیزی درونش به غلیان در آمده و درونش را به تقلا انداخته بود. قلبش به شدت تقلا می‌کرد. سنگین شده بود. جا نمی‌گرفت، آرام نمی‌آورد. باران شدت گرفته بود. هیچ‌کس توی ده نبود. همه رفته بودند و داخل خانه‌ها گم شده بودند، خواست برود داخل اما نمی‌توانست، پاهایش یاری نمی‌کردند. گرمش شده بود، داغ شده بود، چیزی درونش می‌چرخید. صدای علی یار آمد: « بی‌بی من میرم اما بر نمی‌گردم. خودم میدونم، دیدی خدا داد رفت و دیگه نیومد...» نگاه بی‌بی چرخید سمت تنگ شهسوار. یادش آمد که علی یار خودش پرچم سبزی را روی مزار خداداد گذاشته بود و گریسته و به بی‌بی گفته بود باید تقاص پس بدن، من تقاص می‌گیرم. بی‌بی، تقاص می‌گیرم، و روز بعدش ساکش را برداشت دست بی‌بی را بوسیده و راه افتاده بود بین راه برگشته و به بی‌بی گفته بود:«به المان بگو تقاص می‌گیرم و میام، اگر هم نیومدم همون پارچه سبزی‌رو که بهت دادم سر مزارم بذار گریه هم نکن، بی‌بی تو هم...» بی‌بی حتی گریه هم نکرده بود. تنها پائیده بودش تا از تنگ شهسوار رد شده بود. المان هم با کاسه آب توی دستش مانده بود و با نهیب ماه جان بود که المان آب ریخت و علی یار رفته بود.

باران محکم می‌بارید. بی‌بی روسریش را روی سرش انداخت. گالش‌هایش را به پا کرد و راه افتاد. از کناره‌های راه می‌رفت تا کسی او را نبیند. ماه جان با سر و صورت آردی، بی‌بی را دید که آرام و آهسته می‌رود. منتظر ماند تا بی‌بی پشت تپه ناپدید شد و بعد سراسیمه به داخل دوید... توی سر بی‌بی چرخید: «علی یاس... علی یاس می‌دونست، خبر داشت باید بهش برسم حتی اگه شده تا مالمیر هم دنبالش بدوم... از این تنگ که رد بشم باقیش صحراست.» کوه روبروش خود نمایی می‌کرد. باید از آن رد می‌شد. از تنگ شهسوار که رد می‌شد می‌رسید شهسوار. آن وقت باقی راه صاف می‌شد. باران از چهار برش سرازیر شده بود، چشمانش سیاهی رفت. میانه تنگ رسیده بود. صدایی می‌آمد. گوش تیز کرد. صدایی امداد می‌خواست و ملتمسانه کمک می‌جست. پا تند کرد. سایه‌ای از دور به سمتش می‌آمد. ترسید. نزدیکتر شد. خر علی یاس بود که به شتاب به سمت ده بر می‌گشت. اما علی یاس نبود. صدای امداد از علی یاس بود. بی‌بی پاتند کرد. صدای علی یاس واضح ترِ می‌آمد: «دیگه کفر نمی‌گم، غلط کردم، اَمْداد... اَمْداد... خدا غلط کردم، امداد...» بی‌بی پا تند کرد علی یاس را دید که آویزان شده است و ریشه‌ای را محکم گرفته. علی یاس داد کشید: «امداد... امداد ...!» صدایش میان رعد و برق هوفشت (۷) باران گم می‌شد بی‌بی خودش را کشید بالای سر علی یاس و داد زد: «علی یاس، علی یاس! » علی یاس چشمهایش را باز کرد و گفت: « خدایا شرُگت» بی‌بی را که دید گفت: «پا دار نبود بفرستی؟» بی‌بی غرید: « بازم کفر گفتی؟ پا دار تر از موکسی هم هست؟» علی یاس تند گفت: «داشتم می‌رفتم، باران دم قاطری شد، کفر گفتم، پام سر خورد. افتادم این جا، حالا بی‌بی، طناف را ببندد به سنگ تا من خودم را بالا بکشم» بی‌بی طناب را به سنگ بست و سر طناب را به سمت علی یاس آویزان کرد و نرسیده به علی یاس نگهش داشت. علی یاس گفت: «بده بی‌بی، سر طناف رو بده» بی‌بی گفت: «تو کاغذ چی نوشته بود؟» علی یاس گفت: «کدوم کاغذ بی‌بی؟» بی‌بی غیض کنان گفت:«همون که پریروز دادی به ملا نادعلی» علی یاس زمزمه کنان گفت: «سواد ندارم که بخونم. چه میدونم چی نوشته؟» بی‌بی طناب را بالا کشید علی یاس نالید: «چرا می‌دونم، تونِه خدا بی‌بی!» بی‌بی پرسید: «چی بود؟» علی یاس بغض کنان گفت: «بی‌بی به شهسوار قسم ولم کن.» بی‌بی غرید: «چی نوشته بود؟» علی یاس جواب داد: «هیچی» بی بی طناب را بالا کشید گفت:«خودت خواستی» علی یاس نالید: «بی‌بی به شهسوار قسم تقصیر من نبود، ملا نادعلی گفت چیزی نگیم تا جنازه‌اش رو بیارن» پیش چشمهای بی‌بی سیاهی رفت. طناب را رها کرد طناب میان هوا آویزان شد علی یاس تقلا کرد که طناب را بگیرد. بی‌بی راه افتاد. علی یاس داد کشید: «کجا بی‌بی؟» بی‌بی به شتاب می‌رفت. علی یاس همچنان تقلا می‌کرد تا طناب را بگیرد. تقلا کنان داد کشید: «بی‌بی جنگه، البت که داخل جنگ آدم هم کشته میشه، مگه خداداد نبود، خوب علی یار هم شهید...» صدایش میان باد و باران گم و ناپدید شد. بی‌بی صدایش را نمی‌شنید. تنها صدای المان توی سرش پیچید: «علی یار دخیلش را باز کرد و گفت: من به مرادم رسیدم.» صدای علی یار همراه باران آمد: «دیدی تقاص گرفتم بی‌بی» گنبد شهسوار دیداری شده بود. بی‌بی به شهسوار خیره شد. پرچم سبز مزار خداداد توی باد و باران پرواز می‌کرد. صدای علی یاس را شنید که بلندبلند می‌گفت: بی‌بی همه چیز را می‌داند المان بی‌بی را صدا کرد. بی‌بی نشست و آرام گفت: «ها! بیای از همین راه میای، می‌دونم» و خیره شد. باران شدیدتر از قبل می‌بارید.

علی یار خندید و گفت: «بی‌بی اومدم مگه همین رو نمی‌خواستی، نگاه کن خدا داد هم اومده!» بی‌بی خندید. علی یار دوباره گفت: «بی‌بی باید دخیل ها مون رو باز کنیم، آخر ما مرادمون رو گرفتیم، تو نمیای بریم؟...» بی‌بی خندید. بلند شد و راه افتاد. دنبال علی یار و خداداد به سمت اما مزاده شهسوار راه افتاد... علی یاس گفت: «به شهسوار قسم ملا نادعلی گفت نذار بفهمه» ملا نادعلی گفت:«بی‌بی حکم خدایه و تقدیر...» المان گریه می‌کرد، علی یاس بی‌بی را تکان داد.

بی‌بی کنار شهسوار ایستاده بود و آنها را نگاه می‌کرد، علی یاس توی سرش زد. ملا نادعلی صلوات فرستاد. بی‌بی داخل شهسوار شد. ماه جان لیک (۸) کشید و صدایش میان تنگ آوار شد. علی یاس بلندبلند گریه کرد. ماه جان چشمهای بی‌بی ر ا بست. المان کِل کشید. پرچم سبز کنار شهسوار با باد پرواز می‌کرد: بی‌بی شمع روشن می‌کرد و علی یار دخیل‌ها را باز می‌کرد...

پانویس:

۱- آویزان ۲- غلتک ۳- صبح ۴- ستون
۵- نان نازکی که روی تابه پخته می‌شود.
۶- گریه نکن ۷- صدای صوت ۸- ناله بلند و کشدار و مرتعش

یادآوری صحیح از همه چیز که می‌بینم می‌تواند سودی بدست آورد • شکسپیر

قسمت دهم

به قلم:
محمود اکبرزاده

پاپیچ

آنچه خواندید:

قدیر که لوطی و جوانمرد یکی از محلات «تهران قدیم» و فرزند «پهلوان نعمت» می باشد، عاشق دختری به نام «پری» است که پدرش «پهلوان اکبر» از رفقای پدر او بوده، قدیر برادری به نام «امیر علی» دارد که برای ادامه تحصیل به خارج می رود، سلیم نیز که دشمن خونی قدیر است از هر فرصتی جهت ضربه زدن به او استفاده می کند، با این حال قدیر که عاشق سینه سوز پری است، پس از یک درگیری با سلیم، از سوی «پهلوان اکبر» با یک شرط روبرو می شود؛ «اگر می خواى با پری عروسی کنی، باید شش ماه هر کاری می گم انجام بدی...» قدیر می پذیرد و در شرط اول دو ماه خانه نشین مرشد ذبیح می شود و...

اینک ادامه داستان:

قدیر کم آورده بود؛ این را فقط خودش می‌فهمید و بس! کم آورده بود در گرفتن تصمیم...؛ بر سر دو راهی‌ای اسیر شده بود که هیچ تصمیمی نمی‌توانست بگیرد. نوظهورترین «چه کنم» را داشت تجربه می کرد، که هیچ کدام از دوراه‌اش «بیراهه» نبود! «بر سر دوراهی» در هر مسیری و پیش روی هر کس، یک تعریف بیشتر نداشت، که «یک راه» مسیر درست رامی رود و «راه دوم» راه نیست و چاه است! اما این «دوراهی» که قدیر اسیرش شده و قدرت تصمیم گیری را از او گرفته بود «هر دو راه» درست بود و هیچکدام «چاه» نبود...، هیچکدام «بیراهه» نبود... یا دست کم او اینگونه فکر می کرد؛ که اگر برای بالاخواهی از «منوچهر» نمی‌رفت، این دلخوشی را داشت که پای قول و قسم‌اش ایستاده، راه دوم هم چاه نبود؛ که اگر به نگاههای شماتت‌بار «پهلوان اکبر» توجه نمی کرد و مرشد «ذبیح» را پس می‌زد و از آنجا بیرون می‌رفت و «سلیم و دارودسته‌اش» را پیدا می کرد و جای هر زخمی که بر تن «منوچ» زده بودند، سه زخم بر تنشان می‌نشاند، باز هم برنده بود؛ که آن وقت همه اهل محل و اهالی منطقه و هر کس او را می‌شناخت تحسین‌اش می کرد که؛ «دیدین قدیر آقا نعمت چطوری بالاخواه «بالاخواه‌اش» در آمد...؟»

در تصمیم گیری عاجز مانده بود...، بین آنسو رفتن و اینسو ماندن؟ پس در میان جمع با خود خلوت کرد و خود پرسشگر شد و پاسخگو هم خودش؛ می‌خوای سر بگذاری روی کدام زانو قدیر؟ به زخم‌های منوچ نه بگی و کنج خونه بنشینی تا خلق‌الله پشت سرت صفحه بگذارند و بگن «قدیر آقا نعمت «جاهل جعلی» شده و از ترس «سلیم»، لچک سرش کرده و بخاطر کتکهایی که منوچهر بابتش خورد سلیم رو فقط نفرین کرده...؟»

قدیر اینها را که فکر کرد به «راه دوم» اندیشه نکرد و بدون معطلی و بی آن که سرش را بلند کند یا به کسی نگاه بیندازد، سمت در سینه کرد و روبه مرشد «یاعلی» گفت و از کنار «پهلوان اکبر» که گذشت زیر لب زمزمه کرد: «رخصت پهلوون...» و بعد خواست از در بزند بیرون که پهلوون پاسخش را داد:

-رخصت گرفتی قدیر؟ قبول... اما پدر خدابیامرزت «پهلوون نعمت» [که یک شهر رخصت بگیرش بود و خودش از رخصت دهنده «نجف» فرصت می‌طلبید] بهت یاد داده که اگر از «ریش سفید» رخصت خواستی، تا بهت «فرصت» نگفته، حرمت شکنیه که راه بیفتی و بری و...

قدیر که می‌دانست «پهلوون اکبر» می‌خواهد مانع رفتنش شود، تمام حرمتی را که حق «پهلوون» قدیمی محل می‌دانست، جمع کرد «کف دستش» و پنجه بر سینه گذاشت و زانو بر زمین سائید و کلام‌اش اگرچه تلخ، اما با لحنی محترم (و به فریاد) گفت:

-غلامتم پهلوون... خیلی غلامتم اما... اما اگه بخوام حرف دلم رو بهت بگم، باهاس بگم؛ این درسی که شما داری واسه من می‌خونی... من خیلی سال قبل کتابش رو هم دادم لبوفروش سر محل! بر نخوره بهت «حاج اکبر آقا»... ولی من «مال» این نیستم که توی خونه بشینم و واسه انتقام گرفتن از یک مشت آدم «بی‌بته» مثل سلیم، سفره ابوالفضل نذر کنم... من نمیتونم پهلوون... من تا حق اون نالوطی‌هایی که رفیقم رو با «نالوطی گری» خونی کردن نگذارم کف دستشون، نمی تونم آروم بگیرم...، یعنی تا دینِ این ماجرا میرم! باهاس ببخشی پهلوون، منتهی اون قصه‌ای رو هم که شما می‌خوای برام بگی، من آخرش رو برات میگم؛ شما راست میگی پهلوون اکبر...، خودم خوب می‌دونم که اگه سر قسمی که واسه شما خوردم وانسم، هم دنیام رو باختم و هم آخرتم رو؛ آخرت‌ام سر قسم جلاله‌ای که خوردم میره، ولی باکی نیست...؛ اگه قراره «قدیر آقا نعمت «با رفیق فروشی «بهشت نشین» بشه، شک نکن که خود اوستا کریم [که خودش اول رفیق همه رفیق‌بازهاست] اگر قدیر رو لایق بهشت ندونه، «پانشین جهنم» هم نمی کنه... و اما روزگارم با قولی که شما بابت «پری» بهم دادی و اگه من امروز برم دنبال «حق‌خواهی» منوچهر، مطمئناً دخترت رو هم بهم نمیدی...! ولی حکایت من و پری، حکایت چشم و ابرو نیست! اگه نگی که خودت بهتر از همه میدونی که همین الان دخترت چشم انتظار اینه که مرد آینده‌اش بره سراغ اون چند تا «جُلُمبُر» و حق شون رو بگذاره کف دستشون...، به خدا دروغ میگی... یک کلام ختم کلام پهلوون؛ من تا نالهٔ «جزع و فزع» اون نالوطیها رو نشنوم دلم آروم نمی گیره... حالا اگه فکر می کنی من به خاطر «خاطرخواهی» از سر این «بالاخواهی» می گذرم، باید بگم از دخترت منو کمتر شناختی...

صدا از دیوار درمی آمد که از «پهلوون اکبر» نه!

ته دلش، خودش هم می‌دانست قدیر باید برود» اما این را هم می‌دانست که اگر برود، به خاطر قولی که انجام نداده باید برای همیشه برود و...

ـببینم قدیر... حکایت تو، حکایت اینه که خودت رخ به رخ سلیم بشی [تا لابد میخی رو که کوبوندی به دیوار خونه‌اش محکم‌تر کنی] که همه بگن قدیر هنوز هم قدیره؟ یا اینکه فقط می خوای به سلیم و دارو دسته‌اش حالی کنی که منوچ تنها نیست؟ کدامشه قدیر؟

اینها را مُرشد ذبیح گفت تا پهلوون اکبر منظورش را نفهمد و «قدیر» بفهمد...، قدیر «ابروان» پرپشت‌اش را به اخم گره زد و چشم در چشم ذبیح پاسخ داد:

ـدست مریزاد مرشد... چرا حرف رو می پیچونی توی قنداق تا مثل «ونگ ونگ» بچه‌ها صداش دربیاد؟ یک دفعه بگو؛ قدیر اونقدر بی‌بته است که رفاقتش رو بهونه «نسق گیری» میکنه؟

دست مریزاد آق مرشد... ما را این طوری فرض می کردی و خودمان خبر نداشتیم؟ نه مرشد... من فقط میخوام به این جماعت «بی‌باعث و بانی» حالی کنم که دیگه سمت و سوی رفقای قدیر نرن و...

قدیر هنوز حرفش را تمام نکرده بود که مرشد پاسخ داد:

ـبسم‌الله... لال بمیره اون کسی که فتوای حق رو نپذیره... با این حساب که شما می گی، یعنی اگه یک نفر از کسانی که فکر میکنه رفیق شماست حق این جماعت «ته دیگ» خور رو گذاشته باشه کف دستشون، انگار شما نذرت رو ادا کردی... درسته؟

قدیر می‌فهمید «مرشد» چه می گوید؟ اما می‌خواست بپرسد «یعنی کسی قبل از ما دست به کار شده؟ که صدای «دق الباب» حواس همه را جمع کرد و بعد هم صدای بهروز آهنگر به گوش رسید:»

ـآقا قدیر اومدیم زیر سایه‌ات یک جرعه لوطی گری رو نفس بکشیم و بریم... رخصت هست آق قدیر؟

قدیر در را باز کرد و بهروز را در آغوش کشید و «چه خبر» را هنوز تمام نکرده بود که بهروز خبرها را گفت: «خبرها دست شماست آق قدیر... درسته که اومدم گله کنم که چرا ما رو قابل ندونستی که لااقل بین این جماعتی که فرستادی سراغ سلیم و رفقاش توی حمام، ما هم توی رکاب‌ات باشیم؟ منتهی فعلاً آمدم بگم ایوالله آق قدیر...

کیف کردم وقتی دیدم اون هفت، هشت نفر [که بچه‌های محله هم نبودن] بدون تیزی و بی‌زنجیر و بدون

های و هوی، طوری سلیم و رفقاش رولِه ولَورده کردن که همه‌شون بیمارستانی شدن و...

بهروز همچنان می گفت، اما قدیر تازه معنی حرف یکدقیقه قبل «مرشد ذبیح» را فهمیده بود.

«شاید یکنفر که فکر می کنه رفیق شماست خواست حق اونها رو بگذاره کف دستشون و...»

قدیر به آرامی کنار مرشد ایستاد و زمزمه کرد: «الحق که هنوز هم همان مرشد ذبیح هستی که بودی...، ولی ما خجل روی با مرامات هستیم...

مرشد لبخند زد و...، که؟ اکبر غرولند کنان حرف را تمام کرد و رو به داماد آینده‌اش گفت:

ـ کاری که مرشد کرد، کار همه مشتی‌هاست اما... اما حکایت من و تو می‌مونه واسه فردا قدیر... امشب هم خوب فکرات رو بکن و ببین پای ایستادن داری یا نه؟ ایندفعه که رفیقت بود، ولی اگه مرتبه دیگه حتی ناموس‌ات وسط قضیه باشه (حتی ناموست) حق نداری پا بگذاری توی بازی... اینطوری هم به من نگاه نکن قدیر... ما که روز اول [توی خونه خودم و سر اذان غروب] سنگهامون رو باهم وا کندیم...؟ کسی هم که قل و زنجیر به پات نبسته قدیر؟ من گفتم اگه قراره دخترم رو به «پسر پهلوون نعمت» بدم، باهاس مثل اون خدابیامرز «وجود» داشته باشه! تو هم گفتی دارم... گفتی خیلی هم «وجود» دارم...، نگفتی؟ حالا هم که طوری نشده؟ اگه فکر می کنی نمی‌تونی پای حرفت وایسی، بسم‌الله؛ ما رو به خیر و تو رو به سلامت! امشب خوب فکرات رو بکن قدیر و فردا ظهر که اومدم اینجا، جوابت رو بگو... بگو که هستی یا نیستی...، منتهی این بار دیگه نه «بالاخواهی» کسی باید در بیای و نه دنبال حرف مردها و ننگ نامردها باشی... این رو هم یادت باشه آق قدیر؛ هیچکس سند نزده که تا قدیر زنده هست، هیچ نامردی نباید زنده باشه! یعنی اینکه؛ درسته که «امام حسین (ع)» فقط یکی بود...، اما با ریختن خون پاکش که نطفه نامردها از روی زمین برداشته نشد؟ پس فعلاً عزت زیاد تا فردا...

پهلوون اکبر که از در بیرون رفت، قدیر کنج اتاق خزید و به «پشتی» یله داد و به فکر فرو رفت...؛ «پهلوون راست می گه! آقا قدیر... خوب فکرات رو بکن و بعداً تصمیم بگیر...، اگر واقعاً در خودت نمی‌بینی که «چله‌نشین» بشی، نه ریش سفید اون پیرمرد رو مسخره نکن و نه خودت را مضحکه دست این و آن»

***

شب گذشته و «شب» تر از راه رسیده بود. مرشد ذبیح قابلمه آبگوشت را که از عصر بار گذاشته بود گذاشت وسط سفره و همانطور که نان سنگک را تیلیت می کرد رو به منوچ گفت:

ـ چطوری رفیق؟ جای زخمها که دیگه اذیتت نمی کنه؟

منوچهر که «ترک عادت» برایش از مرض هم بدتر بود، باز رفت توی جلد همیشگی‌اش و «برزو بازی» در آورد:

ـ چی مرشد؟ ملتفت نشدم... فرمودی جای زخمها؟ کدوم زخم؟ نکنه جای نیش این پشه‌ها رو می گی؟

مرشد پر صدا خندید، قدیر لبخند زد و رو به مریدش گفت: رو به راهی منوچ؟

منوچ که به سختی دستش را تکان می‌داد، ؟ پیاز گذاشت لای نان و به دهان گذاشت و گفت:

ـ خیلی نوکرتم آق قدیر... این روزها (که پیش شما هستم) همیشه رو به راهم...!

مرشد ذبیح کاسه‌های لعابی آبی‌رنگ را سه گوش سفره نشاند و گفت: «بسم‌الله... بیاین جلو که آبگوشت اگر لُپ را نسوزوند، اون وقت نفخ شکم میاره...

***

سفره شام که جمع شد، قدیر «استکان‌های شصتی» را چای کرد و گذاشت میان جمعشان که منوچ طبع شعرش گل کرد:

ـ به شب‌نشینی زندانیان برم حسرت
که نقل محفلشان دانه‌های زنجیر است!

مرشد زد زیر خنده: «فقط نفهمیدم شعرت چه ربطی به شب‌نشینی ما داشت؟»

منوچهر برای اینکه کم نیاورد حرف را عوض کرد: «راستی مرشد مگه قرار نبود شما قصهٔ خودت و پسرت رو روایت کنی؟»

ذبیح وقتی «قدیر» را هم مشتاق شنیدن دید، شروع به گفتن کرد:

ـ من و مادر اسکندر (پسرم) همسایه بودیم که با هم عروسی کردیم، اون روزها طلعت شونزده ساله و من که تازه پشت لبم سبز شده و فقط هفده سالم بود. آقای خدابیامرزم که «خان‌زاده» بود و خودش هم تا قبل از «اصلاحات ارضی» خان بود، چون عادت نداشت بعد از فرمان دادن به آدمها از کسی «انقورت» بشنوه...، همیشه اول کاری را که دوست داشت انجام می‌داد، بعد خبرش را می‌داد؛ عینهو قضیه ازدواج من و طلعت؛ یادمه غروب بود و تازه از زورخونه برگشته بودم و داشتم توی پاشوره حوض آب به سر و کله‌ام می‌زدم که آقام از توی مهتابی صدام کرد و یک اتاق پنج دری را که گوشه حیاط بود نشانم داد و گفت: «ذبیح... هر چی خرت و پرت توی اون اتاق هست بیار بیرون، یا بگذار داخل انباری...

گفتم «چشم» و مشغول شدم؛ نردبان شکسته و سه پایه و لحاف و تشک‌های قدیمی و... که گذاشتم بیرون، خدابیامرز همانطور که به چارچوب در تکیه داده وایستاده بود پرسید: «ببینم پسر، اگر همین امشب یک «دوغاب» به در و دیوار دود گرفته این اتاق بپاشی، تا فردا عصر خشک می‌شه؟»

همانطور که رفتم سراغ کیسه گچ [که گوشه انباری بود] پرسیدم: «خشک که می شه... منتهی چه عجله‌ای دارین که فرداشب خشک بشه... مثلاً پس فردا بشه چی می‌شه؟

آقام همینطور که داشت از کنج دیوارها «کارتنک‌ها» را با دستش پس می‌زد پاسخ داد:

ـ توفیرش اینه که فرداشب این اتاق می‌شه حجله عروس و داماد....

لحظه‌ای فکر کردم قراره اتاق را برای زینت «خواهرم» که شیرینی خورده بود تر و تمیز کنیم و گفتم: «خیره آقاجون... ولی فکر نمی کنی عبدالله «شوهر زینت» خوش نداره داماد سر خونه بشه؟

آقام سر تکان داد و گفت: «من که شاخ گاو رو نمیارم جلوی چشمم بهش اتاق بدم... منظورم حجله تو و «طلعت» که قراره فردا عصر عقد کنین... این اتاق به نظرت خوب هست؟

لبخندی پر از خاطره در صورت چروک خورده «مرشد ذبیح» پهن شد و رو به قدیر به ادامه گفت: «همینطوری که تو داری منو نگاه می کنی، منم زل زدم به صورت آقام... طوری که برزخ شد و تند و تلخ گفت: «چیه گردن کلفت...؟ زیرلفظی می خوای لب وا کنی...؟ خواستم حرفی بزنم تا بفهمانم «پس نظر من چی می‌شه؟...» که آقام مجال نداد و به ادامه گفت: «الان هم اینجا وانسا... برو سراغ «دایی حسن»ات که سر چهار راه «معین‌السلطان» خیاطی زده... یک قواره پارچه کبریتی دادم بهش برات لباس دامادی بدوزه....، الان برو که فردا صبح برات حاضر کنه که بعد از «حمام دامادی» تنت کنی و بعد از ناهار بشینی سر سفره عقد....

مرشد ذبیح «گل آتش» سر قلیان را نشانه گرفت و چند فوت نثارش کرد تا جان بگیرد و بعد دو پک عمیق زد و «قل‌قل» قلیان را تبدیل به دود کرد و گفت: «اینطوری بود حکایت زن گرفتن ما؛ خدابیامرز زن خوبی بود؛ طلعت را می گم که از همان شب اول «پا نشین غصه‌هامون» شد و بهانه خنده‌هامون...، اما قسمت اینطوری بود که خدا فقط یک بچه نصیبمون کنه؛ هر چند که با تولد «اسکندر» عمر مادرش هم کوتاه شد... دکترها گفتن دیگه نباید بچه به دنیا بیاره، بعدش هم گفتن طلعت چهل سالگی رو نمی‌بینه...، که ندید! خودش می‌دانست رفتنیه...، واسه همین کارهاش را از قبل انجام داده بود؛ از جمله این که قبل از مردنش واسه من زن هم گرفت؛ خطا نکنم پونزده یا شونزده روز قبل از مرگش بود که [پس از یکسال غرولند کردن او که؛ باید زن بگیری و تلخ گویی من؛ که مردم چی میگن] زانو به زانوم نشست و گفت: «مرد، تو هنوز چهل سالت نشده، گناهت چیه که بخوای اول «چل چلی»، همنشین در و دیوار خونه‌ات بشی؟ حالا هم می خوام یک کاری انجام بدم که اگر «نه بگی، هرگز نمی‌بخشمت؛ حتی توی اون دنیا و دم پل صراط یخه‌ات رو می گیرم و به خدا کله‌ات را می کنم؛ می خوام برات زن بگیرم...

مرشد «زهرخندی» بر لب نشاند و گفت: «می‌دونم این حرف زنم یه جورهایی باور کردنی نیست.... اما اون خدابیامرز همیشه کاری را که طلب می کرد انجام می‌داد؛ حالا بماند که آن شب تا اذان صبح با هم «نه و آره» گفتیم، منتهی آخر سر جفتمون آره گفتیم و تازه اون موقع بود که خدابیامرز اسم هووی هفده ساله‌اش رو به زبان آورد.

ـ امروز صبح با آقارضا چراغ ساز (که پای خودش هم اونطرف دنیاست) حرف زدم و وقتی بهش گفتم «می خوام مه‌لقا بعد از من چراغ خونه رو روشن نگه داره» از خوشحالی ذوق کرد و گفت: «کی بهتر از آقا ذبیح که سر این دختر، سایه‌اش هم نصیب ما بشه...؟

ذبیح آهی کشید و گفت: کی می‌دونست با آمدن مه‌لقا ننگ ابدی نصیب مرشد می‌شه!...

ادامه دارد

اگر پول را خدای خود نمایی، مانند یک اهریمن آزارت خواهد داد • فیلدینگ

ساعت‌های گیاهی

همه می‌دانیم که کشور سوئیس به عنوان مهد صنعت ساعت‌سازی در جهان محسوب می‌شود و اصولاً هر ساعتی که تولید می‌گردد در ابتدا آن را با ساعت‌های سویسی مقایسه می‌کنند. یکی از ویژگی های ساعت‌های سوئیسی روندهای تازه در ساعت سازی می‌باشد که هر از گاهی به جهان معرفی می‌شود. همان گونه که در تصویر مشاهده می‌کنید تازه‌ترین روند در ساعت سازی استفاده از انواع گیاهان نایاب برای تزیین صفحه ساعت می‌باشد که با استقبال فراوانی مواجه شده است. در تصویر ساعتی از ساخته‌های دلانو نشان داده شده که کارخانه اصلی آن در شهر ژنو که در واقع به عنوان مرکز صنعت ساعت‌سازی در جهان شناخته می‌شود واقع شده است. برای تزیین صفحه ساعت فوق‌الذکر از گیاه نایابی به نام مگنولیای آمازونی بهره گرفته شده است. این ساعت تمام اتوماتیک بوده و در حال حاضر به **قیمت ۲۰۰ دلار** به فروش گذاشته شده است. در حقیقت صنعت ساعت‌سازی هم به گونه‌ای به اهمیت حفظ محیط زیست و پرورش گیاهان پرداخته است. و آن را به عنوان یکی از اهداف جدید صنایع ساعت‌سازی در برنامه‌های خود گنجانده است.

کودکان و تحرک بیشتر

همانگونه که در تصویر مشاهده می‌کنید پژوهشگران درامر تعلیم و تربیت کودکان چه از نظر روحی و روانی و چه از نظر جسمانی اعتقاد فراوانی به تحرک جسمانی در کودکان دارند چرا که از سویی شادی و شادمانی بیشتری را در آنها ایجاد می‌کند ضمن آنکه از نظر جسمانی هم آمادگی بیشتری را در آنها به وجود می‌آورد. پیشگام در این مورد همانگونه که در تصویر نمایش داده‌شده ژاپنی‌ها هستند که با طراحی و تزیین اسباب‌بازی‌های مدرن در واقع به گونه‌ای کودکان را تشویق به تحرک بیشتری کرده‌اند. ژاپنی‌ها معتقدند که شیوه کار در رسانه‌ها به ویژه در تلویزیون به گونه‌ای متحول شده است که باعث عدم تحرک در کودکان شده است. در واقع بخش قابل ملاحظه‌ای از ساعت‌های حضور کودک در منزل به نشستن در برابر صفحه تلویزیون اختصاص داده شده است. که طبیعتاً تحرک را از کودک گرفته است. حال با اسباب‌بازی‌هایی که در تصویر مشاهده می‌کنید کارشناسان ژاپنی معتقدند که حتی در هنگام تماشای تلویزیون هم کودک قادر به حرکت و بازی‌های فیزیکی خواهد بود. این روش بسیار مورد توجه قرار گرفته و جوامع مختلف غربی هم بر آن شده‌اند تا به طراحی اسباب‌بازی‌هایی بپردازند که همزمان با توجه کودک به برنامه‌های تلویزیون یا بازی‌های کامپیوتری او قادر به انجام حرکات مختلف بدنی هم بشود.

بازسازی بیروت

در دهه ۷۰ میلادی شهر بیروت مرکز کشور لبنان را عروس شهرهای خاورمیانه نامیده بودند. در حالی که سایر مناطق و شهرهای عربی در خاورمیانه در جهل و عقب‌ماندگی باقی مانده بود، بیروت خود را به عنوان یک شهر بین‌المللی معرفی کرده بود که در آن تعصب‌های مذهبی و سیاسی هیچ نقشی نداشت. و همین امر هم باعث پیشرفت بیروت شده بود. اما در اواسط دهه ۷۰ ناگهان درگیریها در بیروت آغاز شد و اقلیتهای گوناگون در برابر یکدیگر قرار گرفتند و در کمتر از دو سال بیروت به مخروبه‌ای تبدیل شد که حتی سگ و گربه هم برای عبور از خیابانهای آن احساس امنیت نمی‌کردند. این درگیریها بیش از ۲۰ سال به طول انجامید که در پایان آن بیروت به تلی از خاکستر تبدیل شد. اما سرانجام همانگونه که در تصاویر مشاهده می‌کنید، تعمیرات در مناطق مختلف بیروت آغاز شده است و چند شرکت شهرسازی و ساختمان‌سازی این تعمیرات را بر عهده گرفته‌اند.

برنامه‌ای که برای تعمیرات در نظر گرفته شده به قدری گسترده می‌باشد که ۱۵۰ هزار نفر به عنوان نیروی کار به خدمت گرفته شده‌اند. مقامات امیدوارند که طی پنج سال آینده بیروت آهسته آهسته به مقام و موقعیت اسبق خود در خاورمیانه باز گردد و لقب عروس خاورمیانه را دوباره صاحب شود ضمن آنکه تعداد بدبینان هم کم نیست و اینان با توجه به اوضاع سیاسی در جهان و خاورمیانه روی بازسازی کامل بیروت حساب چندانی باز نمی‌کنند. اما با همه این تفاصیل کار بازسازی آغاز شده است و این تنها نکته‌ای است که هیچ شکی در آن وجود ندارد.

عجیب‌ترین موجود دریایی

در تصویر یکی از زیباترین و در عین حال عجیب‌ترین موجودات دریایی را مشاهده می کنید. او را نهنگ کوسه‌ای نام نهاده‌اند که تنها در مناطقی چون سواحل فیجی، هاوایی و مالدیوز یافت می‌شود. این حیوان برخلاف نام آن رفتاری به غایت صلح آمیز دارد و تا کنون حمله آن به انسان در هیچ موردی گزارش نشده است. اما مشکل بزرگ در واقع عکس آنچه گفته شد می‌باشد و این انسانها هستند که به خاطر پوست لطیف نهنگ کوسه‌ای و گوشت لذیذ آن که گویا خواص بسیاری هم دارد به شکار بی‌رویه آن پرداخته‌اند. البته شکار نهنگ کوسه‌ای در سرتاسر جهان غیرقانونی اعلام شده و با متخلفین با جریمه‌های سنگین و حتی مجازات زندان برخورد می‌شود. اما حتی چنین تهدیدهایی هم نتوانسته تا انسانهای حریص را متوقف کند و در نتیجه نهنگ کوسه‌ای رسماً به عنوان موجود دریایی که در خطر انقراض کامل قرار دارد، شناسایی شده است.

برطبق گزارشهای واصله تنها حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ نهنگ کوسه‌ای در جهان باقی مانده است

روش جدید تبهکاران

در تصویر یک گروگان مکزیکی را مشاهده می کنید که توسط یکی از قدرتمندترین باندهای مواد مخدر که مرکز فعالیت آن کشور کلمبیا می‌باشد جهت تهدید مأمورین پلیس فدرال مکزیک تصویر او برای مقامات مکزیکی ارسال شده با این پیام که مأموران پلیس مکزیک از دخالت در معاملات کارتل‌های مواد مخدر صرف نظر نماید. درواقع گروگان مذکور خود یک عضو پلیس مخفی مکزیک می‌باشد که به داخل باند کلمبیایی نفوذ کرده بود و اطلاعات پیرامون آن را در اختیار پلیس بین‌الملل می گذاشت. غافل از اینکه درصد بالایی از مأمورین پلیس در آمریکای لاتین خود از حقوق بگیران باندهای مواد مخدر می‌باشند و به آسانی هر پلیسی را که داخل باندها نفوذ کند شناسایی می کنند. و در نتیجه باند مذکور با ارسال تصویری که مشاهده می کنید برای پلیس مکزیک و خانواده شخص باعث ایجاد رعب و وحشت در آنها شده است.

برنامه‌ساز ۶۰ میلیون دلاری

شخصی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، **راش‌لیمباف** نام دارد که در حال حاضر یکی از مشهورترین برنامه‌های تلویزیونی در جهان را اجرا می کند. برنامه‌های **راش‌لیمباف** پنج روز در هفته و هر روز به مدت سه ساعت ادامه پیدا می کند. او به خاطر عقاید خاص سیاسی و اجتماعی خود بسیار جنجال‌برانگیز عمل می کند به همین خاطر همه کسانی که برنامه‌های او را دنبال می کنند در میان موافقین او نیستند بلکه بسیاری هم فقط برای مخالفت با او برنامه‌ها را تماشا می کنند. این برنامه به گونه‌ای تهیه می‌شود که در آن مخاطبین با راش تماس تلفنی برقرار کرده و عقاید موافق و مخالف را با او در میان می گذارند. یکی از مشهورترین اعمال او در میان برنامه توهین‌هایی است که نسبت به مخالفین خود روا می‌دارد و بعد هم گوشی را قطع می کند.

راش لیمباف به طور متوسط ۶۰ میلیون دلار در ماه درآمد خالص دارد که در میان برنامه‌سازان و مجریان در جهان دارای بالاترین درآمد شناسایی شده است.

برای رسیدن به آرزویی باید دهها آرزوی دیگر را سر برید

یک هفته حادثه

پ - شایق

یک ازدواج در آستانه یک مرگ

جوانی که به اتهام قتل یک دختر ۱۶ ساله در یک قدمی قصاص قرار داشت، از مرگ حتمی نجات یافت.

غروب ۷ مهر امسال صاحب باغی در فردوسیه شهریار با مشاهده جسد دختر جوانی در این محل، موضوع را به پلیس گزارش کرد و ماموران با حضور در محل با جسد دختر ۱۶ ساله‌ای که با ضربات سنگ به قتل رسیده بود مواجه شدند.

با دستور انتقال جسد به پزشکی قانونی و شناسایی خانواده مقتول و با سرنخ‌هایی که در این ارتباط به‌دست آمد مشخص شد جوانی به نام «امید» با این دختر در ارتباط بوده است. ۲ روز پس از این جنایت «امید» که به عذاب وجدان گرفتار شده بود خود را به پلیس معرفی کرد و گفت:

چندی پیش با خدیجه ارتباط پنهانی داشتم و زمانی که او اصرار کرد با یکدیگر ازدواج کنیم تا آبروی خانوادگی‌اش حفظ شود من به دلیل داشتن همسر او را به قتل رساندم.

با اعترافات متهم و بازسازی صحنه جنایت پرونده با صدور کیفرخواست به دادگاه کیفری استان تهران ارسال و پس از محاکمه متهم در شعبه ۷۴ دادگاه کیفری وی با درخواست قصاص از سوی پدر مقتول به مجازات مرگ محکوم شد. که حکم صادره در شعبه ۳۷ دیوان عالی کشور تایید و هفته گذشته برای اجرا به شعبه اجرای احکام دادسرای جنایی تهران ارسال شد و با تشکیل جلسه هیأت صلح و سازش و تلاش قاضی اجرای احکام پدر مقتول به شرطی حاضر به گذشت از حقوق قانونی خود شد که با مادر متهم که چند سال پیش به دلیل اعتیاد همسرش از او جدا شده بود ازدواج کند. با پیشنهاد ازدواج از سوی پدر مقتول، مادر متهم نیز این پیشنهاد را پذیرفت و پس از عقد، پدر دختر ۱۶ ساله رضایت خود را اعلام کرد و با ثبت رضایت و نجات جوان متهم به قتل از مجازات قصاص، پرونده به دادگاه جزایی ارسال شد تا در خصوص مجازات عمومی جرم تصمیم گیری شود.

قابل توجه بانک‌ها

مردی که به اتهام کلاهبرداری یک میلیارد و نیم میلیون تومان از چندین بانک در استان مرکزی تحت تعقیب قرار داشت، دستگیر شد.

چندی پیش نماینده حقوقی یکی از بانک‌های اراک به پلیس آگاهی استان مرکزی آمد و از مردی به اتهام کلاهبرداری از بانک شکایت کرد.

او گفت؛ هفته گذشته مردی که قصد داشت کارخانه تولید ظروف یک بار مصرف را در حومه شهر احداث کند، برای دریافت تسهیلات بانکی به محل کارم مراجعه کرد و با ارائه مدارک مربوطه، ۱۱۴ میلیون تومان وام دریافت کرد.

وی افزود: البته او چند ماهی اقساط وام خود را پرداخت کرد اما به یکباره ناپدید شد و بدین ترتیب به محل کارش رفتم و در آنجا بود که دریافتم مالک کارخانه پسر و باجناق گیرنده وام هستند و آنها شراکتی با مرد کلاهبردار ندارند و کارخانه را از او خریده‌اند. به این ترتیب جستجو برای یافتن مرد متهم آغاز شد تا اینکه چندی پیش وی را پیش از ورود به خانه‌اش دستگیر کردند.

پس از انتقال متهم به استان مرکزی، وی در بازجویی‌ها به چندین فقره کلاهبرداری از قبیل دریافت وام ۱۱۴ میلیونی از یک بانک و ۵۰ میلیون از یک مؤسسه مالی – اعتباری و همچنین یک میلیارد تومان از بانک دیگری اعتراف کرد.

هم اکنون متهم با قرار قانونی در بازداشت بسر می‌برد. تحقیقات تکمیلی از وی ادامه دارد.

این هم عاقبت «سلطان» قاچاقچی‌ها شدن

مرد قاچاقچی ۴۵ ساله‌ای که ۸۰ نوچه در سراسر کشور داشت در یک عملیات غافلگیرانه دستگیر شد.

این مرد ۴۵ ساله که سردسته باند قاچاق مشروبات الکلی بود در راه‌اندازی ۱۰ باند موازی در استان‌های مختلف مرزی دست داشته و با شگردهای گوناگون توانسته به قاچاق این محموله‌ها بپردازد. وی که به «سلطان» شهرت دارد در ازای لو رفتن این محموله‌ها هیچ پولی از نوچه‌هایش نمی‌گرفت و با همین شگرد زیرکانه توانسته بود عضوهای بیشتری جذب کند چرا که نوچه‌های باند در صورت کشف محموله‌های قاچاق از سوی پلیس هیچگاه بدهکار سلطان نمی‌شدند و تنها در صورت فروش مشروبات به سردسته باند پول پرداخت می‌کردند. پلیس که به اقدامات گسترده‌ای در این زمینه دست زده بود پس از مدت کوتاهی موفق شدند سلطان را که به استان تهران پا گذاشته بود در یک عملیات غافلگیرانه دستگیر کنند.

این در حالی بود که تعداد زیادی از نوچه‌های وی در بازداشت بودند و هم اکنون پلیس در حال ردزنی دیگر اعضای این باندهای زنجیره‌ای است. پلیس با اشاره به اینکه تاکنون ۱۲ میلیارد تومان جریمه از سوی گمرک درباره قاچاق‌های «سلطان» تعیین کرده است افزود: در سه ماه گذشته اعضای این باند که اقدام به تولید مشروبات با الکل صنعتی و توزیع آن می‌کردند ردیابی شدند.

برادرکش دستگیر شد

پسر جوانی که برادرش را به کام مرگ فرستاده بود با چشمانی اشکبار روانه زندان شد.

هفته گذشته صدای هیاهویی در خانه‌ای در حوالی لواسانات به گوش رسید و دقایقی بعد ماموران پلیس در جریان یک برادرکشی قرار گرفتند. بدین ترتیب با اعزام تیم تجسس به قتلگاه پسر ۲۳ ساله مشخص شد که قربانی مسعود نام دارد و با اصابت ضربه چاقویی به سینه‌اش به کام مرگ فرو رفته است. ماموران در بررسی و تحقیقات دریافتند که عامل جنایت برادر ۲۲ ساله مقتول می‌باشد و بدین ترتیب او را دستگیر کردند. وی در بازجویی گفت:

من و برادرم به خاطر اختلاف ۴۰۰ هزار تومان باهم درگیر شدیم. شب پیش از جنایت باهم گلاویز شدیم که پدرم میانجیگری کرد، تا اینکه صبح روز بعد، من بعد از متلک پرانی‌هایی که بین ما ردوبدل شد با چاقو مسعود را تهدید کردم و او خیلی عصبانی شد و به‌سوی من حمله‌ور شد و من کنترل خودم را از دست دادم و با عصبانیت هرچه تمامتر با چاقو به سینه‌اش زدم. وقتی پزشک اورژانس گفت که برادرم کشته شده باور نمی‌کردم، کاش من به جای برادرم می‌مردم. و آن صحنه‌های دردناک را نمی‌دیدم.

یک بالابر کودکی را به آسمان برگرداند

کودک هشت ساله‌ای بر اثر بی‌احتیاطی در بین جداره بالابر آتلیه عکاسی جانش را از دست داد.

هفته گذشته آتش‌نشانان ایستگاه ۸ با تماس تلفنی در جریان وقوع حادثه‌ای در خیابان کارون تهران قرار گرفتند. بدین ترتیب مأموران خود را به محل حادثه رساندند و مشاهده کردند در گوشه‌ای از مغازه بالابری برای جابه‌جا کردن وسایل به نیم طبقه دوم قرار داشت که سر کودک هشت ساله بر اثر بازیگوشی در بین جداره بالابر گیر کرده است.

بدین ترتیب با تلاش اورژانس، کودک گرفتار شده را آزاد کردند اما متأسفانه نتوانستند او را از مرگ نجات دهند.

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

عوارض کمبود ویتامین D

معاون مرکز تحقیقات پوکی استخوان دانشگاه علوم پزشکی تهران در این باره گفت: مصرف ویتامین D باعث جذب کلسیم از روده و بازجذب مجدد آن توسط کلیه‌ها می‌شود.

وی افزود: ویتامین D مورد نیاز بدن از ۲ منبع تأمین مواد غذایی و تابش آفتاب تأمین می‌شود. زرده تخم‌مرغ، ماهی‌های روغن‌دار، ماهی‌های آب شور، جگر و غلات از منابع غذایی ویتامین D هستند.

وی در ادامه افزود: کمبود ویتامین D منجر به بروز بیماری‌های گوناگون می‌شود. از جمله اینکه در نوزادان و کودکان، کمبود ویتامین D منجر به بروز بیماری راشیتیسم می‌شود.

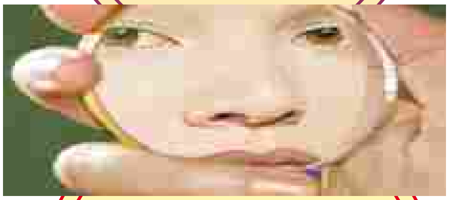

راز سلامت پوست شما

امروزه اطلاعات محدودی درباره بهترین غذاها برای حفظ سلامت پوست وجود دارد و هنوز به نظر می‌رسد که غذاهای غنی از آنتی اکسیدان تاثیر محافظتی خوبی بر روی پوست دارند.

متخصصان چند خوردنی و غذا را بعنوان دوستان صمیمی پوست معرفی می کنند که این غذاها شامل هویج، زردآلو و سایر میوه‌ها و سبزی‌های زرد و نارنجی رنگ، میوه گیاه قره قاط، اسفناج و دیگر سبزی‌ها دارای برگ‌های سبز رنگ، گوجه فرنگی، نخود، لوبیا و عدس، ماهی بویژه ماهی آزاد و مغز خشکبار هستند.

گل گاوزبان داروی اعصاب

یک متخصص تغذیه گفت: گل گاوزبان آرام کننده اعصاب، تصفیه کننده خون، عرق آور و ادرار آور است، کلیه‌ها را تقویت و سرماخوردگی را برطرف می کند.

وی همچنین گفت: گل گاوزبان گیاهی است که برگ‌های آن ساده و پوشیده از تارهای خشن و گل‌های آن به رنگ آبی، سفید و بنفش است و از نظر طب قدیم ایران طبع سرد دارد.

ده توصیه به خانمها

۱- از چاقی و اضافه وزن بپرهیزید.

۲- فعالیت بدنی داشته باشید.

۳- حتی‌الامکان در دوران یائسگی از مصرف هورمون پرهیز کنید، بسیاری از زنان در این دوران دچار علائمی مثل گرگرفتگی، پوکی استخوان و ... می شوند و هورمون درمانی باعث بهبود این علائم می شود اما از طرفی شانس ابتلا به سرطان سینه را افزایش می دهد.

۴- شیردهی، شانس ابتلا به سرطان سینه را کاهش می دهد.

۵- تغذیه مناسب داشته باشید.

۶- درمورد مصرف قرص‌های ضدبارداری، خصوصاً به مدت طولانی حتماً با پزشک معالج خود مشورت کنید و از مصرف خودسرانه این داروها بپرهیزید.

۷- روش انجام معاینه سینه را بیاموزید و با علائم سرطان سینه آشنا شوید.

۸- معاینات منظم توسط پزشک را فراموش نکنید. به طور معمول یک زن بدون سابقه فامیلی سرطان سینه باید از سن ۲۵ سالگی جهت معاینه سینه به پزشک متخصص مراجعه و بسته به توصیه پزشک هریک تا دو سال یک بار معاینه شود. این معاینات بعد از سن ۴۰ سالگی حداقل سالیانه باید انجام شوند.

۹- توصیه پزشک در زمینه انجام ماموگرافی را جدی بگیرید.

۱۰- در صورت داشتن سابقه فامیلی مثبت سرطان، پزشک معالج خود را در جریان بگذارید. ممکن است بسته به تعداد و نوع سرطان شایع در خانواده نیاز به اقدامات تشخیصی سریعتری باشد.

چند خوردنی شفابخش برای معده

متخصصان تغذیه و طب جایگزین می گویند: چند چاشنی یا خوردنی گیاهی وجود دارند که به عنوان سوپر غذا برای درمان معده مفید و سودمند هستند. شبکه خبری تورنتو نیوز، با انتشار فهرست این خوردنی‌های شفابخش و تسکین دهنده درد معده اعلام کرد: زنجبیل حاوی یک ماده فعال به نام جینگرول است که طعم گرم و تند این چاشنی را ایجاد می کند و خواص تحریک کننده و درمانی دارد. این چاشنی با بهبود عملکرد آنزیم‌های گوارشی به بهبود عملکرد سیستم هاضمه بدن کمک می کند.

رازیانه نیز حاوی ماده‌ای موسوم به «آنتول» است که در تحریک ترشحات معده و دستگاه گوارش نقش دارد. رازیانه همچنین حاوی اسید اسپارتیک است که به عنوان یک ماده ضد نفخ عمل می کند و به همین خاطر برخی افراد عادت دارند که بعد از هر وعده غذا، دانه‌های رازیانه را می جوند. خوردنی مفید بعدی، ماست است که به دلیل دارا بودن پروبیوتیک‌ها چندین فعالیت مختلف را در روده‌ها انجام می‌دهد مانند تولید لاکتاز، نابود کردن باکتری‌های مضر و بهبود عملکرد مجاری گوارشی که به همین خاطر برای کمک به هضم غذا بسیار مفید است.

گیاه دیگری که برای مشکلات معده بسیار مورد استفاده قرار می گیرد، نعنا است. نعنا به عنوان درمانی موثر برای سوء هاضمه، سوزش سر دل، نفخ و درد معده و دستگاه گوارش مورد استفاده قرار می گیرد. این گیاه مفید همچنین اشتها را تحریک می کند و در درمان حالت تهوع و سردرد موثر است. چای سوسن عنبر یا سوسنبر هم که از خانواده نعنا است، خشکی گلو را برطرف می کند. گیاه بعدی برگ بو است که برای درمان سردردهای میگرنی و کاهش استرس و اضطراب کاربرد مفید دارد. به علاوه به دستگاه هاضمه هم کمک می کند و خاصیت سم زدایی دارد.

زردچوبه، طلای غذای شما

این ادویه در غذاهای هندی به وفور استفاده می‌شود و در آشپزی آسیایی‌ها و هم چنین آمریکایی‌ها نیز جایگاه مهمی دارد.

زردچوبه که به عنوان طلای ادویه‌های غذایی شناخته شده است، حاوی ماده‌ای موسوم به «کورکومین» است که خاصیت آنتی اکسیدانی فوق‌العاده بالایی دارد و هم چنین حاوی بسیاری از مواد شیمیایی مفید دیگر است.

دکتر مهتاب جعفری استادیار داروسازی در آمریکا در این باره تاکید کرد: نتایج آزمایشات ما نشان می‌دهد که این ادویه خواص ضد التهابی و ضد سرطانی فوق‌العاده‌ای دارد و با پیشگیری از تشکیل تومورها و بهبود عملکرد اعضای بدن و تحرک آنها، سبب افزایش طول عمر می‌شود. این ادویه روی ژن‌های مربوط به سرطان و نیز ژنهای مربوط به افزایش سن تاثیر گذار است.

هر چه در جهان است «مثبت» است، باید یاد بگیریم چگونه با آن برخورد کنیم که «خیر» باشد

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۶۴)

سلسله هخامنشیان

خلاصه شماره‌های پیش: قصهٔ تاریخ تاراج را تا آنجا گفتیم که چون کوروش خردمند و دلیر، هیپوسانتور را کشته بود، چشمانی آتشین به سویش یورش آوردند. او آنامان را جایی پنهان کرد و به جنگ موجوداتی رفت که آنامان فکر می‌کرد جادویی و اهریمنی هستند. کوروش پس از نابودی آنها، ثابت کرد که آن موجودات افسانه‌ای، راهزنانی هستند که برای ترساندن مردم، قالب‌هایی ترسناک و افسانه‌وار برای خود ساخته‌اند. آنامان نیز یکی از نگهبانان توراقاش را دستگیر کرد و اسم شب را از او گرفت سپس او را واداشت آنها را به آشپزخانهٔ توراقاش ببرد. در آنجا سرآشپز را فریفتند و دیگ‌های غذا را مسموم کردند. از سویی توراقاش، حاکم قبیلهٔ بربرهای آسوری، کاساندان را فراخواند تا او را به خدمت وادارد. کاساندان زیر بار نرفت. توراقاش شام خورد و مسموم شد اما پیش از آن که بمیرد، نگهبان تنومندی آمد و گفت همهٔ بزرگان و نگهبانان مسموم شده‌اند. توراقاش که به حال مرگ افتاده بود، به او فرمان داد گردن کاساندان را بزند آن‌گاه برود و به پزشک بگوید پادزهر بیاورد... اینک دنبالهٔ تاریخ تاراج را بخوانید تا بدانید چه بر سر کاساندان خواهد آمد:

کینه‌خواهی

مرد تنومند به کاساندان نگاهی کرد و به توراقاش گفت: شمشیر ندارم تا کارش را بسازم... بهتر است نخست بروم و پزشک و پادزهر بیاورم تا زودتر درمان شوی... وقت برای کشتن این زن بسیار است.

توراقاش نالید و گفت: برو..! دارم از درد شکم می‌میرم.

آن مرد شتابان بیرون رفت. توراقاش کوشید سرش را بلند کند و به کاساندان بنگرد. نتوانست. با دشواری گفت: وای به روزت اگر درمان شوم...

ـ از هرکس که او را می‌پرستی، آمرزش بخواه! قلبت چنان سنگ شده که روحت را کشته است.

توراقاش جوابی نداد و نالید. کاساندان گفت:

ـ بارها به جانوران درنده کمک کرده‌ام. اما نمی‌دانم چرا دوست ندارم به تو کمک کنم. امیدوارم این زهر تو را بکشد و مردم از دستت آسوده شوند. تو بسیار پلید و زیانباری.

توراقاش آهسته نالید و هیچ نگفت. می‌دانست هر چه کمتر حرف بزند، دیرتر می‌میرد. اندیشهٔ انتقام از کاساندان و کسانی که او را مسموم کرده بودند، به او نیرو و انگیزه می‌داد مقاومت کند. این، تنها چیزی بود که از ذهنش می‌گذشت. حتی صدای کاساندان را نمی‌شنید و نمی‌دانست او چه می‌کند... کاساندان می‌کوشید دست و پایش را باز کند و بگریزد ولی موفق نمی‌شد. بااین‌که هیچ چاره‌ای نمی‌دید، ناامید نمی‌شد و برای باز کردن دست‌هایش کوشش می‌کرد.

پس از چندی، همان مرد تنومند با پیرمردی که ریش و مویی سفید و بلند، چشمانی نافذ، اندامی باریک و قدی بلند داشت، برگشت. پیرمرد به سوی توراقاش رفت و کنارش نشست. سپس از کیسه‌ای که همراهش بود، شمعی بیرون آورد که آینه‌ای پشتش بود. شمع را افروخت و پلک بستهٔ توراقاش را باز کرد و نور شمع را به مردمک او تاباند. سپس شمع را کنار گذاشت و از کیسه‌اش ظرفی مانند گلابدان بیرون آورد و چند قطره از مایع درونش را به گوش‌ها و دماغ و دهان او چکاند. آنگاه چیز سیاهی را در سرکه فرو برد و آن را روی شعلهٔ شمع گرفت و دود و بخارش را با لوله‌ای به سوی دهان توراقاش فرستاد تا آن را تنفس کند. کم‌کم کبودی رخسار توراقاش پاک شد و توانست چشم‌هایش را باز کند و حرف بزند. به پیرمرد نگاه کرد و گفت:

ـ بار دیگر معجزه کردی ای پزشک پیر! برو خودت را فربه کن زیرا می‌خواهم به اندازهٔ وزنت به تو سکهٔ طلا بدهم.

ـ سپاسگزارم ای توراقاش سنگدل و ستمگر و خونخوار و توانا... من هرگز نخواهم گذاشت تو بمیری زیرا از خوی وحشیانهٔ تو خوشم می‌آید.

توراقاش خندید و گفت: برو دارویی بساز که اگر به کسی بخورانم، یک ماه زجر بکشد آنگاه بمیرد. می‌خواهم انتقام بگیرم.

پزشک پیر برخاست و به مرد تنومند گفت:

ـ ساچی‌ئیلِ نادان! برای توراقاشِ جان‌سخت شیر داغ و انگبین بیاور تا درد روده‌هایش آرام شود.

توراقاش با خنده گفت: ای کفتار پیر مرا بر تخت بگذار!

ـ خودت باید برخیزی زیرا هرچه حرکت کنی، به سود توست. پیوسته هم شیر داغ و انگبین بخور. ما می‌رویم تا خودت برخیزی.

ساچی‌ئیل همراه پزشک رفت. توراقاش به کاساندان نگاه کرد و گفت:

ـ اینک برمی‌خیزم و کاری می‌کنم از خدایت بخواهی کاش از مادر زاده نشده بودی.

این را گفت و کم‌کم برخاست و دستش را به دیوار گرفت و نرمک نرمک به سوی تختش رفت و خود را بر آن انداخت و گفت:

ـ هنوز نیرومند نشده‌ام. بگذار چند جام شیر و انگبین بخورم آن‌وقت من می‌دانم و تو.

ـ حس می‌کنم به‌زودی خواهی مُرد.

توراقاش سری جنباند و گفت: خواهیم دید.

ناگاه در باز شد و کوروش و آنامان داخل شدند. توراقاش به کوروش گفت:

ـ تو از سربازان منی؟ این آنامانِ چابک و گریزپای را کجا دستگیر کردی؟

کوروش گفت: من سرباز تو نیستم... نامم کوروش هخامنشی است. آنامان نیز دوست من است.

ـ کوروش؟ افسوس که شمشیر ندارم و حالم خوش نیست.

خاکستر عشق

کوروش و آنامان به سوی کاساندان رفتند و دست‌هایش را باز کردند. توراقاش از تخت پایین آمده بود و می‌خواست بگریزد. کاساندان گفت:

ـ یادت هست گفتم به‌زودی خواهی مُرد؟

توراقاش پاسخی نداد و به سوی در رفت. آنامان تیری در چلهٔ کمان گذاشت و با این که کوروش گفت: نزن! تیر را رها کرد و توراقاش را کشت و گفت:

ـ تو این مرد را نمی‌شناسی. او فتنه است... بهتر است کاساندان را برداریم و برویم.

کوروش پذیرفت و هر سه شتابان از آنجا رفتند. هنوز بیش از صد گام از کاخ دور نشده بودند که در تاریکی شب، شَمَنانَ و جادوگران و افراد دیگری را دیدند که به سوی کاخ می‌آمدند. آنامان گفت:

ـ باید پنهان شویم. شَمَنانَ گردِ آتشِ جادویی دارد و اگر ما را ببینند، آن را بر می‌افشاندَ و ناگهان آتش خواهیم گرفت.

هر سه پشت بوته‌ای پنهان شدند. کوروش گفت: چیزی به نام جادو واقعیت ندارد. اگر آنها زیاد نبودند، شمنانَ رِا دستگیر می‌کردم و به تو نشان می‌دادم که آن گردِ آتش جادویی، چیزی است که هر داروسازی می‌تواند آَن را بسازد.

کاساندان گفت: همین جا پنهان می‌شویم تا آنها بروند...

آنامان گفت: اگر شَمَنانَ باخبر شود توراقاش مُرده است، خودش جایش را می‌گیرد.

ناگهان کاساندان فریادی کشید و دستش را شتابان عقب کشید و چند پرنده ترسیدند و پریدند. کوروش پرسید: چه شد؟

ـ خاری به دستم رفت و بی‌اختیار فریاد کشیدم.

آنامان گفت: بی‌گمان آنها خواهند دانست ما اینجاییم... فریاد تو و پریدن ناگهانی پرنده‌ها آنها را مشکوک خواهد کرد. چنین پرنده‌هایی شب‌ها پرواز نمی‌کنند.

کوروش گفت: حق با توست... چند نفر دارند به این سو می‌آیند... شما بگریزید تا من با آنها بجنگم.

آنامان گفت: هرگز نخواهی توانست با این همه جادوگر بجنگی... از صد نفر نیز بیشترند. نجات دادن

شما دو نفر کار من است. هر چه پیش آمد، از اینجا بیرون نیایید. وقتی که آنها رفتند، خواهید توانست در پناه تاریکی بروید.

این را گفت و ناگهان بلند شد و خود را به افراد شَمَنانَ نشان داد. کوروش آهسته گفت:

ـ چرا چنین می کنی؟

ـ کوروش! من همهٔ این کارها را به خاطر تو کردم. از کاساندان پوزش می‌خواهم که چنین می گویم... مدت‌هاست که دلباختهٔ کوروش شده‌ام. اکنون نیز جانم را می‌دهم تا کوروش زنده بماند.

سپس شتابان به سویی گریخت تا وانمود کند که تنهاست. افراد شَمَنانَ هلهله کنان او را دنبال کردند ولی دستگیر کردن آنامانِ چابک کاری دشوار بود. او می گریخت و گاه تیری به سوی دشمنان می‌انداخت و یکی را می کشت. این تعقیب و گریز چندی به درازا کشید و چون شَمَنانَ دانست نمی‌توانند او را زنده دستگیر کنند، تیری آتشین به سوی او پرتاب کرد و آنامان در برابر چشمان حیرت‌زدهٔ کوروش و کاساندان شعله‌ور شد و سوخت و باد خاکسترش را برد.

رخسار کاساندان از اشک خیس شد و بی‌صدا گریست. کوروش کوشید او را آرام کند:

ـ او دختری دلیر و مهربان و دانا بود. چنین کسانی هرگز نمی‌میرند و یادشان در سینهٔ انسان‌های خوب جاودان خواهد شد. برایش بنایی به یادبود خواهم ساخت و روی کتیبه‌ای خواهم نوشت او چگونه دختری بود.

ـ نمی‌دانم آنامان را چقدر می‌شناسی... آن چند روزی که در زندان توراقاش بودم، جانش را به خطر انداخت و دور از چشم نگهبانان به دیدارم آمد و گفت نزد کوروش می‌روم و او را از راهی پنهانی خواهم آورد تا تو را نجات بدهد... هنگامی که رفت، یکی از زنان زندانی گفت آنامان مدت‌هاست به کوروش دل باخته و سوگند خورده است راز دلش را هرگز به او نگوید و سرانجام روزی جانش را فدای کوروش کند.

کوروش چندی خاموش ماند سپس گفت:

ـ دختر عجیبی بود. هرگز نتوانستم بفهمم در سرش چه می گذرد.

ـ کوروش! اگر او زنده می‌ماند و اگر تو می‌خواستی همسرت شود، من مخالفتی نمی کردم.

ـ کاساندان! فراموش نکن تنها کسی هستی که توانسته قلب مرا تسخیر کند. پیمان می‌بندم که هرگز کس دیگری را به قلبم راه ندهم.

کاساندان آهی کشید و هیچ نگفت. آن‌دو پاسی دیر پنهان شدند سپس به سوی خیمه‌گاه ایرانیان رفتند. فرماندهان و سربازان از دیدن کاساندان و کوروش شادی‌ها کردند. هارپاگ و آراسپ خواستند جشنی برگزار کنند ولی کوروش گفت:

ـ جشن را فراموش کنید زیرا اکنون بهترین وقتی است که می‌توانیم به قبایل بربر بتازیم سپس مرکز آسور را تسخیر کنیم و پیروز شویم.

هارپاگ گفت: رسیدن به قلمرو بربرها چنان دشوار است که می‌گویند شدنی نیست. دره‌ها و مرداب‌های خطرناکی دارد.

کوروش به همه نگاه کرد و گفت: آنامانِ چابک به من راهی را نشان داد که به‌آسانی می‌توانیم به قلمرو بربرها برسیم. حاکم آنها را نیز کشت ضمن این‌که بربرها از نیروهای اهریمنی ترسیده‌اند. ما از این ترس سود می‌بریم و برخی از سربازان خود را به شکل اهریمن درمی‌آوریم و آنها را بیشتر می‌ترسانیم.

آراسپ گفت: اگر لشکر را برداریم و به سوی بربرها برویم، سپاه آسوری‌ها پیش‌روی خواهند کرد.

ـ این نیز چاره‌ای دارد. برخی از سربازان را همین جا می گذاریم و وانمود می کنیم کسی اینجا را ترک نکرده است. ما هم‌اکنون به سوی بربرها می‌رویم. آسوری‌ها جایی هستند که ما را نمی‌بینند. هنگامی که کار بربرها را ساختیم، از پشت به آسوری‌ها می‌تازیم و آنها را غافلگیر می کنیم... اینک بروید و سربازان را آماده کنید. تا پاسی دیگر باید راه بیفتیم.

کاساندان چه شد؟

هنگامی که سربازان شنیدند کوروش و کاساندان با آن‌همه خستگی می‌خواهند پیشاپیش سپاه به جنگ بربرها بروند، نیروی زیادی در خود حس کردند و با اشتیاق گام در راه گذاشتند. کوروش آنها را از همان راهی برد که آنامان چابک او را برده بود. به رودخانهٔ خروشان که رسیدند، نخست چند تن که شناگران ماهری بودند، طنابی را با خود به آن سوی ساحل بردند و به تنهٔ درختی بستند. سر دیگر طناب را در این سوی ساحل به درخت دیگری بستند و سربازان با گرفتن طناب به‌آسانی از رود گذشتند. آنها بی‌هیچ حادثه‌ای به قلمرو بربرها رسیدند سپس سربازانی که خود را مانند اهریمنان آراسته بودند، پیش‌قراول شدند و مرزبانان را ترساندند و همه را گریزاندند.

در شهر، مردم شنیدند که اهریمنان دارند می‌آیند تا انتقام بگیرند. این خبر آنها را هراسان کرد و آشوبی به پا شد. شَمَنانَ که خودش می‌دانست داستان اهریمنان، ساختگی است، کوشید مردم را آرام کند اما راه به جایی نبرد و با خشم، گروهی از جادوگران را مسلح کرد تا به جنگ اهریمن‌ها بروند. همین که دروازه را باز کرد تا با افرادش بیرون برود، کوروش و سپاهش یورش آوردند و همه را کشتند و وارد شهر شدند.

شهر به‌آسانی تسخیر شد زیرا سربازان یا گریخته بودند یا از شدت ترس خود را تسلیم کردند. کوروش به‌زودی فرمان شهر را به دست گرفت سپس بی‌درنگ به سوی لشکر آسوری‌ها رفت و از پشت چنان ضربه‌ای به آنها زد که خودشان نیز ندانستند ماجرا چیست.

این بود داستان اسارت کاساندان و از خود گذشتگی آنامان چابک. اینک داستان دیگری آغاز می کنم که باز دربارهٔ کاساندان گرامی است. کوروش همان‌گونه که پیمان بسته بود، هرگز کسی را به قلبش راه نداد و دلش فقط برای کاساندان می‌تپید. این زن افزون بر این‌که بسیار زیبا بود، در مهربانی و دانش و دلیری و هنرمندی سرآمد زنان روزگار خود بود. کوروش همراه در کارهای بزرگ با او مشورت می کرد و در گردهم‌آیی‌های داخلی و خارجی، او را نیز با خود می‌برد.

با این‌که کاساندان پنج فرزند داشت و برای تربیت آنها وقت می گذاشت، از کارهای کشوری و لشکری غافل نبود. نام فرزندانش چنین بود: کبوجیه (کمبوجیه)، بردیا، آتوسا، رکسانه و ارتیستونه. سه فرزند اولش داستان‌هایی دارند که بعداً برای شما تعریف خواهم کرد.

باز گردیم به داستان کاساندان گرامی... پس از این‌که کوروش دولت آسور را سرنگون کرد و به ایران بازگشت، تصمیم گرفت به بابِل بتازد که قصه‌اش را پیش از این برایتان گفته‌ام. اجرا شدن این تصمیم یک سال طول کشید. یکی از دلایلش مشکلی بود که برای کاساندان پیش آمد. روزی از روزها بانو کاساندان بر اسب زیبایش آسان‌پی (چابک) نشست و کنار دریاچه رفت. او گاهی با آسان‌پی که اسبی سفید و نجیب بود، کنار این دریاچه می‌آمد و آرام آرام سواری می کرد. آن روز نیز که بامدادی خرم بود، از سواری لذت می‌برد و خوشحال بود. پاسی سواری کرد و خواست برگردد که کنار درختی جوانی را دید که افتاده بود و می‌نالید. کاساندان فرود آمد و بر بالین او نشست و حالش را پرسید. جوان گفت: از اندوهی که در دل دارم، نزدیک است بمیرم.

ـ نامت چیست و چه اندوهی داری؟

ـ من سارپراک هستم... محبوبی دارم که دیگر نمی‌توانم به اَو برسم پس هیچ آرزویی جز مرگ ندارم.

ـ من کاساندان، ملکهٔ ایران و ۲۶ کشور دیگرم. بیا تو را به کاخ ببرم. شاید حالت خوب شود. شاید توانستم کاری کنم که به محبوبت برسی.

سارپراک به چشمان زیبای کاساندان خیره شد و به گریِه افتاد....

چون قصه به اینجا رسید، قصه گوی شما دوستان خوش‌خویم خاموش شد و دنبالهٔ این قصه را به هفته‌ای دیگر واگذار کرد.

ادامه دارد

تا انسان تمایلات خود را در حد اعتدال نگه ندارد، سعادت و خوشی نخواهد داشت

● حسینعلی راشد

داود غرانوش

گفت و گو با مطرح ترین کشتی گیر فرنگی سال‌های دور

رحیم علی آبادی: نقره المپیک یک ریال هم برایم نداشت!

مقدمه

قهرمان پیش کسوت این هفته از جمله قهرمانان قدیمی کشتی فرنگی کشور است که مدال‌های رنگارنگ از المپیک و مسابقات جهانی و آسیایی صید کرده است. «رحیم علی آبادی» را می‌شود گفت که نخستین گیرنده مدال نقره کشور در رشته فرنگی در المپیک بوده که تا کنون کسی نتوانسته هم ردیف او باشد.

محله صابون پز خانه

رحیم علی آبادی هستم، متولد ۱۳۲۰ کوچه سید محمد بانکی معروف به محله صابون پز خانه در خیابان باغ فردوس - مولوی و سیروس قدیم - دارای مدرک مربی گری و داوری بین المللی.

در ۳۲ سالگی ازدواج کردم و همسرم خانه‌دار است. او برای من و فرزندانم زحمات فراوانی کشید. قدردان زحمات او هستم. من در حال حاضر یک پسر و دو دختر دارم که محمد ۳۳ ساله است و در کار تولیدی پوشاک است. دختر اولم ازدواج کرده و لیسانس تربیت بدنی است و در رشته ایروبیک فعالیت دارد. دختر دوم من نیز لیسانس حسابداری دارد و شاغل است. او هم ازدواج کرده است.

باغ فردوس

از همان دوران تحصیل - در دبستان و دبیرستان - به ورزش علاقه داشتم و چون در محله امان ورزشگاه شماره ۵ (باغ فردوس) بود برای تماشای مسابقات ورزشی به آن جا سر می‌زدم و در همان زمان‌ها نیز علاقه‌ام به کشتی و شنا زیاد شد.

پدر مخالف کشتی

ذکر این نکته ضروری است که بگویم پدرم با کشتی گرفتن پسران خود مخالف بود. آخر ما پنج برادر و دو خواهر بودیم. برادرانم - عزیز و فرهاد - نام داشتند که کشتی گیر بودند و دور از چشم پدرم تمرین می کردند. عزیز که از من کوچکتر بود در سطح قهرمانی کشور کشتی گرفت و حتی مبارزاتی با آقایان فیروز علیزاده و اصغر بصیری داشت. او کلاً طاقت باخت را نداشت و زود کشتی را کنار گذاشت. فرهاد نیز که چند سال از من کوچکتر بود با عضویت در تیم ملی جوانان به شوروی و رومانی اعزام شد. او شاگرد خود من در باشگاه استقلال جنوب بود ولی با شروع جنگ تحمیلی به سربازی رفت و کشتی را کنار گذاشت. برادر دیگرم (یوسف) قهرمان پرش ارتفاع بود و بعدها تکنسین هواپیما و هلیکوپتر شد. پدر نیز به شغل آرایشگری اشتغال داشت و سال ۱۹۶۹ نایب قهرمانی مرا به چشم دید.

پولاد

یادم می آید در دبیرستان تحصیل می کردم که وصف باشگاه پولاد را زیاد شنیده بودم. حاج فیلی، بلور و نام آوران قهرمان آن باشگاه. البته پدرم - که سال‌هاست مرحوم شده - زیاد با کشتی میانه خوبی نداشت و من بدون اطلاع او برای دیدن تمرین قهرمانان معروف ایران و جهان به باشگاه پولاد می رفتم و کشتی را از همان جا شروع کردم - جالب اینکه مسیر خانه تا باشگاه پولاد را پیاده و یا به صورت دو طی می کردم و این خودش طی مسیر مجانی بود و پولی برای خرید بلیت اتوبوس هم نمی‌دادم.

حسین قلی

من ابتدا در رشته آزاد کشتی می گرفتم و مربی اولیه من هم مرحوم حسین مهر آموز - معروف به حسین قلی بود - که به غیر از بنده شاگردان زیادی را تحویل کشتی ایران داد که قهرمان جهان و آسیا شدند. در ۲۰ سالگی در مسابقات کارگران تهران حضور یافتم و با کشتی‌های خوبی که گرفتم پس از باخت به قاسم جعفری - که آن زمان معروف بود - نایب قهرمان شدم. با این موفقیت بر تمرینات خود افزودم و ستاره اقبال من رو به سوی روشنایی بود که متاسفانه یک حادثه مسیر مرا از کشتی آزاد به فرنگی تغییر داد و ...

آن حادثه

آن حادثه چه بود. حادثه‌ای که باعث شد تا من حدود هفت ماه خانه‌نشین باشم. روزی در باشگاه فولاد کنار تشک منتظر نشسته بودم تا تمرینات بزرگان تمام شود و نوبت من برسد تمرین کنندگان کشتی آقایان علیرضا زیبا و محمد رضا فتحی دو کشتی گیر سنگین وزن مطرح آن زمان کشور بودند که ناگهان روی یک زیر گیری یکی از آنها، هر دو روی پای من سرنگون شدند و پایم را شکستند. خلاصه حدود هفت ماه من از تمرین دور بودم و بماند که پدر مرحومم چه‌ها به من گفت. پس از درمان، دوباره روی به تمرین آوردم اما نه در کشتی آزاد بلکه در رشته فرنگی!

آزاد به فرنگی

مربی من در کشتی فرنگی مرحوم محمد پذیرایی مربی اسبق تیم ملی فرنگی کشورمان بود که به توصیه مرحوم مهرآموز، آموزش مرا به عهده گرفت. حدوداً هشت تمرین با حاجی پذیرایی داشتم که در مسابقات انتخابی تهران برای قهرمانی کشور حضور یافتم و پس از پشت سر گذاشتن حریفان معروفی چون آراکلیان - داود میرزایی و ... انتخاب شدم. آنگاه به مسابقات قهرمانی کشور در کرمانشاه راه یافتم و با پشت سر گذاشتن حریفان قدری چون صادق ایمانی، علی الهیاری؛ طاهری و... قهرمان شدم و همین قهرمانی مرا به عنوان کشتی گیر برگزیده روانه اردوی آمادگی برای اعزام به مسابقات قهرمانی جهان ۱۹۶۹ در ماردل پلاتای آرژانتین کرد.

دو نقره ماردل پلاتا و مونیخ

راستش، درخشش من در سطح جهانی از مسابقات کشتی جهانی ماردل پلاتای ۱۹۶۹ آرژانتین آغاز شد. در آن مسابقات کشتی گیران فرنگی کار ایران درخشان ظاهر شدند و من هم - که جزء تیم ملی کشتی فرنگی بودم - موفق شدم با شکست حریفان خود بر روی سکوی دوم جهانی قرار گیرم که این خود نشان دهنده ظهور فرنگی کاران کشورمان در سطح جهانی بود. وقتی با نقره جهانی به وطن باز گشتم، تازه اول کار بود. در کشوریکه تاز شدم و در روی تشک ها پیروز بودم. تا رسید به زمانی که تیم ملی کشتی فرنگی ایران

مسابقات آسیایی -۱۹۸۴ سئول: اعضای تیم ملی کشتی فرنگی جمهوری اسلامی ایران در کنار مربیان (رحیم علی آبادی و علی الله یاری) و گودرزی داور همراه تیم

در المپیک ۱۹۷۲ مونیخ نیز حضور یافت و من دوباره با کشتی‌های خوبی که در مونیخ گرفتم و پیروزی بر حریفان گذشته، موفق شدم مدال نقره را برای کشور کسب کنم که خودش یک مدال باارزش است.

بار مالی

المپیک مونیخ هیچ بار مالی برای دستگاه ورزش کشورمان نداشت چون مسوول آن زمان تربیت بدنی کشور یعنی تیمسار حجت (که دعوا و اختلافاتی با کشتی گیران مطرح آزاد ایران چون موحد، سیدعباسی و محمد قربانی داشت و آن‌ها را نیز محروم کرده بودند) مدال‌بگیران المپیک مونیخ را مورد غضب قرار دادند و هیچ پولی به ما ندادند. وقتی می گویم ما سه نفر منظورم محمدنصیری، ابراهیم جوادی و من بودیم که در مونیخ به ترتیب مدال نقره، طلا و نقره کسب کرده بودیم.

قهرمان آسیا

من سپس مجدداً در وزن ۴۸ کیلوگرم، عضو تیم ملی شدم و دربازی‌های آسیایی ۱۹۷۴ تهران با حریفان آسیایی مبارزه کردم و با غلبه بر تمامی آن‌ها، قهرمان آسیا شدم. در سال ۱۹۷۵ در مسابقات انتخابی هم حضور یافتم و با عضویت در تیم ملی کشتی فرنگی ایران به مسابقات جهانی کاتویچ لهستان اعزام شدم - اما متاسفانه نتوانستم آن اقتدار گذشته را داشته باشم و نفر پنجم جهان شدم. شاید این مقام پنجم آخرین مقامی بود که در مسابقات جهانی کسب کردم، چون سال بعد آن در مسابقات انتخابی مغلوب آقای رشید محمدزاده شدم و او به جای من به مسابقات المپیک ۱۹۷۶ مونترال کانادا رفت که بر اثر مدیریت بد مسوولان کشتی حذف شد.

رحیم علی‌آبادی در ماردل پلاتا در نخستین دیدار خود «گال فریک» کشتی گیر مجاری را با نتیجه ۵ بر ۳ مغلوب کرد. پل شکن علی‌آبادی حریف مجاری را به خطر انداخته است.

افتخارات علی آبادی

۱۹۶۹ - مسابقات جهانی کشتی ماردل پلاتای آرژانتین - مدال نقره.

۱۹۷۲ - مسابقات المپیک مونیخ آلمان - مدال نقره.

۱۹۷۳ - مسابقات قهرمانی جهان - تهران - مدال برنز.

۱۹۷۴ - بازی‌های آسیایی ۱۹۷۴ - تهران - مدال طلا. ■

مترجم: فاطمه دارابی
lifestyle-haftegi@yahoo.com

بادست و پایتان دوست باشید

دست‌ها و پاها از پر کاربردترین و قابل رویت ترین قسمتهای بدن هستند به همین دلیل مراقبت درست از آنها بسیار ضروری می باشد. نگذارید ناخنهایتان بشکنند، یالب پریده شوند و آنها را نجوید زیرا تاثیر بدی روی شما می گذارند! از آنها مراقبت نمایید و کمک کنید تا برایتان بدرخشند. با خواندن این مطلب و عمل کردن به پیشنهادهای ما، می‌توانید آنها را قوی، سالم و زیبا نگه دارید.

۱.شستشو. شستشوی دستها ساده است. به پاها نیز باید همین توجه بشود. پاهایتان را روزی یکبار باید بشویید تا تمیز بمانند. سپس آنها را کاملاً خشک و بررسی کنید تا چیز غیر عادی روی آنها نباشد.

۲.لیف بکشید و بدرخشید. لیف کشیدن آرام به دست و پاها کمک می کند تا پوستتان شاداب‌تر به نظر برسد. برای دست، از همان لیف صورت استفاده نمایید زیرا پوست دست نیز ظریف و نازک است. برای پا، از لیف خشن تری استفاده نمایید، به ویژه برای پوست ضخیم پاشنه، انگشتان وقسمت برآمده پایین شست پا.

۳.حفظ رطوبت. پس از دوش گرفتن و هنگام خواب برای دست و پا از کرم مرطوب کننده استفاده کنید. به دستها باید توجه بیشتری کنید زیرا شستن دستها و مجاورت آنها با آب باعث خشکی می‌شود.

٤.از آفتاب دوری کنید. فراموش کردن ضد آفتاب برای دست امری عادی است. اما بیشترین علامت آن به هنگام بالا رفتن سن لکه‌های قهوه‌ای نازیبا روی دستها به دلیل برخورد اشعه‌های آفتاب است. با استفاده از ضد آفتاب به طور روزانه به حفظ جوانی آنها کمک کنید. برای ساده‌تر شدن کار، از مرطوب کننده‌های حاوی ضد آفتاب استفاده نمایید. پاها در معرض آفتاب نیستند اما به راحتی می‌توانید هنگام پوشیدن صندل از ضد آفتاب استفاده کنید.

۵.مانع بوجود بیاورید. از نظر فیزیکی مانع از چیزهایی شوید که ممکن است به دست و پایتان آسیب برسانند. هنگام شستن ظرفها یا لباس، نظافت با مواد شیمیایی یا باغبانی و...از دستکش‌های مخصوص استفاده کنید. پوشیدن کفش از پا محافظت می کند. در استخر یا حمام چیزی را زیر پایتان قرار دهید تا از ترک خوردن لای انگشتان پا محافظت نمایید. همین فکر را در مورد پاها نیز بکنید. اگر کفش نوک تیز می‌پوشید، نیم یا یک سایز بزرگتر بگیرید تا پا راحت باشد!

۶.به محض مراقبت روزانه از دست و پا، ناخنهای انگشتان دست و پا را وارسی کنید. ناخنهای دست را تا اندازه‌ای که دوست دارید مرتب کنید. برای ناخنهای پا، آنها را کوتاه کنید تا درون انگشت فرو نروند. وقتی گوشه ناخن آویزان می‌شود آن را چسب بزنید، خم کردن آن پوست سالم را خراش می‌دهد. واز لاک زیاد استفاده نکنید زیرا آستون ناخن‌هایتان را خشک می کند.

نکاتی برای فرار از بوی پا

بوی پا عموماً به دلیل باکتریهای مضری است که روی پوست زندگی می کنند. این باکتریها، که گرما، تاریکی و رطوبت را دوست دارند (مانند کفش‌های عرق کرده)، عرقتان را تجزیه و بوی بد تولید می کنند. متاسفانه این باکتریها لزوماً به بدبو کردن کفشها رضایت نخواهند داد. اگر رشد کنند می‌توانند پوست را عفونی و موجب تاول و ترک خوردگی بین انگشتان پا و کف پا شوند حالا با مشکلی بدتر از بوی بد پا مواجه هستید. در اینجا برخی نکاتی که می‌توانند به شما کمک کنند تا پاهایتان را سالم و بدون بو نگه دارید:

* درست بعد از کار پاهایتان را بشویید و خشک کنید تا مانع از رشد باکتریها شود و به مرحله بعد بروید.

* ناخنهای پا را کوتاه نگه دارید. ناخنهای کوتاه مانع از جمع شدن باکتریها زیر خود می‌شوند.

* اگر نمی‌توانید درست پاهایتان را بشویید، از پاک کننده های بنزویل پروکسید مانند پدهای استریدکس استفاده نمایید که میکروب کش است.

* پودر پا با روغن درخت چای درون کفشهایتان بریزید. درخت چای ضد عفونی کننده و قابض کننده طبیعی است که کمک می کند تا پاهایتان خشک و عاری از باکتری بماند.

* در روز و قبل از پوشیدن مجدد کفشها، آنها را در هوای آزاد قرار دهید، به ویژه اگر کفش ورزشی یا چکمه هستند. می‌دانم به نظر توهین آمیز است اما واقعاً ممکن است کفشهایتان بو بدهند نه پاهایتان. اگر کفشهایتان مشکل دارند، کفش کتانی را بشویید و چکمه را تمیز کنید.

* اگر پاهایتان واقعاً عرق می کنند، از ضد عرق استفاده نمایید.

* اگر این مراحل را انجام دادید و هنوز پایتان بو می‌دهد، به متخصص پوست مراجعه نمایید تا پدهای کلیندامیسین برایتان تجویز نماید که به از بین بردن باکتریهای تولید کننده بوی بد کمک می کنند.

تصفیه و تهذیب اخلاق یک ملت کهنسال به همان اندازه دشوار است که سفید کردن چوب آبنوس • پیتاز گور

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

آمد، اما

آمد، اما در نگاهش آن نوازشها نبود
چشم خواب آلوده‌اش را مستی رویا نبود
نقش عشق و آرزو از چهره دل شسته بود
عکس شیدایی در آن آیینه سیما نبود
لب همان لب بود، اما بوسه‌اش گرمی نداشت
دل همان دل بود، اما مست و بی‌پروا نبود
در دل بیزار خود جز بیم رسوایی نداشت
گرچه روزی همنشین جز با من رسوا نبود
در نگاه سرد او غوغای دل، خاموش بود
برق چشمش را نشان از آتش سودا نبود
دیدم آن چشم درخشان را ولی در این صدف
گوهر اشکی که من می‌خواستم پیدا نبود
بر لب لرزان من، فریاد دل خاموش شد
آخر آن تنها امید جان من تنها نبود
ای نداده خوشه‌ای زان خرمن زیبایی‌ام
تا نبودی در کنارم زندگی زیبا نبود
ابوالحسن ورزی

نمونه شعر نو

«۱»

من شعری از درخت
زیباتر
نخواهم گفت
کاش درخت را
نبریده بودند
و کاغذی از درخت
نساخته بودند

«۲»

گوئیا لاک پشتی هستم
در اقیانوس شب
کهنسال
و کهنسالی خود را چو لاک پشتی
بر دوش می کشم

بیژن جلالی

خودکشی

صبح فردا، خبر خودکشی مرد
می‌رسد وای به گوش تو و مردم
دیشب انگار فرو افتاده است
از بلندای گل و خوشهٔ گندم

***

صفحهٔ سرخ حوادث، اما
می‌نویسد که چه دردآور مرد
تیتر غمگین همه نشریه‌ها:
شاعری در غزل آخر مرد

***

چای و قلیان و کباب و خنده
آخر هفته و هر روز خدا
گرم صحبت من و تو ـ در باران
می‌رسد تا به فلک خندهٔ ما

***

تو نفس بودی و من محتاجت
که بگیرم غمتان را به بغل
مثل دریا که به ساحل برسد
مثل عاشق به غم و عشق و غزل

***

جاده غمگین شده از غیبت ما
خانه ساکت شده از رفتن تو
کوچه دلگیر و خیابان خالی
مانده‌ام با تب پیراهن تو

***

سالها می گذرد از مرگم
یک زن از عرض خیابان رد شد
تیتر یک نشریه را می‌خواند:
زندگی مثل جهنم بد شد
کورس احمدی

حق من نیست

حق من نیست که این گونه پریشان باشم
حق من نیست که این گونه هراسان باشم
شب به دنبال «من» خویش به هرجا بروم
روز از سایهٔ خود نیز گریزان باشم
من که در سینهٔ خود یک دل عاشق دارم
حق من نیست چنین بی سر و سامان باشم
من که هرگز نرساندم به کسی آزاری
حق من نیست که در رنج فراوان باشم
کاش ای مرگ بیایی و مرا دریابی
حق من نیست که از چشم تو پنهان باشم
... آخر و عاقبت عاشقی این است «افق»
ولی آن روز نیاید که پشیمان باشم!
یوسف شیردژم ـ فسا

برای کودکی‌ام

کجاست خاطرهٔ عصر بادبادکی‌ام
همان بلندترین ارتفاع کودکی‌ام
کجاست مادر و اصرار خواب بعد از ظهر
کجاست پلک به هم بستن دروغکی‌ام
همیشه وعدهٔ یخ در بهشت و آب نبات
برای خوردن شام و نهار زورکی‌ام
کجاست گرمی دستان مهربان پدر
همان نجیب‌ترین قهرمان کودکی‌ام

***

... و آن شبی که پدر گریه کرد یادم هست
به پیش چشم من و خواهر عروسکی‌ام
شکسته بود غرورش ولی اجازه نداد
که باز بشکنم آن شب غرور قلکی‌ام
و مادرم که تنش سرد شد نفهمیدم
چگونه پاک کنم اشکهای پولکی‌ام
سوال خواهر من: او چه وقت می آید..
که نرم شانه زند گیسوان پیچکی‌ام

***

پدر شکست... و در قطعه فلان پر کرد
بزرگی غم سردش تمام کوچکی‌ام

حبیب فرقانی–سراب

صد دریچه رو به شادی

با کلید عشق تو قفل دل من باز شد
رنج و غم پایان گرفت و زندگی آغاز شد
بعد عمری غصه خوردن، رنج دیدنهای دل
صد دریچه رو به شادی پیش چشمم باز شد
فوج قمری‌ها، قناری‌های عاشق آمدند
بانگ شادی در دل تنگم طنین‌انداز شد
در هوای عشق تو در امتداد لحظه‌ها
وسعت تنگ دل من باغی از آواز شد
با بهار تازهٔ عشق و امید و آرزو
مرغ بی‌آواز قلب من غزل پرداز شد
شاخه شاخه زد شکوفه گل به باغ خاطرم
شور و شوقی تازه با جان و دلم دمساز شد

محمد رحیمی ـ رامهرمز

فراسوی زمان

تبعیدم کنید به فراسوی زمان
تبعیدم کنید به فراسوی آسمان
تبعیدم کنید به ذرات خاک
تبعیدم کنید تا ریشه‌ی تنومندترین درختان
به تاریکی و تنهایی ابدی
به جایی که خورشید نیست
ماه نیست و ستاره هم ...
تبعیدم کنید به مرگ...
ولی مرا به چشمهای حسود گرگها نفرستید ...
گوشهایم را از صدای مترسکها پر نکنید
بیزارم از لبان محرومم
بیزارم از فریادهای بی‌ثمر
بیزارم از این چشمهای کور و گوشهای کر
مرا به هر جهنمی جز اینجا ببر

دریا بدری کوهی ـ رشت

جوانه های ادبی

***مسعود مطیعی ـ ؟**

در سرودهٔ شمالغزشهای وزنی دیده می‌شود. زبان آن نیز قدیمی است، بهتر است از مضامین تازه و تعبیرات بکر استفاده کنید:

من شورم، من شادم، ز رنج و غم آزادم
من سروی در بادم، ویرانه‌ای آبادم
مست و خرابات کی‌ام؟ من مست پیمانه‌نی‌ام
من مست دیدار توام، نادید به تو دل دادم
... با توام همنام رسول، چشم بد باد از تو دور
از نازنین فاطمه، بیا برس بردادم

*** یاسر امیری ـ کرج**

جوانه و تازه همقافیه نیستند. جوانه با کلماتی چون بهانه و زمانه قافیه می‌شود و تازه با کلماتی چون سازه و...

***لیلا شاهدی ـ چالوس**

صبر با کلمات ابر و قبر قافیه می‌شود.

***ناهید امینی ـ تهران**

فعلاً کوتاه‌تر بسرایید و به آهنگ درونی شعر هم توجه داشته باشید:

از کجا معلوم
تو خورشید را
نشانم دهی
مرا به سرچشمهٔ عشق
رهنمون شوی؟

***حمید سجادیان ـ یاسوج**

شما بیت حافظ را درست تقطیع نکرده‌اید. تقطیع درست آن چنین است:

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز

وزن این بیت «مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات» است:

منم که دی = مفاعلن
ده به دیدا = فعلاتن
ر دوس کر = مفاعلن
دم باز = فعلات
چه شکر گو = مفاعلن
یمت ای کا = فعلاتن
ر ساز بنـ = مفاعلن
ده نواز = فعلات

***آزاده سلجوقیان ـ تهران**

اگر بیشتر تمرین و مطالعه کنید ترانه‌سرای خوبی خواهید شد. در صفحهٔ «تماشاگه راز» ترانه چاپ نمی کنیم، وگرنه شاید در آینده از بعضی سروده‌هایتان استفاده می کردیم. می‌توانید در جلسات انجمن ترانه‌سرایان شرکت و از تجربه‌های آنان استفاده کنید.

من نرفتم که تو رو ویرون و آواره کنم
رفته بودم که برای درد خود چاره کنم
دفتر خاطرهٔ عشقمونو پاره کنم
نمی‌خوام تجربمو چندین و چندباره کنم

سه شعر از
منوچهر آتشک–رشت

بیدار

شروع خوبی می‌شود
وقتی امشب با هم
پا به خیابان بگذاریم
و ترانه‌ای سر دهیم
آنگاه شعر در دل باغها
آشیانه می کند
و درختها و خیابانها
از کسالت رها می‌شوند

نگاه

نگاهم همه دریا
همه ساحل
وجودم همه موج است
از این رو
می گریزم
از لحظه‌های مردابی

مشکل نیست

هیچ مشکل نیست
برداشتن این لحظه‌ها
این صندلی‌ها
و خاطره‌ها
که در کوچه و خیابان ریخته است
کافی است که نگاهت
آفتاب باشد
و قلبت دریا
آن وقت
به اندازهٔ یک سر سوزن
تکانی به خود دهی

از مجموعه شعر جدیدالانتشار
«چشم‌های خالی مترسک»
سروده امید مردانی بروجنی

یاد

دارم به یادت می آورم
چشمهای تو
رویای سیبهای سبز بود
و خنده‌های باد
لابه‌لای خنده‌های باد
دلنشین‌ترین ترانه بهار را
عاشقانه می‌نواخت

*

طعم لحظه‌ها
ناگهان چقدر تلخ شد
سیبهای سبز...
شاخه‌ها شکست
باد سالهاست
زوزه می کشد

تقویم

تقویم کوچکِ جیبی‌ام را
فصل فصل وَرق می‌زنم:
تابستان
پاییز
زمستان
به نام زیبای تو که می‌رسم
یک باغ
غنچه از شوق
می‌شکفد در من!

غلامرضا پیرانی ـ آبدانان

آنچه بر روح آرامش می‌بخشد همانا علم است و بس ●بودا

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل!
پاسکال

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

باخبر باش عزیز، عیش امروز علاج غم فردا نکند!
سیفری

❊امام علی(ع): وقتی دیدی خداوند انواع نعمت‌ها را به تو می‌بخشد و تو همچنان گناه می کنی بترس **سارا، نیما**

❊برای رسیدن به کامیابی نباید از شکست‌های پیشین خیلی ساده گذشت، شناخت موشکافانه آنها، پیشرفت شما را در پی خواهد داشت **گلبرگ**

❊تو نیکی را از دست مده دیگران نیز خوب خواهند شد، وجود نیکان همچو باد است و بدان همچو گیاه، هر جا باد بوزد گیاه نیز بناچار سر فرود می آورد. **لاوین**

❊نگرانی از غصه فردا نمی کاهد، بلکه شادی امروز را از بین می‌برد **عادل**

❊من از او غنچه رازی دارم، که اگر بشکفد آغشته کند، هر چه گیسوست در این شهر به بوی، او زمن غنچه رازی دارد که اگر بشکفد آغشته کند، هر چه چشم است **به رنگ M۱۵**

❊خستگی را تو به خاطر مسپار که افق نزدیک است و خدایی بیدار که تو را می‌بیند و به عشق تو همه حادثه‌ها می‌چیند که تو یادش افتی و بدانی که همه بخشش اوست و همینش کافی ست **قلب کوچیکت**

❊مولانا: نردبان این جهان ما و منی ست، عاقبت این نردبان افتادنیست لاجرم آنکس که بالاتر نشست، استخوانش سخت‌تر خواهد شکست **پرنسس یخ**

❊ای کاش که دست ما سبب‌ساز شود، از سینه ما محبت ابراز شود، دستی که گره گشای خلقی باشد، بهتر زلبی که با دعا باز شود **منتظر**

❊پر پرواز شکستن نه نشان هنر است، تو اگر پر شکنی پر شاهین بشکن **دسپرادو**

❊بیاموزیم اگر ستاره نیستیم ابری هم نباشیم که جلوی درخشش ستاره‌ها را می گیرد **F ۸۸۸**

❊خوشبختی یعنی منتظر شادی‌های بزرگ نماندن و از شادی‌های کوچک لذت بردن **خاکستری**

❊ای یار بدان دوری تو دشوار است، بی تو از گردش ایام دلم بیزار است، بی توای مونس جان دل زغمت می‌سوزد، دل افسرده من طالب یک دیدار است **شهره توکلی**

❊کوروش کبیر: هیچ به غم فردا نیندیش، فردا اندیشه‌ایی برای خود دارد، رنج هر روز برای آن روز کافیست **شبکده**

❊ساندل: وقتی عشق [الهی] فرمان می دهد، محال سر تسلیم فرود می آورد **مخمل**

❊گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد، بسوختیم در این آرزوی خام و نشد بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم، که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد، هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر، در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد **صادق**

❊خدایا به آنان که ادعای عاشقی تو را دارند بیاموز که بزرگترین گناه شکستن دل است **وحید حسینی**

❊یک عمر گشتم به ره عشق چو مجنون، افسوس که یک لحظه به مجنون نرسیدم **ساحل**

❊دامن شادی چو غم آسان نمی آید به دست، پسته را خون می‌شود دل تا لبی خندان کند **حمیداعظمی**

❊وقتی نظم از طرف ما انجام نشود، از بیرون اعمال می‌شود! **نی نی ۷۱**

❊پیامبر (ص): به اندازه ضرورت صحبت کنید که در کثرت کلام بلاست **دختر ایرونی**

❊مرد شدن حاصل یک اتفاق است، اما مرد بر آمدن حاصل تلاش و غلبه بر سختی‌هاست و مردی جاودانه شدن حاصل یک عمر نیک نامیست **کوثر بانوی ماه نهم**

❊فردا روزی‌ست بزرگتر از امروز، باید امروز بزرگتر شویم تا دربزرگی فردا گم نشویم **عادل**

❊دوکلوس: جوانی گره‌ایست که طفولیت را به کهولت می‌بندد **سپیدار**

❊لامارتین: تو را دوست دارم بدون آنکه علتش را بدانم، محبتی که علت داشته باشد یا احترام است یا ریا!! **پری دریایی**

❊دانش بدون تفکر چون ابر بدون بارش است **شقایق داغدیده**

❊ساحل قلبت را به خدا بسپار خدا خودش برایت قایق می‌فرستد **نیلوفر آبی**

❊دیدی ای حافظ که کنعان دلم بی ماه شد، عاقبت با اشک و غم، کوه امیدم کاه شد، گفته بودی یوسف گمگشته باز آید ولی، یوسف من تا همیشه همنشین چاه شد **دل شکسته**

❊وقتی خداوند ترا حفظ کند و با تو باشد، هر چه خسته‌تر باشی به او نزدیک‌تری **دختر کبریت‌فروش**

❊بهترین لذت اینست که متوجه شویم خدا بی‌هیچ توقعی با ما مهربان است **وحید.ر**

❊آنکه ویران شده‌از یار مرا می‌فهمد؛ آنکه تنها شده بسیار وامی‌فهمد، چه بگویم که چنان از تو فروریخته‌ام، که فقط ریزش آوار مرا می‌فهمد **مریم پاییزی**

❊اگر گرد کسی بسیار گردی؟، اگر چه بس عزیزی خار گردی **مهرناز مظلومی**

❊افلاطون: زندگی کوتاه‌تر از آن است که شما بخواهید وقت خود را صرف تشویش و نگرانی کنید **پرستش**

❊زندگی را نفسی ارزش غم خوردن نیست بی خیالی سپر هر درد است من به غم می‌خندم، دست غم می‌بندم **آزاده**

❊دکتر شریعتی: خدایا چه بی‌صدا می‌بخشی و ما چه حسابگرانه عبادت می کنیم **یدونه فروغ**

❊به یاد تو که به رسم جاده دوری اما به رسم دل به هر چه فاصله است می‌خندی **لاف عاشقی**

❊یاد دارم از دبستان در کتاب، درس اول صحبت نان بود و آب، آنچه را در کودکی ما خوانده‌ایم، همچنان در جستجویش مانده ایم **امدادگر** mis

❊به کسی عشق بورز که لایق عشق باشد نه تشنه چون کسی که تشنه باشد یک روز سیراب می‌شود **امین**

❊دکتر علی شریعتی: عشق بینایی را می گیرد، دوست داشتن بینایی می‌دهد **بانوی شرقی**

❊آمد از دردش پرم کرد و گذشت، بی‌وفا سیلی خورم کرد و گذشت، شمع بزمش بودم آبم کرد و رفت؛ خنده‌ای کرد و خرابم کرد و رفت، رفت و کوه طاقتم را باد برد، یوسف امید من در چاه مرد، رفت و طاق عشق من آوار شد، ای بخشکی شانس اینهم یار شد **همیشه تنها مریم**

❊مثل ظرافت، برای بنفشه‌ها گریه‌ای پنهان دارم، نبودنت **ظرافت**

❊برایت حرفها دارم تو ای همراز زیبایم، که در آن سوی مرز بی کسی هستی، تو را من دوست می‌دارم و می‌دانم تو تنها قبله گاه این دل تنگی pm

❊بغضم را شکست، مثل باد که ظرافت بنفشه‌ها را ویران کرد **مریم گودرزی**

❊بهترین روزهایت را به کسی تقدیم کن که در بدترین روزها با تو بود **ممل**

❊عشق یعنی، مستی و دیوانگی، با جهان بیگانگی، شب نخفتن تا سحر، سجده‌ها با چشم‌تر، سر به دار آویختن، اشک حسرت ریختن، در جهان رسوا شدن، مست و بی‌پروا شدن، سوختن یا ساختن، عشق یعنی زندگی را باختن **بندر عباس**

❊خوب‌رویی را که دیدی عاشق رویش مشو، نقش را بر دل نگه‌دار عاشق نقاش باش **علی**

❊چه سخت است، خواستن، نتوانستن، دویدن، نرسیدن، و رسیدن، اما چیزی نیافتن pa

پاسخ به نامه‌ها و ایمیل ها

⌑**صادق** عزیز و نازنین‌های دیگه که خیلی قدیمی نیستید، از اونجا که شماها همیشه صفحه نوشته‌های ناب رو پیگیر نبودید بیشتر نوشته‌های شما تکراریه! **شیدای تنها** من نمی‌دونم چطور دلت رو شکستم اما به صادق بودن تو احترام می گذارم! **پل شکسته** زیاد پیغام دادن چیزی رو تغییر نمی‌ده، بهتره مثل همین حالا کم بفرستی اما خوب بفرستی! **ریحانه** جان، تو درست گفتی اونها پارتی خوبی دارن اما حتماً اسامی تکراری ۳۴۴۳ رو به خانم گردان اعلام کن! amora وقتی چیزی رو که مال کسی نیست رو به اون بدی اینطوری می شه دل مال خداست و عاشقی فقط مختص اون در واقع این دوست داشتنه که ما می تونیم به دیگران هدیه بدیم! **محمد سلامی** خوبم ممنون تو عزیز! **رانی** جان یه پیغام به اشتباه به نام دوستت الهام به این شماره فرستادی! دوستی نوشته «آقا این کوروش کبیر لقب ما بوداشتب نزنی» اما نگفته خودش کیه و ماجرا چیه؟! **دیونه عاشق** اگه صبر داری، خوش اومدی! یکی نوشته «سلام، اس ام اس یازدهم، قضا درسته نه غذا» تر و خدا یکی به دادم برسه من چه می دونم منظور شماها چیه؟! **بی صدا** اگر قراره یکی رو به زور پیش خودمون نگهداریم همون بهتر که نباشه پس بدبینی چیزی رو عوض نمی کنه خوش بین باش و بدون ماه پشت ابر نمی مونه! **رویا–ق**، روی چشمم حتماً! یک **دبیر عربی** درست حدس زدی منتهی با ۹۵ درجه اختلاف پدر جان من اگر صبا ادیب بودم چرا باید به خودم بگم سنگ آسمونی در حالیکه سه تا صفحه داشتم و دیگه غم نداشتم!! **غروب** خوبم، آوردم اسم نازت رو، حالا دیدی اشکال نداره! **پیشی میشگا** برام نوشته «لیمو نخور ترش می کنی، منو فراموش می کنی، آدامس بخور تا باد کنی منو همیشه یاد کنی» من سکوت می کنم و...!! **شبنم** عزیز، خوش اومدی امیدوارم صبر و تحمل دار باشی ولی من عاشق اسم تو هستم!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

F۸۸۸–خاکستری–شهره توکلی–صادق(۴) مرضیه احمد–
لاوین–فهیمه مباشر–ساحل(۲) رانی(۳)–عادل–سپیدار–
پری دریایی–پل شکسته–فیضی–آزاده–Destnykniyht
(۲)–فریما–یدونه فروغ–مریم پاییزی–saeedlove–الناز–
امدادگر–m.i.s(۳)–امین–تنها–حنانه–تنهای بی‌محبت–
دل شکسته–نسرین–sun–آوا–دریا–سید داود زرین–پری
دریایی–بزمی–آزی–آقای خاص–شیوا–پری و میثم–p.a
–رانیج–رانی–ملینا بیگی(۲)–شان–مریم گودرزی(۲)–دختر
کبریت فروش–احسان(۴)–وحید.ر–@m–فرنوش ۸۳(۲)–
بردیا–سارا–احمداز تبریز–شاهدشب–رهاجون–عادل(۳)–
پرنسس یخ–mgafysH.B–دیوونه خلیج–نرگس سیاهکل–
فهیمه–رانی–تک درخت–روستا–زهره

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

افقی:

۱- مدرسه‌ای که به ابتکار امیر کبیر برای آموزش علوم و فنون جدید در تهران تاسیس شد - شیر خام خورده معروف **۲-** آغشته شده، کثیف - شادمان، خوشحال - از سرداران بزرگ سپاه ایران در عهد اشکانیان **۳-** استخوان‌های پوسیده - راندن مزاحم - ناخدا - ستاره‌شناس **۴-** زمان حاضر - مجموعه نیروهای انتظامی یک کشور - بازگشت - نشانه **۵-** سست، تنبل - سند و مدرک نشان دادن - بسیار شک کننده - باران اندک **۶-** بی‌مانند - سوره سی‌ام قرآن کریم - کسی که کلاه بر سر می گذارد **۷-** همواره - سرودی معروف که باربد برای خسرو پرویز ساخته بود - تیره و تار **۸-** ارزش، مقام - از کشیدنی‌های بعضاً بی‌محل - تخته‌های ریل بند - گوشت آذری **۹-** صفت فلفل - از مراکز استانی - سرایت کننده - نوعی تفنگ جنگی **۱۰-** سرشت - خودداری کردن - گشاده، باز - اهل ری **۱۱-** نظم دادن - تمام، همه - بیگانگان **۱۲-** وسیله‌ای برای تیراندازی در قدیم - قله معروف زاگرس - خسارت **۱۳-** اشاره به دور - حرکت‌های آرام ورزشی - سلطان بدون تاج و تخت انگلستان - واحد تنیس **۱۴-** پاره پاره، قطعه قطعه - اسب بارکش - منحرف، کج - جمع رای **۱۵-** نوعی نمایش - آبشخور حیوانات - واحد شمارش انسان - احاطه **۱۶-** کشور افلاطون - نوعی شناور امدادی - راه آب **۱۷-** تقویم - کنسولگری.

عمودی:

۱- از وسایل ورزش ژیمناستیک - گوشه‌ای در دستگاه سه گاه **۲-** کربن خالص - اجرای عملیات جنگی تمرینی - غیر مجاز **۳-** قاعده، روش - سرد - تنها - نوعی طرح لباس زنانه **۴-** نخستین انسان - نام پسر فریدون والی ایران زمین - مصون - اثاثیه خانه **۵-** به نفع او - میوه پر خاصیت - سربازی - بوی رطوبت **۶-** حرف چهارم از الفبای یونانی - حالتی بین خواب و بیداری - سخن‌چین **۷-** ملیح - هر یک از قسمت‌های فیلم مربوط به یک صحنه - در چشم بجوییدش **۸-** بس - لباس زنان هند - چاقو - ذکر، دعا **۹-** لطیف - حکومت - موسسه‌ای پولی - تصویر **۱۰-** دلهره، هول - از ماه‌های حرام - نام یکی از همسران حضرت ابراهیم(ع) **۱۱-** سطح داخلی دست یا پا - بزک - زخم دستکاری شده - رشوه گرفتن **۱۲-** آن که بر دیگران حکومت کند - پس - سیاره ما **۱۳-** فلز سرخ رنگ - میکروب - پیامبر صبور - نیم تنه آستین‌دار مردانه یا زنانه **۱۴-** روز عرب - اتاق درس - مردان - وسیله دفاعی بعضی از حیوانات **۱۵-** بوق، سرنا - مخفف اگر - درنده، خشمگین - افراد مورد اطمینان **۱۶-** از میوه‌ها - قلب قرآن - مافوق ستوان **۱۷-** پیوسته باد شوکت او - خانه خدا.

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ٣٤٣٩

۱-متقاطع: طلا مرادیان-سقز

۲-شرح در متن: محمدرضا اکبری زاده-کرمان

۳-سودوکو: کوروش مرادی-تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

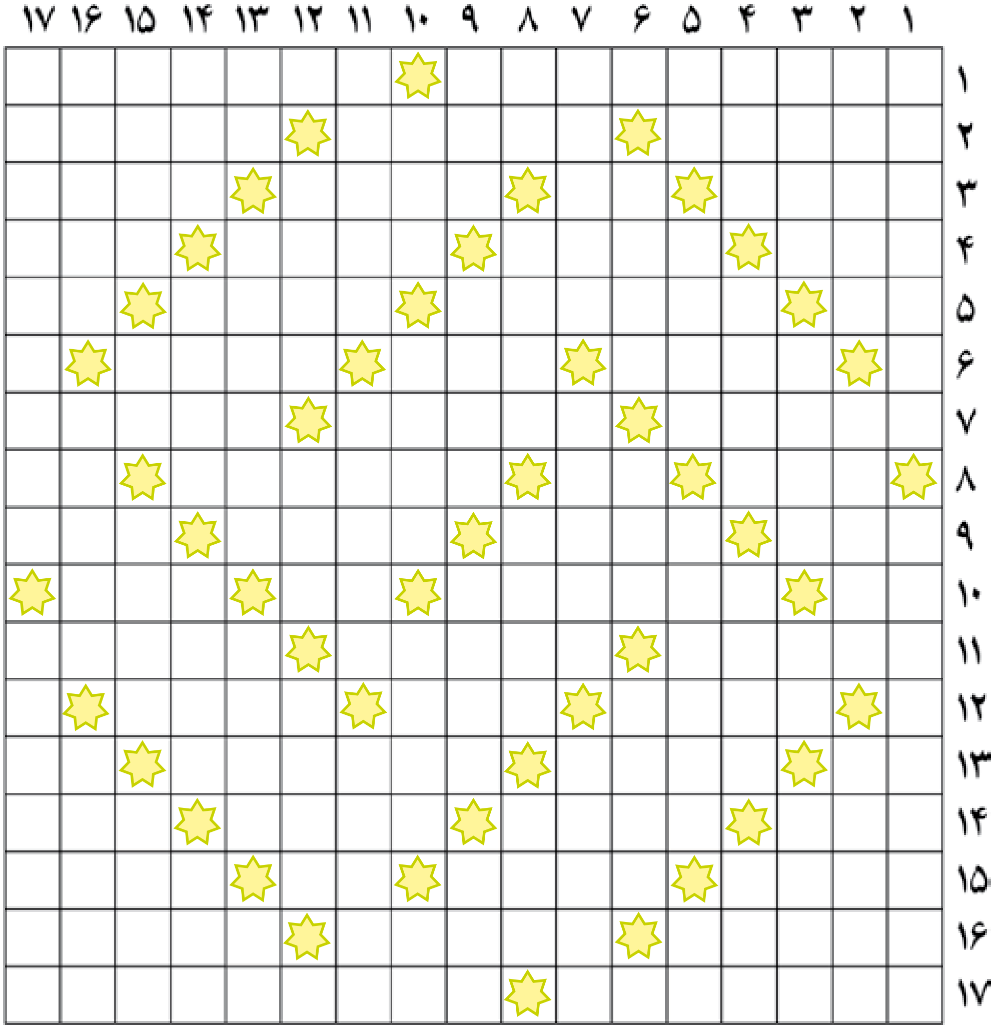

هر که بیشتر خود را می خواهد بیشتر رنج می برد

● تائو ته کینگ

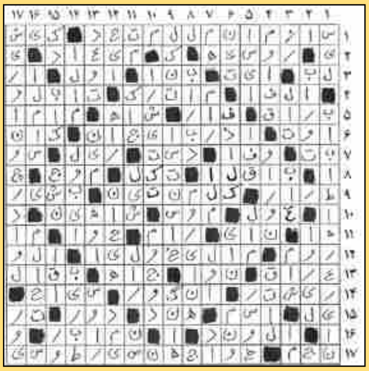

حل جدولهای شماره ۳۴۳۹

جـدول شـرح درمتـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دســته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الــی ۲۰/۳۰ بــا شــماره تلفن همــراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

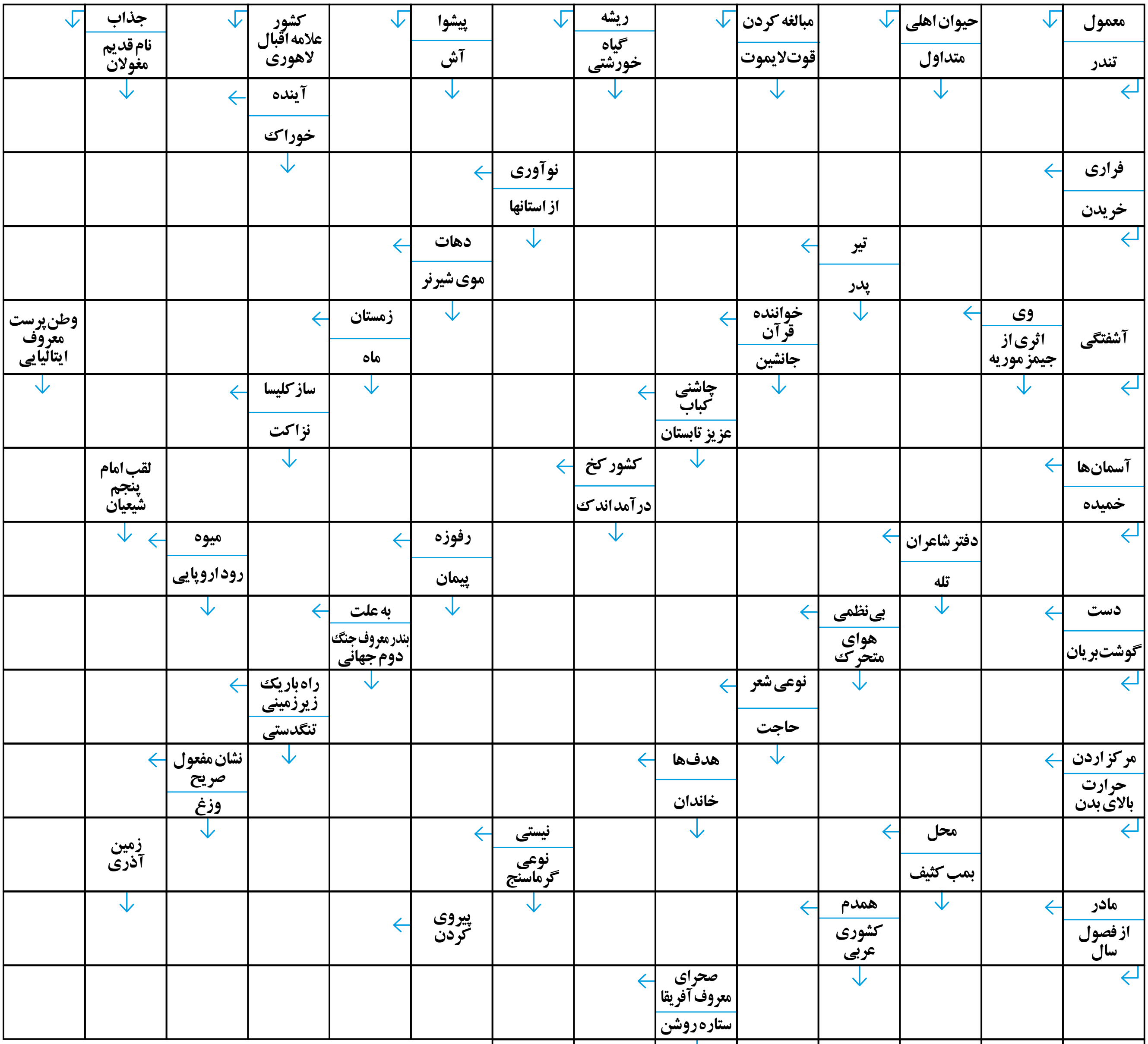
معمول
تندر
حیوان اهلی
متداول
مبالغه کردن
قوت‌لایموت
ریشه
گیاه خورشتی
پیشوا
آش
کشور علامه اقبال لاهوری
جذاب
نام قدیم مغولان
آینده
خوراک
فراری
خریدن
نوآوری
از استانها
تیر
پدر
دهات
موی شیرنر
آشفتگی
وی
اثری از جیمز موریه
خواننده قرآن
جانشین
زمستان
ماه
وطن‌پرست معروف ایتالیایی
چاشنی کباب
عزیز تابستان
ساز کلیسا
نزاکت
آسمان‌ها
خمیده
کشور کخ
درآمد اندک
لقب امام پنجم شیعیان
دفتر شاعران
تله
رفوزه
پیمان
میوه
رود اروپایی
دست
گوشت‌بریان
بی‌نظمی
هوای متحرک
به علت
بندر معروف جنگ دوم جهانی
نوعی شعر
حاجت
راه باریک زیرزمینی
تنگدستی
مرکز اردن
حرارت بالای بدن
هدف‌ها
خاندان
نشان مفعول صریح
وزغ
محل
بمب کثیف
نیستی
نوعی گرماسنج
زمین آذری
مادر
از فصول سال
همدم
کشوری عربی
پیروی کردن
صحرای معروف آفریقا
ستاره روشن

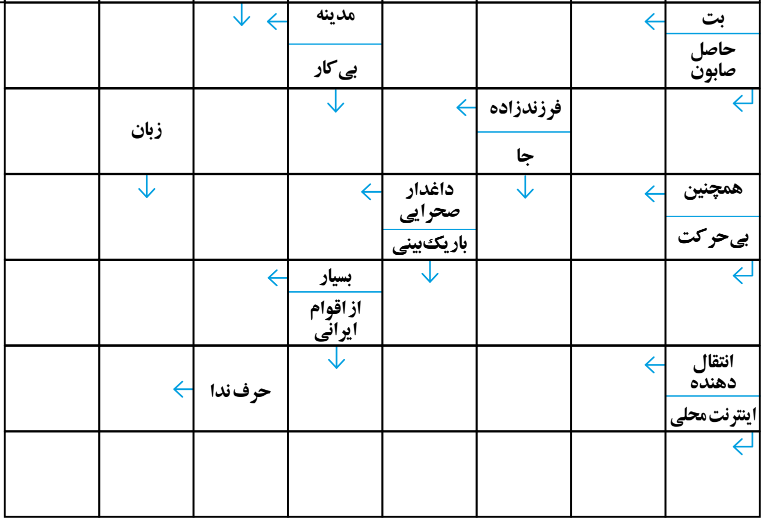
بت
حاصل صابون
مدینه
بی کار
فرزندزاده
جا
زبان
همچنین
بی حرکت
داغدار صحرایی
باریک‌بینی
بسیار
از اقوام ایرانی
انتقال دهنده
اینترنت محلی
حرف ندا

جدول سودوکو ۳۴۴۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

				۶	۴		۷	
۶		۱					۹	
۷		۳	۹			۸		
							۴	
۴	۶					۳	۸	
				۸	۹			
			۸	۷		۲	۱	۴
۲	۸	۶		۴				
	۷				۳	۶	۵	

زیر نظر: محمود اکبرزاده

درآمد

محمدرضا عباس‌زاده (کاشان)

ـ آقا نگهدار. دربست

تاکسی‌ام را کنار او نگه داشتم و مسیرش را پرسیدم. پیرمردی قد بلند و سرزنده بود. شصت و چند سالی داشت. گفتم: مسیرت به راه ما می‌خوره. وسط راه این سه خانم را پیاده می‌کنم و می‌برمت.

ـ ای قربون دستت.

پیرمرد صندلی جلو نشست. از آینه جلو سه دختر جوانی را که با آرایش غلیظ و مانتوهای تنگ کنار هم نشسته بودند نگاه کردم. بی‌خیال نشسته و در فکر بودند. کمی که گذشت پیرمرد با دیدن چند جوان بیکار که در ایستگاه اتوبوسی ایستاده و سیگار می‌کشیدند، گفت:

ـ نگاه‌شون کنید. همه بیکار و بیعار. ایستاده‌اند، سیگار می‌کشند و هوا را آلوده می‌کنند. معلوم نیست چه زهرماری دیگه هم قاطیشه. برین کار کنید. زن بگیرید. تا کی علافی؟

یکی از دخترها گفت: شما مگه علم غیب دارین؟ از کجا معلوم بیکارن؟

ـ از دک و پوز و لباس‌هایشان. از این موهای فشن کرده‌شان. آدم اهل کار که این جوری لباس نمی‌پوشه و ول نمی‌گرده.

صدایی دیگر از پشت سر بلند شد: آقا کو کار؟ ما هر سه تا فوق دیپلم و لیسانس داریم. دو ساله دنبال کار می‌گردیم. این موسسه، اون شرکت. اما کار نیست.

پیرمرد برگشت. نگاهی به عقب کرد و دوباره سرش را به سمت جلو آورد.

ـ دختر کار هست، کار کنش نیست. همه‌تون می‌خواین پشت میز بنشینید و با لباس‌های اتو کرده، ادکلن زده و شیک پشت میز بنشینید و دستور بدین. معلومه که این جوری کار پیدا نمی‌کنید! من پیرمرد رو می‌بینید؟ شصت و شش سالمه از یه روستای دور بلند میشم. صبح زود میرم تو ساختمان‌ها چاه می‌کنم. کلی هم درآمد دارم. امروز هم سی هزار تومن مزد چاه کنی مو گرفته‌ام و صد و پنجاه هزار تومن هم مزد نعش‌کشی!

یکی از دخترها با تعجب گفت: مزد نعش‌کشی؟

ـ آره، یه جوون دور از جون شماها که نمی‌خواسته دنبال یه کار درست و حسابی بره با یک پراید به صورت غیرمجاز مسافرکشی کرده. داشته یه مرد بیچاره‌ای رو به مقصدش می‌رسونده. تو کمربندی کنار ساختمونی که من کار می‌کنم، با یک کامیون تصادف کرده بود. نمی‌دونید چه طوری بدن هر دوتاشون زیر کامیون له شده بود. هیچ کس حاضر نمی‌شد جسدهاشونو از زیر کامیون بیرون بیاره. دل‌شو نداشتند. راننده کامیون که فکر می‌کرد اونا زنده هستند التماس می‌کرد یکی اونارو بیرون بکشه تا اومدن اورژانس و پلیس‌ها تلف نشن. من رفتم و جسدهاشونو بیرون کشیدم. راننده کامیون هم سه تا چک پول پنجاه هزار تومنی بهم داد. اما هر دوتاشون تموم کرده بودند. بعد که پدرش سر صحنه آمد. معلوم شد جوونه اصلاً گواهینامه نداشته و با اتومبیل پدرش قاچاقی مسافرکشی می‌کرده.

صدایی زیر و دخترانه گفت: از کجا فهمیدی مسافرکشی می‌کرده، شاید دوستش بوده.

ـ وقتی اقوام مسافره برای پرس‌وجو آمدند، فهمیدم که اون بیچاره برای دیدن همسر بیمارش به بیمارستان می‌رفته و هیچ نسبتی با راننده نداشته. اگه این جوون کارگری یا کشاورزی می‌کرد، این جوری خودش و مردم رو به کشتن نمی‌داد. همه دنبال یه کار راحت هستند.

یکی از دخترها با صدایی بلند گفت: مثلا ما سه تا دختر جوونیم. میگی چه کار کنیم ها؟ خودت بگو؟

ـ حالا شد. مثل دختر خودم یه دار قالی بزنید، توی خونه بنشینید و قالی ببافید. هم درآمدش خوبه، هم این قدر تو خیابونا علاف نمی‌چرخین.

صدای هم زمان هر سه دختر بلند شد: اووف. قالی‌بافی؟

بعد یکی از دخترها خودش را جلو کشید. طوری که دهانش تقریبا نزدیک گوش پیرمرد و باصدایی مسخره‌آمیز گفت:

ـ دلت میاد من مثه پیرزن‌ها قوز کنم و پشت دار قالی بشینم؟ بیچاره دخترتون. چی میکشه!

پیرمرد که از نزدیک شدن سر دختر به گوشش، ناراحت شده بود، خودش را به سمت جلو پرتاب کرد و گفت: دختر من خیلی هم راحته. بیچاره شماها.

یکی از دخترها با صدایی بلند گفت: آقای راننده نگه دار. ما همین جا پیاده می‌شویم.

وقتی دخترها پیاده شدند و تاکسی حرکت کرد پیرمرد گفت:

ـ دوره آخر زمونه. چه دخترهای پر رو و پرمدعایی. زمان ما کجا و حالا کجا؟

وقتی به روستای مقصد او رسیدیم دست در جیب پیراهنش نمود تا کرایه مرا بدهد. ناگهان رنگش پرید. تند تند جیب‌های شلوارش را هم گشت و با صدایی خش‌دار و غمگین گفت:

ـ سه تا چک پول و سی‌هزار تومن پولم رو زدند. توی جیب پیراهنم بود. موقع سوار شدن هم چند مرتبه آنها وارسی کرده و مطمئنم که همانجا بودند. فکر کنم اون دختره که به طرف جلو خم شد، این کارو کرد. خدا لعنتشان کنه. گفتم کار کنید نه این کار رو.

خندیدم و به پیرمرد گفتم: نگران کرایه نباش... مهمان منی... اما پدر جان به نظر میاد درآمد دخترها از من و شماها بیشتر باشه!

پیرمرد خندید و پیاده شد و من هم راه افتادم. ■

اگر زنجیری بگردن دیگری بیندازید، سر دیگر آن بر گردن خودتان گره می‌خورد

● امرسون

پاسخ ما...

❊ حمیدرضا سهرابی – مسجدسلیمان

حمیدرضا خان گل، چطوری؟ نامه‌ات را که از آن بوی شدید دلخوری و گله‌مندی به مشام می‌رسید خواندم! البته با احترام و ادب کامل اعتراض کرده بودی [باز گلی به جمال تو؛ یک تعداد از دوستان که فکر می‌کنند بنده با پول گرفتن از تعدادی از بچه‌های قلمرو (که قصه‌هایشان بیشتر از بقیه چاپ می‌شود) صاحب «سوناتا» و ویلا در «سواحل قناری» شده‌ام، در نامه‌هایشان کلی قند نثارم می‌کنند!!] معترض شده بودی که چرا از چند وقت قبل به اینطرف قصه‌هایت چاپ نمی‌شود؟ البته این سوال را بارها توضیح داده‌ام، اما مرتبه‌ای دیگر به اسم تو حمیدرضا جان، اما خطاب به اکثر دوستانی که این اعتراض را دارند توضیح می‌دهم که؛ من معمولاً قصه‌های اول [و گاهی اوقات قصه دوم] را با کمی اغماض چاپ می‌کنم، یعنی اگر داستان ضعف یا نقصی داشته باشد نادیده می‌گیرم و آن را می‌فرستم داخل صفحه، ولی به این امید که نویسنده تشویق شود و قصه‌های بعدی‌اش را بدون نقص [یا لااقل با ضعفهایی کمتر] برایم ارسال کند؛ حالا اگر می‌بینی افرادی مانند محمد جامی، امیرمهدی نورآقایی، پروین افتخاری، خواهران سرلک، حسین عیوض‌زاده، ابراهیم گرجی‌زاده، م-احمدی بجستانی، بهروز مباشر بهروز، و... «و یکی، دو نفر دیگر که احتمالاً اسمشان در خاطرم نیست» قصه‌هایشان بیشتر از بقیه مجوز چاپ می‌گیرد، علتش همین سیر صعودی است که در قلمشان و قصه‌هایشان دیده می‌شود! اصلاً چرا راه دور برویم؛ همین «محمد آزادی» را مثال می‌زنم که الان خودش الحق و الانصاف یک قصه‌نویس معتبر شده؛ باور می‌کنی این بچه تهرون بامعرفت حدود هفده، هجده سال قبل با قصه‌های معمولی شروع کرد، اما حالا خودش «شاگرد به از استاد» شده است؟ نه قصه همین است که گفتم؛ حالا چه خیالی است که دیگران فکر کنند من با این جماعت «بده بستان» دارم؟ البته تو اینطوری نگفتی و خیلی هم مؤدب اعتراض کردی، ولی من این پاسخ را برای «بعضیها» نوشته‌ام! ختم کلام اینکه؛ منتظر قصه‌های قشنگترت هستم! والسلام

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

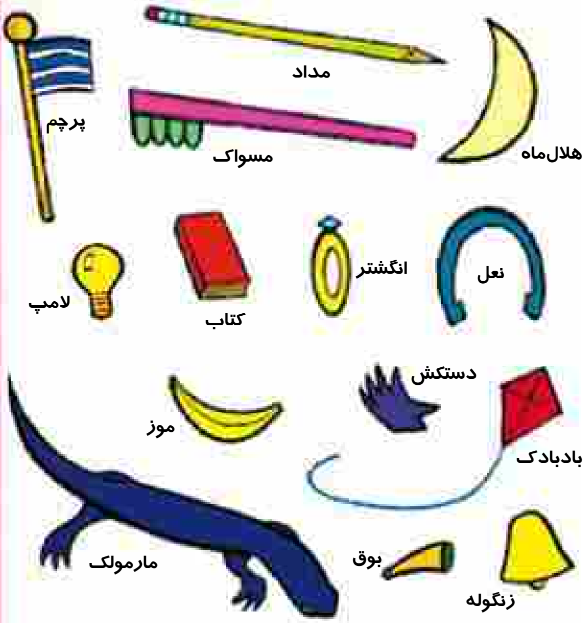

شکلهای پنهان اطراف میز چای

بچه‌ها مشـغول خوردن چای هسـتند و حتی عروسکهای خود را نیز برای صرف چای دعوت کرده‌اند ولی در این تصویر زیبا ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده‌اند که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای اینکه بدانید به دنبال چه باید بگردید، شکلهای پنهان و اسامی آنها را نیز آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید، می‌توانید در قسمت پاسخها، شکلهای پنهان را بیابید.

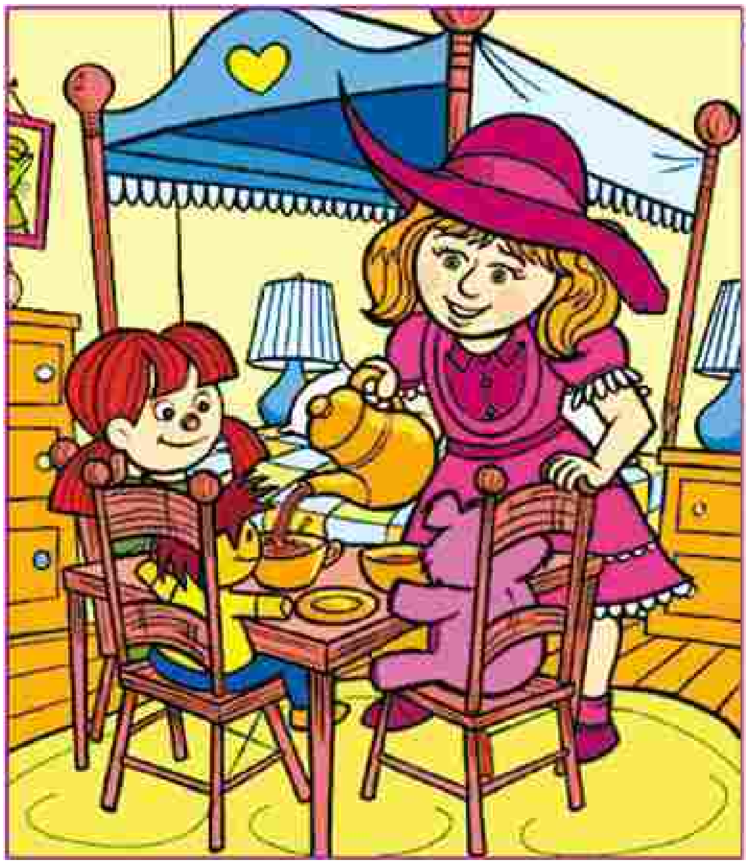

کلمه رمز چیست؟

برای بالا بردن اطلاعات عمومی شما، پنج پرسش مطرح کرده‌ایم که اگر به آنها پاسخ درست بدهید، از مجموع حروف انتخابی پاسخ‌ها، نام یک ساز ایرانی به دست می‌آید. در مقابل هر سوال، شماره‌ای داخل کمانک می‌بینید. این شماره مشخص می‌کند که باید چندمین حرف از پاسخ را انتخاب نمایید. برای مثال، پاسخ سوال دوم، «رونالدو» است. با توجه به شماره (۳) باید سومین حرف آن، یعنی (ن) را انتخاب کنید. پس از آنکه به تمامی پرسش‌ها پاسخ گفتید، از مجموع حروفی که به این ترتیب انتخاب می‌کنید، کلمه رمز ما به دست می‌آید.

۱- ملکه این سرزمین با حضرت سلیمان دوست بود (۱)
۲- نام یکی از بهترین بازیکنان تیم فوتبال برزیل (۳)
۳- این پهلوان اساطیری ایران با دیوان پلید جنگید و از هفت خان گذشت (۳)
۴- پایتخت قبرس چه نام دارد؟ (۴)
۵- نزدیک نیست (۳)

آیا می‌توانید بگویید نام رمز چیست؟

پاسخها در صفحه ۵۷

من کدام میوه هستم؟

هر چند خوشمزه‌ام، اما دو حرف اول من، زائوترسان است! دو حرف دوم و سوم من در صورت شما پیدا می‌شود. سه حرف سوم و چهارم و پنجم مرا همه پرندگان دارند. سه حرف آخر من، طلایه‌دار مکالمات تلفنی است. سه حرف اول مرا اگر برعکس کنید، وامصیبتا، اما سه حرف آخر مرا اگر برعکس کنید، سرشار از محبت می‌شوم. از ترکیب برخی از حروف نام من می‌توانید واژه‌هایی از قبیل بالا –والا- وال- وبا- بلال و غیره بسازید. فکر می‌کنم همین اندازه کافی باشد. فقط یک راهنمایی دیگر هم می‌کنم؛ من دوستی دارم تقریباً شبیه خودم که غالباً نام ما دو تا را باهم می‌برند! آیا می‌توانید بگویید من کدام میوه هستم؟

۶ اختلاف در تصویر کتابخوانی

در اینجا دو تصویر از دختر بچه‌ای را می‌بینید که قبل از خواب مشغول خواندن کتاب است اما در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می‌آیند، ۶ اختلاف وجود دارد. حال از شما می‌خواهیم این اختلافها را پیدا کنید.

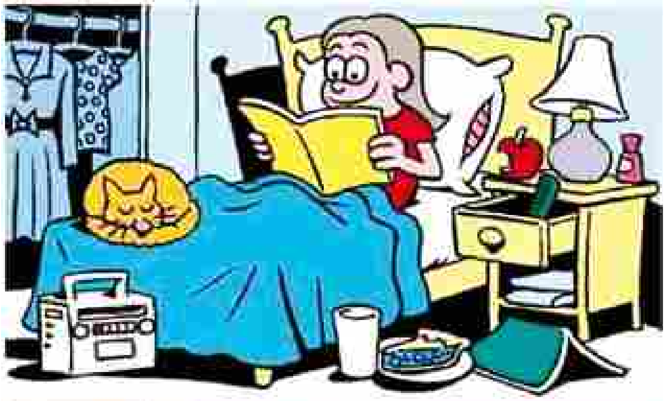

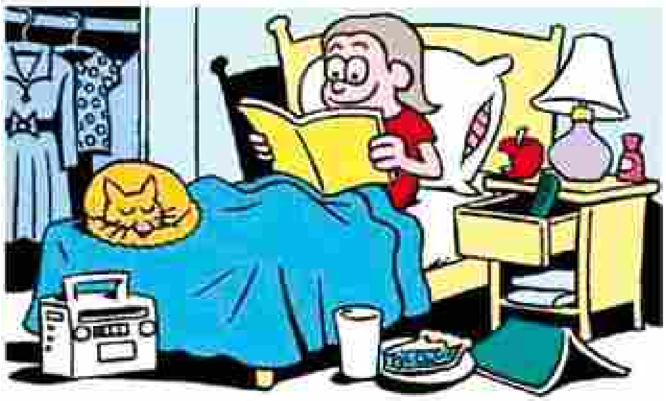

در حلقه رندان

اندر احوال شاعر!

مهدی دانش ـ اردبیل

باغبان دیگرانم همچنان
فکر باغی در جنانم همچنان
دوستدار صدق و ایثار و وفا
خصم تزویر و چاخانم همچنان
ساده و بی غل و غش و بی ریا
سربه زیر و بی زبانم همچنان
قدر یک دانه نخود هم فرق نیست
بین پیدا و نهانم همچنان
آنچه می‌خواهد زمانه نیستم
آنچه می‌باید، همانم همچنان
گر تو گم کردی خودت را ای رفیق!
من فلان بن فلانم همچنان
آن چنان که بوده‌ام در کودکی
پیرم، اما آنچنانم همچنان
گرچه بس نامهربانی دیده‌ام
با رفیقان مهربانم همچنان
دوستی کالای ارزانی شده
بنده در خواب گرانم همچنان!
گُرده‌ام سکوی پرتاب همه
دوستان را نردبانم همچنان
یک ستاره از لحاظ ملک و مال
نیست در هفت آسمانم همچنان
اهل فرصت برج سازی می کنند
من پی یک لقمه نانم همچنان
مالک متری زمین هم نیستم
مانده تر از رفتگانم همچنان
دسترنجم مال صاحبخانه‌ها است
مرغکی بی آشیانم همچنان
زورقی در دست توفان مانده‌ام
کلبه‌ای بی مبلمانم همچنان
با وجود این همه فکر و خیال
صاحب طبع روانم همچنان
زندگانی گرچه پیرم کرده است
شاعر نسل جوانم همچنان
نیستم زیر بلیط هیچ کس
تا خر خود را برانم همچنان
نان بازوی خودم را می‌خورم
مخلص روزی رسانم همچنان!

ترانهٔ بگو از کجا آوردی؟!

مهدی استاداحمد

بگو از کجا آوردی، ساندویچی رو که خوردی
دندونای پا طلا رو، بگو از کجا آوردی
تو که پا چشات نشون بود، سیبیلاتم آویزون بود
این دماغ سربالا رو، بگو از کجا آوردی
چه شانسی یاورت بود؟ نعل کهنهٔ خرت بود؟
این سوییچ زانتیا رو، بگو از کجا آوردی
آخه تو که کار نداشتی، تویی که بخار نداشتی
این جکوزی و سونا رو، بگو از کجا آوردی
تو که هم‌قسم نداشتی حتی اقدسم نداشتی
آزیتا و آندیا رو، بگو از کجا آوردی!
یادته کتاب نداشتی، ماشین حساب نداشتی
این پنتیوم چهارو، بگو از کجا آوردی
تو که تا که کج نرفتی تا دم کرج نرفتی!
اقامت آمریکا رو، بگو از کجا آوردی
حق مردمی که خوردی، باباشونو در آوردی
آخه این‌همه بابا رو، بگو از کجا آوردی؟!

خجالت آور است!

علی مظفّر

روی فرشم، رد پوتینی خجالت آور است
توی قلبم، لعبت چینی خجالت آور است
پادشاه کوچهٔ بالا شدن دشوار نیست
کدخدای کوچهٔ پایینی، خجالت آور است
در میان ماکیان‌های خروس آموخته
رقص پای جوجه ماشینی، خجالت آور است
عاشقان، در آینه آغوش خود واکرده اید
لذت آغوش تمرینی خجالت آور است
مردمان را بی خرد انگاشتن از ابلهی است
پند دادن پیر را نی نی، خجالت آور است
در اتاق فکر خوبان در ترافیک سکوت
دست تا آرنج در بینی خجالت آور است
دور میدانی که فردوسی در آن تندیس شد
آه... ای سهراب! بنشینی خجالت آور است
نه به جنگی رفته و نه خشم شب آموخته
نقد کار جنگ «آوینی» خجالت آور است
آی مالدینی! به ایران هم بیا توپی بزن
فوتبال از نوع افشینی خجالت آور است
آبی و قرمز خجالت در خجالت بیش از این
برد و باخت از نوع تضمینی خجالت آور است
گور بابای تمام رنگ ها جز پرچمم
عشق من ایران، به جز اینی خجالت آور است
در کویر دست‌هایم ناخدایی راه رفت
ازخدا برگشته، آمینی خجالت آور است
هر کسی باماست او خوب است و باقیمانده دوغ
بخردان را این جهان بینی خجالت آور است!

مناجات ضد تروریست!

رحیم رسولی

به نام خداوند هستی که نیست
و بود و نبودم برایش یکیست
خداوند مرد و خداوند زن
خداوند صفر و خداوند بیست
خدایی که منظور خود را نگفت
و ما هم نباید بپرسیم چیست
به تو چه خداوند من هر که هست
به من چه که اصلاً خدای تو کیست
نگو هی به مردم که آدم شوید
که آدم خودش مثل آدم نزیست
اگرچه که مشتی خدا ناشناس
و آدم کش و بدتر از صهیونیست
به گوش من از کودکی خوانده اند
عبادت به جز کشتن خلق نیست
الهی خودش هم سر و ته شود
کسی که کسی را کند سر به نیست!

صرف فعل به تنهایی!

زهرا درّی ـ اصفهان

آدمی دیدم که تنها می‌رود
دست خالی هم ز دنیا می‌رود
گفتم: ای آدم که تنها می‌روی
دست خالی هم ز دنیا می‌روی؟
گفت: من وقتی که تنها می‌روم
دست خالی هم ز دنیا می‌روم
ای همان هایی که تنها می‌روید
دست خالی هم ز دنیا می‌روید
با همان هایی که تنها می‌روند
دست خالی هم ز دنیا می‌روند
یادتان باشد که تنها می‌رویم
دست خالی هم ز دنیا می‌رویم!

هواپیما

عبدالرضا قیصری ـ مرودشت

دوباره فکر پرید و دوباره رفت کجا
کجا به زیر زمین می پرد هواپیما؟
همین هواپیما بر فراز آن دریاست
که ممکن است به خوابی رود نهنگ آسا
سپس فرود بیاید به قلب روشن او
و روزنامه بیفتد به بحث برمودا
و بعد یک خلبان متهم به کم کاری است
ویا به توطئهٔ محکوم می شود دریا
***
کسی به جذبهٔ شفاف و خلسه فکر نکرد
و این که شست کسی جعبهٔ سیاهش را!

به نظر من فضیلت یعنی محبت داشتن به آدمیان
• کنفوسیوس

arts_haftegi@yahoo.com
زیر نظر: علی کیا

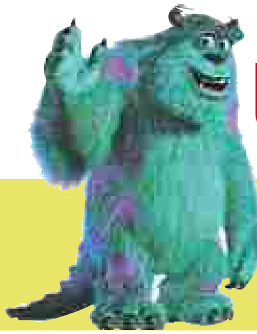

گزارشی از دوبله انیمیشن در ایران

حتما تا به حال انیمیشن‌های دوبله شده را دیده‌اید. صداهایی که روی شخصیت‌های انیمیشن گذاشته می‌شود چطور جای آن ها صحبت می کنند؟ این انیمیشن چه مراحلی را گذرانده تا به دست شما برسد تا بتوانید آن را تماشا کنید. برای اینکه از چند و چون کار با خبر شویم به انجمن گویندگان جوان رفتم. انجمنی که نود درصد انیمیشن‌های موجود در بازار را دوبله می کند.

مهرداد رئیسی

نود درصد کارها را خودم پیشنهاد می دهم

اول از همه سراغ مهرداد رئیسی، رئیس این انجمن رفتم تا درباره مراحل اولیه کار از او بپرسم. مهرداد رئیسی با خوش رویی استقبال کرد و به سوالات مختلف ما پاسخ داد.

***تمام کارهایی که به دست شما می رسد مستقیم از کمپانی خریده می شود یا رایت شده است؟**

**بعضی از موسسات کارهای ارجینال (اصلی) را به ما می دهند که مستقیم از کمپانی خریده اند مثل تصویر دنیای هنر، موسسه قرن ۲۱ و... اما بعضی از موسسات کارهای رایت شده را به ما می دهند.

***وقتی کار به دست شما رسید چه می کنید؟**

**کار را می فرستیم برای ترجمه و بعد کار ترجمه شده را به مدیر دوبلاژ کار می‌دهیم. موازی با ترجمه باندسازی کار هم انجام می‌شود. که اگر کار از کمپانی آمده باشد باند هم دارد اما کارهای رایتی باید باند سازی شود.

***مدیر دوبلاژ را چه جوری انتخاب می کنید؟**

**بر اساس توانایی و ذوقی که در کارها دارند و اشرافی به کار دارند انتخاب می شوند.

***در انتخاب گوینده ها هم شما نظر می دهید؟**

**پیشنهاد می دهم ولی انتخاب نمی کنم. به عنوان یک ناظر کیفی در کارها اگر دوبلور کار خوب نباشد باید اصلاح یا عوض شود.

***چرا بعضی کارها، دو جا دوبله می شود؟**

**خب کارهایی که رایتی است این اتفاق برایش می افتد اما کارهایی که از کمپانی گرفته می‌شود یک جا دوبله می شود.

***کارها را شما به موسسات نمایش خانگی پیشنهاد می دهید یا آنها به شما؟**

**حدود ۹۰ درصد کارها پیشنهاد من است.

***چه خط قرمزهایی در کار شما وجود دارد؟**

**به یک سری خط قرمز برخورد کرده ایم و متوجه شده ایم خط قرمز هست اما هنوز خط قرمز معین و تعریف شده ای برای ما مشخص نشده است. خودشان هم هنوز نمی دانند که خط قرمزها چه چیزی می باشد؟ برخی مواقع این خط قرمزها اضافه و برخی مواقع کم می شوند! بستگی به شرایط جوی حاکم بر جامعه دارد. ما نیز این وسط حیران هستیم.

***کلمه «عزیزم» هنوز در خط قرمز است؟**

**برخی وقتها هست و برخی اوقات نه! واقعاً جالب است. مثلاً «خوک». نمی توانیم زیاد از این اسم استفاده کنیم چراکه حیوان نجسی است و باید سعی کنیم از اسم گراز استفاده کنیم. خوک کجا و گراز کجا؟!

***کمی از هزینه ها صحبت کنیم. هزینه دوبله یک کار انیمیشن چقدر است؟**

**این هزینه بر حسب دقیقه و اهمیتش متغیر است. اما در کل هزینه دوبله یک کار چیزی حدود یک تا یک میلیون و دویست هزار تومان می باشد.

***شما در حال حاضر به صورت نرمال به بهترین گوینده خود چقدر حقوق می دهید؟**

**۴۰ تا ۴۵ هزار تومان برای یک کار.

هومن خیاط

برخی مواقع صدای خودم به درد نمی خورد

سراغ هومن خیاط رفتیم که مترجم یکی آخرین کارهای انجمن به نام «تینکربل» است و البته مدیریت دوبلاژ این کار را هم بر عهده دارد. فردی خوش ذوق و خوش اخلاق که در کارهایش حساسیت خاصی دارد. هومن خیاط گوینده نقش شرک، دیگو در عصر یخبندان، تایلان در پاندا کنگ فوکار، جادوگر در پرنسس و قورباغه، کاکرو در فوتبالیست‌ها و... است. از ترجمه کار از او پرسیدیم:

***از ترجمه کار تینکربل بگویید.**

**ترجمه ی دستگاهی کار شاید ۱۰ صفحه بود. خیلی خوب است که مترجم مدیر دوبلاژ کار هم باشد چون اینطوری دست مدیر دوبلاژ بازتر است. سر ضبط این کار خیلی راحت بودم چون می توانستم بعضی از دیالوگ ها را عوض کنم و دستم باز بود چون روی ترجمه کار اشراف داشتم.

***کار چطور بود و چند روز ضبط آن طول کشید؟**

**یک کار دخترانه خانوادگی است. این کار را موزیکال کار کردیم. آواز خواندیم. من همه کارهایم را موزیکال می خوانم. هر کاری که توی تیتراژ بخواند من هم می خوانم دوست دارم کارهایم متفاوت باشد. دو روز ترجمه کار طول کشید و ۳ روز و نیم هم دوبله کار.

***کار یک مدیر دوبلاژ چیست؟**

**یک مدیر دوبلاژ کار را می برد خانه می بیند. باید بتواند تبدیل فرهنگ کند و در واقع کار را ایرانیزه کند. اما نباید کار را خراب کند و زیادی ایرانیزه نشود. من توی تینکربل تا جایی که جا داشت این کار را انجام دادم. بعد با توجه به صدای اصلی، کاراکتر گوینده را انتخاب می کنم. بعد از انتخاب با گوینده ها تماس می گیریم و هماهنگ می کنیم. بستگی به کاراکترهای کار دارد که چقدر با هم نزدیک هستند و با هم هستند بر این اساس چند گوینده را با هم داخل گروه می‌فرستیم یا نه تکی کار را می گیریم.

***تا حالا شده از انتخاب یک گوینده پشیمان شوید؟**

**بله شده که یک مقدار از کار را گرفتیم بعد نظرم عوض شده که فلان گوینده بهتر می تواند بگوید. حتی با خودم هم این کار را کرده‌ام که دیده‌ام صدای یک نفر دیگر بهتر روی نقش می‌نشیند و آن را آوردم.

امیر حسینی

من اهل باندسازی هستم!

اما گفتیم باند سازی همزمان با ترجمه انجام می‌شود. باند ساز کار تینکربل امیر حسینی است. مشغول کار بود که به اتاق باند سازی رفتم.

*** یک باندساز چه کار می کند؟**

**کارهایی که از کمپانی می آیند صدای اصلی دارند. اما کارهای دیگر نه. ما در باندسازی صداها و ری اکشن و دیالوگ را قطع می کنیم صدای پیرامون هم قطع می شود. وظیفه ما جایگزینی صدای قطع شده و موزیک مناسب برای لوکیشن است.

***مگر از موزیک خود کار استفاده نمی کنید؟**

**اگر موزیک با کیفیت باشد از صدای اصلی آن را جدا می کنیم اگر قابل قبول باشد از آن استفاده می کنیم اما در غیر این صورت از موزیک هایی که در آرشیو داریم استفاده می کنیم و بر اساس صحنه آن را انتخاب می کنیم.

***همه افکت های صدایی را در آرشیو دارید؟**

**بله... خیلی کم پیش می آید که صدایی را در آرشیو نداشته باشیم اگر نداشته باشیم آن افکت صدایی را در استودیو ضبط می کنیم. دست آخر دو لاین صدایی یکی موزیک و دیگری لاین افکت است که به دست تدوینگر می دهیم.

آرزو آفری

تصادفی دوبلور شدم

مدیر دوبلاژ بعد از دیدن کار و انتخاب گوینده‌ها با آنها تماس می گیرد و آنها را آفیش می‌کند. آرزو آفری یکی از گوینده‌های قدیمی انجمن است که بسیار با استعداد است. از نقش‌هایی که گویندگی کرده است «نموودری» در انیمیشن در جستجوی نمو، «دش» در شگفت انگیزان، «الی» در عصر یخبندان و... را می توان نام برد.

***خانم آفری بعد از اینکه با گوینده تماس گرفته می شود و در واقع آفیش می شود یک گوینده چه کاری انجام می دهد؟**

**خب بعد از تماس ساعت را تعیین می کنیم. داخل باکس مدیر دوبلاژ درباره کاراکتر صحبت می کند و یک سری اطلاعات را به گوینده می‌دهد.

*** آیا متن را قبل از کار می خوانید؟**

* * نه همان موقع که داخل باکس می رویم متن را به ما می دهند. همان لحظه باید بفهمیم استنباط مدیر دوبلاژ از نقش چیست و در روند کار با نقش بیشتر آشنا می‌شویم. تا موقعی که کار را ندیده‌ایم اطلاعاتی نداریم.

*** دیالوگ‌های قبل و بعد از دیالوگ‌های خودتان را هم می خوانید؟**

*بله همیشه این کار را می کنم تا بتوانم حس دیالوگ خودم را در بیاورم. اگر گوینده دیالوگ بعد را که در واقع برای گوینده‌ی بعدی است، نخواند نمی‌تواند حس دقیق جمله را دربیاورد.

*** * معمولا با گوینده‌های دیگر داخل باکس می‌روید یا تکی؟**

* اکثرا تکی می روم.

*** * چه شکلی وارد عرصه دوبله شدید و اولین نقشی که گفتید کدام نقش بوده؟**

* * خیلی تصادفی وارد دوبله شدم. من تئاتر کار می کردم. قرار بود دوستانم برای تست به انجمن بیایند من هم با آنها رفتم و قصد تست دادن نداشتم. همه که تست دادند به من هم گفتند که تا اینجا آمده‌ام تست بدهم. همه رد شدند و فقط من قبول شدم! تئاتر خیلی به من کمک کرد دومین کارم نمو بود. اولین کاری هم که گفتم جای سمور ها در عصر یخبندان بود و نقش های کوچکی که در این انیمیشن بود.

خانم جباری

کار نهایی با من است

اما مرحله آخری که در انجمن انجام می شود تدوین کار است. خانم جباری از تدوینگر های جوان این مجموعه است که پنج ماه است وارد این مجموعه شده و از کارهای وی می‌توان از شاهزاده پارسی، آلوناشکا، میمون‌های فضایی دو و... نام برد. خانم جباری به ما گفتند که یک تدوینگر چه کاری انجام می‌دهد.

وقتی کار دوبله می شود کار روی یک VCD می رود. و vcd اصل کار است و تصویر و صدای اصلی دوبله می شود و برای باند سازی می رود. باند ساز کار را به ما تحویل می دهد. هر گوینده ای یک لاین صدایی دارد که آن را از مدیر دوبلاژ می گیریم. دو لاین هم که افکت و موزیک است که باند ساز به ما می دهد. همه این ها را در برنامه وگاس روی VCD که کار شده زیر هم می اندازم و سینک می کنم تا صدا دقیق روی لب کاراکتر بیفتد. بعد صدا را لول می کنم یعنی صداها نه باید خیلی بلند باشند نه خیلی کم که شنیده نشوند. بعد یک خروجی که یک لاین می‌شود که می رود برای مونتاژ. در واقع تصویر بی صدا را داریم و این لاین خروجی را روی تصویر می‌اندازیم.

کار دوبله که تمام شد بعد از این به ارشاد می‌رود که اگر ایرادی بود برطرف شود و بعد هم برای تکثیر و پخش به پخش کننده می‌رسد. مرحله آخر که مهم ترین مرحله است این است که شما کار را تهیه می کنید و تماشا می کنید. ■

آشپزی از نگاه سارا خوئینی ها

در خانواده خانم خوئینی ها آشپزی ارثی هست. بله! این حرف کاملا جدی است چون پسر کوچک خانم خوئینی ها بهتر از وی می تواند یک پیتزا درست کنند.

سارا خوئینی در مورد اینکه کدام غذاها را بهتر می تواند درست کند می گوید:

«خوب ابتدا باید بگویم که من آشپزی را از خواهرم و مادرم یاد گرفتم. باور کنید در زمان جوانی حتی نمی توانستم برنج بپزم ولی الان به راحتی می توانم خورشت های خوب ایرانی را درست کنم. البته اگر زمانی بخواهم غذای دیگر کشورها را هم درست کنم، سعی می کنم تا جایی که امکان داشته باشد از مواد غذایی درست و طبق دستورات آن غذا پیش بروم. من در درست کردن قرمه سبزی، میرزا قاسمی و کوکوی سبزی خیلی وارد هستم.»

سارا خوئینی ها در مورد اینکه آیا از کتاب آشپزی کمک می گیرد، می گوید:

«من همیشه از کتاب آشپزی کمک نمی گیرم ولی برای پخت بعضی از کیک ها و یا شیرینی ها نیاز هستش که از کتاب آشپزی استفاده کنم ولی یادم هست یک روزی خواستم فسنجان را از روی دستورات کتاب آشپزی درست کنم ولی یکی از صفحات کتاب پاره شده بود! باور نمی کنید هر کاری می کردم، رنگش تیره نمی شد (باخنده).»

سارا خوئینی ها در مورد اینکه کدام غذا را بیشتر دوست دارد، می گوید: «من تمامی غذاهای ایرانی را دوست دارم ولی ماهی با برنج و ترشی را خیلی زیاد دوست دارم.»

اگر به ناتوان خشمگین شوی دلیل بر این است که قوی نیستی

● ولتر

هنر شناسی **بخش ٤**

علیرضا چلیپا alirezechalipa@gmial.com

هنر شهری

در زندگی امروز زبان تصویری به شکلی بسیار گسترده و متنوع مورد استفاده قرار می گیرد و حیطه فعالیت و گفتارش شامل تمامی جنبه های اجتماعی، سیاسی، فلسفی و... می شود به گونه ای که برای تعریف و حاصل شدن نتیجه موثر هر سخن و مطلبی در هر زمینه‌ای، در نخستین گام از ابزار هنری و زبان تصویری استفاده شده و به نوعی بیان هنری بهترین بیان برای تاثیر گذاشتن بر مخاطب شناخته می‌شود. این نوع دیدگاه نسبت به هنر را امروزه هنر شهری می نامند.

هنرمند امروزی دیگر تنها خالق یک اثر هنری صرف نیست بلکه در مقام تحلیل گر و راوی وقایعی است که در جامعه مقابل دیده اش رخ می دهد. هنرمندان نوگرای نسل با بینشی موشکافانه و قدرت تجزیه و تحلیل و دانش جدید، گونه ای مفسر و تحلیل گر زندگی پیرامونشان بوده و تقابلی درگیرانه و نزدیک را در مواجهه با مخاطبین خود دارند. این تغییر نگرش و نمود های دگرگونی ساختاری را می توان در آثار هنرمندان نوگرا و به خصوص هنرمندان جوانی که در حیطه های مختلف مشغول به خلق شیوه های گوناگون هنری هستند به خوبی مشاهده کرد. اما این نگاه موشکافانه و تحلیل گرانه نیز نتوانسته مانع شکاف فکری میان هنرمندان واجتماع شود به طوری که به وضوح دغدغه زندگی مدرن امروز و جداماندگی و نافهمی‌هایی که میان هنرمند و جامعه وجود دارد را به گونه‌ای کاملا مشهود در موضوعات پرده‌های نقاشی، پوسترهای گرافیکی و حتی فیلم های ساخته شده در دوره‌های اخیر کاملا قابل درک بوده و نمایانگر نگرانی‌ها و تحلیل‌ها و تبیین‌هایی است که از سوی جامعه هنر در حال بازگویی است و در مواقعی تا مرز دلزدگی و شکوه از نافهمی ها و تیره بینی ها نیز پیش می رود.

شکاف فکری میان هنرمند و اجتماعش در جامعه ایرانی بسیار ملموس تر و قابل درک تر است به گونه ای که میزان اقبال مخاطبین به آثار هنری به دلیل عدم وجود بستری سیال از آگاهی‌ها در بطن جامعه شهری ایرانی بسیار کمتر و تا حدودی به شکلی متضاد به یکدیگر نمود پیدا می کند، تا جایی که هنر مدرن امروز در ایران در عین بالندگی در بستر اجتماع و تحلیل و باز گفتن مسائل و گونه‌های مختلف اجتماعی، کاملا جدا مانده و دوری گزین از توده عام اجتماعی عمل کرده و در مواقعی نیز به واسطه وجود نا فهمی‌ها و عدم درک و شناخت عمیق و موثر، گونه‌ای طرد شدگی را اختیار نموده است.

در مباحث آتی بنا دارم تا بیان و بررسی جزء به جزء نقاشی ایرانی ایرانی و روند تاریخی و سیر شکوفایی آن، دلایل این شکاف میان هنر امروزی و جامعه مورد بازبینی قرار داده تا از این طریق بتوانیم به نقاط و علایق مشترکی میان مخاطب و هنرمند دست پیدا کنیم و همچنین هنر نقاشی ایرانی را که جزو منحصربه فردترین سبک های نقاشی در دنیا محسوب می‌شود را بیشتر شناخته و درک کنیم.

شش ماه است که از زن بازیگرم خبر ندارم!

«مهران الف» در یادداشتی تاسف انگیز با بیان جزئیاتی از زندگی شخصی خود، اینگونه از همسر بازیگرش سخن گفته است. بخشی از آن را می خوانید:

۵ سال است خانم «س.ق» همسر قانونی من است. همیشه به نیکی از من یاد کرده و در چند مصاحبه اش در نشریات مختلف گفته که اگر همسرم اراده کند یا اجازه ندهد دیگر بازی نمی کنم و هنرپیشگی را تا جایی ادامه می دهم که به زندگی شخصی ام لطمه وارد نشود. همسرم همواره مشوق و پشتیبانم بوده!...

اما اکنون دیگر من موافق بازیگری همسرم نیستم. پس از پخش سریالی از شبکه سه که باعث شهرتش شد رفتارش تغییر کرد و اکنون شش ماه است که من از ایشان خبری ندارم!

به دادگاه حمایت از خانواده هم مراجعه کردم و از او شکایت کردم اما چون من مشوق ایشان بوده ام و به او اجازه کار داده ام تقاضای من برای ممنوع الکار شدن زنم رد شد. با این حال از نظر شرعی و قلبی دیگر راضی نیستم زنم بازیگری کند.

اکثر تهیه کننده ها وقتی در جریان این موضوع قرار گرفتند با من همکاری کردند و از همسرم در سریال ها و فیلم ها استفاده نکردند به غیر از تهیه کننده فیلم «د» که با من برخورد بدی هم داشت.

جالب اینکه همسرم در مصاحبه هایش می گوید دیپلم دارد. به من بگویید او از کدام دبیرستان دیپلم گرفته است؟

در حال حاضر تصمیم گرفته ام از همسر هنرپیشه ام جدا شوم و او را طلاق خواهم داد و در این مدت نیز حضور در دادگاههای مختلف وقتی به او نمی داد که مصاحبه کند. نامه ام را با این جمله به پایان می برم که پروانه ها فراموش می کنند روزی چه بوده اند؟!

برگزاری جشنواره تئاتر بسیج اصفهان

پانزدهمین جشنواره تئاتر بسیج استان اصفهان به همت سازمان بسیج هنرمندان استان به مدت ۵ روز با حضور سرداران، مسوولان سینمایی دفاع مقدس، اداره ارشاد اصفهان و حاج ناصر کاظمی و جمعی از بازیگران و هنرمندان اصفهان در سالن استاد فرشچیان برگزار و به کار خود پایان داد.

در این جشنواره نفرات برتر استان انتخاب و جایزه‌ای به رسم یادبود به آنها اهدا شد.

نفرات برتر به شرح زیر می باشند:

مقام اول نویسندگی: احسان رحیمی – نمایش مادر
مقام اول کارگردانی: هومن حیدری – نمایش مادر
مقام اول بازیگر مرد: هومن حیدری – نمایش مادر
مقام اول بازیگر زن: الهام رضایی – نمایش مادرانه
مقام دوم نویسندگی: مصطفی جعفر – نمایش مادرانه
مقام دوم کارگردانی: احسان رحیمی – نمایش بگو ابراهیم کجاست
مقام دوم بازیگری مرد: پیام می‌رکی – نمایش ساعت را با مرکز من کوک کن
مقام دوم بازگیری زن: زهره عبدالهی – نمایش آه هشتم
مقام سوم نویسندگی: مصطفی جعفری – نمایش مادرانه

مقام سوم کارگردانی: حسین عبدالهی – نمایش ساعت را با مرکز من کوک کن
مقام سوم بازیگری مرد: غلامرضا هاشمی – نمایش مادرانه
مقام سوم بازیگری زن: فروغ قشقایی – نمایش مادر
نمایش برگزیده: نمایش مادر

حسین بخشی – خبرنگار اطلاعات هفتگی در اصفهان

یادداشتی بر سریال خانه بی پرنده

نسرین بختیاری

دو پرنده به دنبال یک آشیانه

تا کنون مجموعه های بسیاری با موضوع جنگ و پیامدهای حاصل از آن ساخته شده است که هر یک به نوعی سعی داشته اند گوشه ای از زوایای پنهان و مخرب جنگ را در ذهن بیننده ترسیم کرده و او را با عواقب جنگ آشنا کنند.

سریال خانه بی پرنده به کارگردانی کاظم معصومی و نویسندگی شعله شریعتی نیز به همین منظور ساخته شده است. گم شدن کودکی به نام زهرا (روناک یونسی) در زمان جنگ و پیدا شدن او پس از گذشت ۲۷ سال تم اصلی خانه بی پرنده را تشکیل می دهد.

در حقیقت زهرا نماد جامعه ای است که آثار مخرب جنگ تا سال ها پس از وقوع، گریبانگیر اشخاصی می شود که به نوعی بار سختی های آن را به دوش می کشند. در کنار داستان اصلی خرده روایت هایی مانند بی خبری حاج عباس (سعید نیکپور) از وجود دختری که از همسر اولش داشته است در واقع بهانه ای است که به آرامی ما را وارد قصه زهرا می کند. این سریال دارای دو بخش است؛ بخشی که زیبا به دنبال پدرش (حاج عباس) می گردد و بخشی که زهرا به صورت غیر مستقیم خانواده اش را بدون اطلاع آنها ملاقات می کند. در این میان مرضیه (آهو خردمند) به دلیل فشارهایی که بر اثر دوری زهرا تحمل می کند دچار بیماری شده و تنها امیدش برای ادامه زندگی پیدا شدن زهرا است و این نقطه عطفی برای شروع داستان است.

ساختن مجموعه هایی با موضوع جنگ و در قالب سریال فی نفسه ارزشمند است اما نوع روایت آن نیز باید به شیوه ای باشد که نتیجه حاصله، باعث از دست رفتن مخاطب نباشد. جدا از بحث بازیگران و دیگر مسائل فنی یکی از مشکلات اصلی خانه بی پرنده قصه تکراری و ریتم کند اتفاقاتی است که در جریان داستان به وقوع می پیوندد. هر چند که سریال باید در ذهن مخاطب ته نشین شود اما این به معنای سکون قصه نیست و روایت های موازی هر چند کوتاه و کوچک باید به پیشبرد داستان اصلی کمک کند. به عبارت دیگر داستان «زیبا» هیچ کمکی به حل قصه «زهرا» نمی کند و اگر نویسنده اصرار بر معرفی چنین شخصیتی داشت باید او را به شیوه ای دیگر و متفاوت وارد داستان می کرد. در واقع مخاطب در خانه بی پرنده در حال دور زدن حول یک موضوع است و همین عامل باعث خستگی وی و از ریتم افتادن سریال می شود. طرز روایت خانه بی پرنده به گونه ای است که قابلیت تله فیلم شدن آن بیشتر است و تمام پیام سریال می توانست در قالب تله فیلمی یک ساعته بگنجد.

به کار بردن کلیشه به دلیل پیش زمینه ذهنی مخاطب نسبت به موضوع چندان هم خالی از جذابیت نیست اما توانایی بهره بردن از آن شرط اصلی موفقیت مجموعه است. بار دراماتیک این سریال درست از نقطه ای آغاز می شود که هر یک از شخصیت های زیبا و زهرا در مقاطع زمانی متفاوت متوجه هویت اصلی خود می شوند و مشکل درست از همین نقطه آغاز می شود. در واقع بستری که باید درام و لحظات عاطفی در آن به نمایش در بیاید به دلیل باور پذیر نبودن، همذات پنداری مخاطب را بر نمی انگیزد. مثلا باور پذیری قصه «زیبا» که در آغاز هیچ نام و نشانی از نزدیکان خود ندارد و به یکباره صاحب دو خواهر از پدر و مادری متفاوت می شود برای مخاطب سخت است. مخاطبی که سریال های موفق و پر کششی را در مناسبت های خاص و یا در فصول مختلف سال تماشا می کند دیگر رغبتی به دیدن این قبیل سریال ها که در نیمه اول و دوم سوژه یکسانی را دنبال می کند، ندارد. تدوین خانه بی پرنده خطی و منظم است و مقدار فیدبک هایی که برای شناخت بیننده به گذشته زده می شود نیز محدود است. اما همین فیدبک های جزئی نیز با وجود اثر بخشی نمی تواند شکل و شمایلی شایسته به قصه اصلی سریال بدهد و حتی در مواردی بازی بازیگران هم تحت الشعاع داستان آن قرار می گیرد و احساس مخاطب را با خود همراه نمی کند.

سنت وجود خواننده برای تیتراژهای پایانی اکنون دیگر به رویه ای ثابت برای سریال های تلویزیونی تبدیل شده است و بسته به موضوع سریال نیز نوع خواننده آن تغییر می کند. موسیقی تیتراژ خانه بی پرنده با خوانندگی هومن سودمند قصد دارد بیننده را با حال و هوای دراماتیک سریال همراه کند که تا حدودی هم در این زمینه موفق عمل کرده است و ریتم موسیقی با فضای کلی داستان مطابقت دارد اما باز هم خلأ کمبود موضوع و کندی ریتم را برطرف نمی کند. به هر حال ساخت مجموعه و سریال با موضوع دفاع مقدس نیازمند قصه ای قوی است که در هر لحظه به بیننده نهیب زده و در هر قسمت بخشی از حقایق پنهان را برای وی مکشوف کند. خانه بی پرنده هنوز به پایان نرسیده و داوری در مورد آن دور از انصاف است حال باید دید که برگ برنده سریال تا پایان چه چیزی می تواند باشد.

دقایقی همراه با آناهیتا نعمتی در ارتفاعات تهران

معلق بودن بین ستاره ها

همراه با آناهیتا نعمتی بازیگر موفق سینمای ایران که به تازگی از سفر برگشته جهت آرامش و کمی تفریح به کوه های اطراف تهران می رویم تا نظر او را در مورد تفریح و کوهنوردی بیشتر بدانیم.

آیا کوهنوردی را دوست دارید و چه مواقعی به کوه می روید؟

بله کوهنوردی را دوست دارم چون ورزش خیلی خوبی هستش، معمولا وسط هفته را برای رفتن به کوه انتخاب می کنم. هیچ اتفاق خاصی وادارم به رفتن نمی کند، سکوتش را دوست دارم. این سکوت بزرگ و پرابهت حس هیجان انگیزی به من منتقل می کند. صدای باد، دیدن شهر از آن بالا و حضور تو وسط این جمعیت که به تو تاکید می کند چقدر کوچکی وسط شهر به این بزرگی. به نظرم این جا یک جوری به آسمان نزدیک می شوم.

آیا شب هم به کوه رفته اید و از منظره آن دیدن کرده اید؟

بله، شب های کوه را دوست دارم. به نظرم چراغ های خانه ها که از ارتفاعات پیداست در شب همان ستارگان زمین هستند. یک سری ستاره ها دیده می شوند، یک سری چشمک می زنند، یک سری دورند، یک سری ستاره هم که در آسمان داری و تو بین این همه ستاره معلقی.

بیشتر با چه کسی کوهنوردی می کنید؟

با شخص خاصی به کوه نمی روم (با خنده). برخی مواقع با دوستانم کمپ می زنیم و برخی مواقع با دختر خاله ام به کوه می روم. بعضی وقت ها که دلم می گیرد تنهایی به کوه می روم و خیلی وقت ها در تنهایی خودم گریه می کنم ولی همین کوهنوردی به من خیلی آرامش می دهد.

چون همه علت‌ها را درک کنید همه چیز را می‌بخشید

لبخند

آقای«دوپون» وارث زیادی داشت. او هنگام مرگ یا به عبارت دیگر کشته شدن فقط ۴۲ سال داشت. ورثه درجه یک او همسر جوان و سی ساله‌اش «جانت» و بعد مادرش بود. غیر از آنها او یک خواهر و برادر به نام «پی‌یر» و «مینوش» و عده‌ای هم خویشان و اقوام درجه سوم داشت.

پس از مرگ او، این انتظار می‌رفت که همه آنها از ثروت زیاد آقای «دوپون» ارثی ببرند ولی وقتی دکتر «پلی‌ویر» سر دفتر مخصوص آقای دوپون وصیت‌نامه او را در حضور همه وراث باز کرد و بعد از مقدمه چنین خواند:... من جانت همسر خود را که همه زندگی‌ام را مدیون او هستم، به نام وارث اصلی خودم معرفی می‌کنم و بنابراین هر چه که دارم به او می‌رسد.

معمولاً در مواقع عادی بایستی با خواندن چنین وصیت‌نامه‌ای وراث دیگر که در آنجا حضور دارند ناراحت و شوکه شوند، ولی کسانی که آنجا بودند، هیچ یک حرفی نزدند. دکتر پلی‌ویر سر خود را بلند کرد و نگاهی به حاضران کرد و چون همه را ساکت دید به سخنان خود ادامه داد و گفت:

– بله، این وصیت‌نامه‌ای بود که آقای «دوپون» تنظیم کرده بود، او در حضور خود من، این وصیت‌نامه را امضا کرد و صحت امضاء او را هم خود من به عنوان شاهد و گواه تصدیق کرده‌ام.

بنابراین دیگر جای هیچ چون و چرایی نبود. لبخند رضایت‌آمیزی بر لبان جانت نقش بست. با ثروت و پول هنگفتی که به موجب آن وصیت‌نامه به او می‌رسید، همه آرزوهایش برآورده می‌شد. در حقیقت این پول و ثروت ارزش هر نوع ریسکی را که او کرده بود، داشت.

او با احتیاط زیاد سر خود را بلند کرد و به چپ و راست خود نگاهی انداخت تا قیافه بقیه وراث را بعد از خواندن وصیت‌نامه ببیند و با کمال تعجب دریافت که قیافه هیچ کدام از آنها درهم نشده است و مثل آن است که همه رسیدن ثروت آقای دوپون را به او یک موضوع خیلی پیش‌پا افتاده و حق او می‌دانند.

همه به طرف او لبخند زده و روی خوش نشان می‌دادند، در حقیقت جانت تا این اندازه محبت و صمیمیت را از آنها انتظار نداشت.

دکتر پلی‌ویر سر دفتر بار دیگر به سخن آمد و پرسید: خوب خانم دوپون، آیا شما ارث آقای دوپون را قبول می‌کنید؟

اگر پاسخ شما مثبت است لطفاً قلم بردارید و پای وصیت‌نامه را به عنوان قبولی امضاء بفرمایید.

جانت سری به علامت قبول فرود آورد و بعد خم شد و خودنویس را از روی میز برداشت و اسنادی را که آقای پلی‌ویر به او داد، امضاء کرد.

دیگر کارها تمام شده بود. جانت و دیگران برخاستند و از اتاق سر دفتر خارج شدند. وراث یک به یک جانت را بوسیده و به او تبریک می‌گفتند که وارث آقای دوپون شده است. این مراسم در حقیقت نقطه پایان ماجرایی بود که همه پاریس را به هیجان آورده بود.

«آلبرت دوپون» مقاطعه کار و معامله‌گر بورس، که ثروت نقدی و املاک و مستغلات او از ۲۰۰ میلیون فرانک تجاوز می‌کرد‌و چندی قبل به وسیله دزدان ناشناسی ربوده شده و سپس به قتل رسید. دزدانی که آقای دوپون را ربوده بودند، تقاضای یک میلیون فرانک کردند تا ثروتمند معروف فرانسوی را آزاد کنند و خانم دوپون هم بدون اطلاع پلیس این پول را به کمک بانکی که شوهرش در آنجا حساب داشت تهیه کرده و پرداخته بود، اما با این حال دزدها پس از دریافت پول، آقای دوپون را کشتند! این رفتار دزدان احساسات همه مردم پاریس را علیه آنها تحریک کرده بود و همه خواستار دستگیری و اعدام آنها بودند.

اما دزدان و ربایندگان آقای دوپون آب شده و به زمین رفته بودند. با وجود تلاش پلیس کوچکترین اثری از آنها به دست نیامد و ناچار پلیس پرونده را مختومه کرد.

شب آن روزی که وصیت‌نامه باز و خوانده شد،خانواده و بازماندگان آقای دوپون مهمانی شام ترتیب دادند. در این مهمانی هم افراد خانواده شرکت داشتند و شب دیروقت پس از این مهمانی، خانم دوپون به منزل مجلل خود در فونتن‌بلو بازگشته بود و می‌خواست استراحت کند، که «اریک» نوکر قدیمی و وفادار آنها وارد شده و به او اطلاع داد که برادر شوهرش آقای «پی‌یر دوپون» آمده و می‌خواهد او را ملاقات کند.

جانت در حالی که سر خود را بین دو دست گرفته بود گفت: اریک من خسته هستم، نمی‌شود او را نپذیرم؟

پیشخدمت سری فرود آورد و گفت: خوب خانم، اگر مایل باشید من ایشان را دست به سر می‌کنم ، اشکالی ندارد...

– نه حالا که آمده است بگو بیاید ببینم چه کار دارد.

پی‌یردوپون مرد بلند قد و خوش لباسی بود که ۳۸ سال بیشتر نداشت. یعنی چهارسال از شوهر مقتول جانت جوانتر بود، اما برخلاف برادرش مرد جدی و فعالی که اهل معامله و تجارت باشد، نبود.

پی‌یر وارد اتاق شد و به طرف جانت رفت و گفت: زن برادر گرامی،من آمدم تا به شما بگویم هر کمک و خدمتی که از دستم بربیاید برای شما انجام خواهم داد.

جانت سری فرود آورد و گفت: متشکرم پی‌یر، افراد خانواده واقعاً امشب نهایت محبت و لطف را در نبود همسرم نسبت به من داشتند.

بعد جانت نگاهی به طرف اریک که جلوی در ایستاده بود کرد، اریک سری فرود آورد و خارج شد و در را پشت سر خود بست.

به محض آنکه در اتاق بسته شد، جانت گفت:

– خوب حالا ما ثروتمند و پولدار شدیم و با این ثروت هر چه بخواهیم، می‌توانیم داشته باشیم.

اما پی‌یر دوپون برخلاف انتظار خوشحال به نظر نمی‌رسید و در جواب او گفت: – اما من خیلی ناراحتم. راستش این است که این عکس‌العمل خانواده نسبت به تو پس از قرائت و اعلام وصیت‌نامه خیلی مشکوک است.

من نمی‌دانم منظور آنها چیست و چه نقشه‌ای دارند و از همه مهمتر آنکه آنها به من که برادر مقتول و در حقیقت صاحب عزا هستم به چشم دیگری نگاه می‌کنند و از من فاصله می‌گیرند... احتمالاً یک اتفاقی افتاده.

من احساس می‌کنم آنها می‌دانند ربایندگان و حتی قاتل آلبرت چه کسانی هستند.

جانت سر خود را تکان داد و جواب داد:

– اینها همه‌اش خیالات واهی و بدبینی توست. هیچ کس نمی‌تواند بفهمد که من و تو در این کار دست داشته‌ایم. خوشبختانه تو هم بی‌احتیاطی نکردی و یک میلیون فرانک پولی را که بابت آزادی آلبرت گرفتی، خرج نکردی. اگر تو بخواهی یک مرتبه با این پول قرضهایت را پرداخت کنی، همه شک می‌کنند. هر دو ما باید خیلی با احتیاط رفتار کنیم.

اما بعد از یک سال دیگر مشکلی نخواهد بود. حواست باشد که ما هر دو شریک هستیم و کوچکترین اشتباه یکی از ما، تمام نقشه‌هایمان را نقش برآب خواهد کرد.

حرفهای جانت کمی پی‌یر را آرام کرد و او با خیال آسوده آنجا را ترک کرد.

روز بعد جانت به بانک معروف و معتبری که شوهرش در آنجا حساب داشت رفت. او خیلی خوشحال بود و خود را خوشبخت می‌دانست. او قصد داشت که از بانک ۵۰ هزار فرانک پول نقد از موجودی شوهرش که حالا به او ارث رسیده بود، بردارد و با آن به یک سفر تفریحی برود.

مدیر بانک آقای«سورل» وقتی از ورود خانم دوپون مطلع شد به استقبال او رفت و او را به دفتر کار خود دعوت کرد وگفت: خیلی خوشحالم که ما را سرافراز فرمودید و به اینجا تشریف آوردید. حقیقت این بود که من قصد داشتم نامه‌ای به شما بنویسم و تقاضا کنم که به حساب بانکی شوهر مرحومتان را که حالا به شما تعلق گرفته است، رسیدگی کرده و

به آن سر و سامانی بدهید.

جانت نگاهی به مدیر بانک کرد و پرسید: چطور؟ مگر حساب بانکی شوهرم مشکلی دارد؟

- مشکل خاصی نیست. فقط مقداری کسری دارد که آقای دوپون قرار بود آن را تأمین کند و متأسفانه موفق به این کار نشد. می‌دانید این کسری در حدود سه میلیون فرانک است و قبول بفرمایید که این مبلغ کسری را برای مدت زیادی نمی‌توان تحمل کرد. بالاخره شما که ارث آقای دوپون را قبول کرده‌اید باید فکری برای آن بکنید.

جانت که نمی‌توانست حرف‌های مدیر بانک را باور کند، با لکنت زبان گفت:

- نفهمیدم شما گفتید حساب شوهر من سه میلیون فرانک کسری داشته. یعنی سه میلیون فرانک به بانک مقروض است؟

مدیر بانک به آرامی و خونسردی جواب داد:

- ولی خانم ناراحت نشوید. سه میلیون فرانک کسری حساب آقای دوپون در مورد شما چیز قابل توجهی نیست و می‌توانید با جابجا کردن حسابها آن را تأمین کنید. ممکن است پول‌ها در حساب‌های دیگر بانکی ایشان باشد که شما با یک چک حساب ما را تسویه می‌کنید و به علاوه مقداری هم پول به این حساب منتقل می‌کنید تا همچنان بانک افتخار انجام کارهای شما را داشته باشد. در صورتی که در حساب‌های دیگر هم پول موجود نباشد، شوهر شما املاک و مستغلات زیادی به جا گذاشته است که یکی دوتای آنها را ممکن است به عنوان وثیقه نزد بانک بگذارید و کارها رو به راه می‌شود، جای هیچ نگرانی نیست.

جانت که کمی آرامش خاطر پیدا کرده بود، گفت: من آمده بودم تا ۵۰ هزار فرانک از شما پول بگیرم تا با آن به مسافرت بروم.

می‌دانید بعد از این مصیبت بزرگ یک مسافرت کامل برای من لازم است.

مدیر بانک جواب داد: خواهش می‌کنم. این که مهم نیست، به محض اینکه شما اسناد و وثیقه لازم را به ما لطف کردید و تکلیف آن سه میلیون فرانک روشن شد، این پول را می‌دهیم.

خانم دوپون گیج و متحیر از بانک خارج شد و به طرف دفتر خانه اسناد رسمی رفت تا اطلاعی از املاک و مستغلات شوهرش به دست آورد. و یکی دو ملک به عنوان وثیقه در اختیار بانک قرار دهد ولی در نهایت ناباوری متوجه شد که آلبرت دوپون شوهرش ۱۴ روز قبل از ربوده شدن، تمام املاک و مستغلات خود را در مقابل پول نقد به اشخاص مختلف فروخته است و اصلاً املاک و مستغلاتی به نام آلبرت دوپون وجود ندارد. حتی خانه‌ای که وی حالا در آنجا زندگی می‌کرد، هم فروخته شده بود. این خبر نزدیک بود او را دیوانه کند.

جانت اطلاع داشت که شوهرش با دو بانک دیگر هم سروکار داشته، به همین جهت با عجله سراغ آن دو بانک رفت اما در آنجا هم مدیران بانک پس از تعارفات لازم به او اطلاع دادند که حساب شوهرش- نه تنها موجودی ندارد بلکه کسری هم دارد.

بالاخره پس از سه روز تلاش و جستجو جانت به این نتیجه رسید که با قبول کردن ارث شوهرش و امضای زیر وصیت‌نامه ، نه فقط پولدار نشده که تمام قرض‌های او را هم قبول کرده و حالا در قبال بانک‌ها یک بدهکار است.

او متعجب بود که پس آن همه پول نقد شوهر او چه شده و کجا مانده است؟ چرا او تمام پول‌های خود را از بانک گرفته و حتی سه میلیون هم بدهی دارد؟ چرا تمام املاک خود را فروخته و پول آن را چه کرده؟

او ناچار بود در این‌باره با پی‌یر صحبت کند و نظر او را بداند. آنها همدیگر را در یک مکان خلوت دیدند. جانت بعد از شرح ماجرا در حالی که گریه می‌کرد گفت: و حالا پی‌یر تو باید به من کمک کنی. من اصلاً پول ندارم. حتی برای خرج روزانه خودم مشکل دارم. از همه بدتر امروز حکم تخلیه خانه هم آمده. من الان پول لازم دارم. خوشبختانه آن یک میلیون فرانک برای ما باقی مانده؛ تو باید آن پول را به من بدهی تا من پول‌های آلبرت را پیدا کنم، بعد قرض تو را خواهم داد!

پی‌یر که گویا اصلاً به حرف‌های او گوش نمی‌داد، گفت: حتماً دوز و کلکی جور کرده‌اند.یادم هست، وقتی وصیت‌نامه آلبرت را باز کردند و می‌خواندند آنها لبخند می‌زدند. این نشانه بدی است. ما باید فرار کنیم...

- فرار کنیم، تو دیوانه شده‌ای؟ پلیس با آنهمه نیرو نتوانست به ما مشکوک شود. من باید بمانم و بفهمم پول‌های آلبرت کجاست.

تو باید آن پول را به من بدهی. زود باش بگو آن را کجا گذاشته‌ای؟

پی‌یر دوپون سری تکان داد و جانت را با خود به جنگل‌های فونتن‌بلو برد تا پول‌ها را که گوشه‌ای مخفی کرده بود به او بدهد.

دو روز بعد کسانی که اتفاقاً از آن نقطه جنگل می‌گذشتند جسد بی‌جان جانت را در آنجا پیدا کردند در حالی که گلوله‌ای سینه او را سوراخ کرده بود. حالا دیگر پی‌یر نمی‌توانست فرار کند چون پلیس به او مشکوک می‌شد. پی‌یر تصمیم گرفت چند روز در پاریس بماند و در مراسم تشییع و تدفین جانت شرکت کند، لباس عزا بپوشد. قیافه‌ای متأثر و ناراحت بگیرد و بعداً درصدد برآید که یک میلیون فرانک پولی را که گرفته بردارد و فرار کند. اما وقایعی که در روزهای بعد روی داد او را به حالت نیمه دیوانه در آورد.

افراد خانواده طی برخوردهایی که با او داشتند اصلاً با او حرف نمی‌زدند.

فقط به او لبخند تمسخرآمیز می‌زدند. او هر کجا می‌رفت تصور می‌کرد کسی او را تعقیب می‌کند. وقتی سوار اتومبیلش می‌شد به نظرش می‌رسید که اتومبیل پلیس از فاصله دور او را تعقیب می‌کند.

لبخندهای تمسخرآمیز افراد خانواده، ترس و نگرانی او را زیادتر می‌کرد و به مرحله جنون می‌رساند بالاخره یک شب موقعی که یکی از افراد خانواده را مقابل خانه‌اش دید که به او خیره شده و لبخند می‌زند، فریاد زد:

خدایا از دست اینها چه کنم؟ آنها از جان من چه می‌خواهند؟ حتی آن زن احمق که مرا شریک خود می‌دانست می‌خواست یک میلیون پولی را که بابت کشتن برادرم به من داده بود، از چنگم در آورد...

این اعترافات تکان دهنده را بسیاری از رهگذران شنیدند. با آمدن پلیس پی‌یر دستگیر شد. حالا دیگر هیچ کدام از افراد خانواده لبخند نمی‌زدند. تا روزی که همه افراد به دعوت خانم ماری‌دوپون - مادر آلبرت دوپون مقتول - دور هم در منزل او جمع شدند. مادر آلبرت دوپون گفت:

- خدا بالاخره از جنایتکاران انتقام کشید و ما را به حق خود رساند. تحمل لبخندی که به قاتل آلبرت عزیز می‌زدیم او را از پا در آورد. پی‌یر یک قاتل بی‌رحم بود و تنها اسلحه ما، در مقابل او همین نیشخند بود. جانت متوجه این خنده‌ها نبود. اما پی‌یر معنای آن را خوب درک می‌کرد. من می‌دانستم که او قاتل است اما چون مادرش بودم نمی‌خواستم و نمی‌توانستم این موضوع را به زبان آورم. اریک پیشخدمت باوفای پسرم آلبرت بود که ما را از نقشه شوم پی‌یر و جانت مطلع کرد. آلبرت هم وقتی متوجه این موضوع شد همه پول‌های نقد خود را به یک بانک منتقل کرد و برای خودش و من حساب مشترکی باز کرد. او حتی تمام املاک خود را فروخت و پولش را به این حساب ریخت و قصد داشت جانت را طلاق دهد که ...

به هر حال حالا دویست میلیون فرانک او در این حساب و در اختیار من است که می‌توانم چک بکشم و آن را دریافت کنم. البته این پول باید بین همه وراث تقسیم شود. فقط یک خانه و مقداری پول به پاس خدماتی که اریک کرده است، به او می‌بخشم تا بقیه عمر را به راحتی زندگی کند.

■

بزرگ‌ترین مصائب ما آنهایی است که در نتیجه غفلت برای خویش پدید آورده‌ایم

• لرد آویبوری

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است

با سپاس از آقای سید کمال توکلی - وکیل پایه یک دادگستری - که مرا در نوشتن این داستان یاری کردند.

انتقام سرنوشت...

زن به سر و سینه‌اش می کوبد. رییس کلانتری سعی در آرام کردن او دارد که می‌خواهد یک بار دیگر خود را به آشپزخانه برساند و جنازه را ببیند. گریه دلخراش کودکی پنج ماهه که روی مبل خوابیده، زن را به خود می‌خواند. آرام می‌شود و رو به کودک ضجه می‌زند:

- کدوم سنگدلی مادرت رو کشته؟

وصدای گریه زن و کودک در هم گم می‌شود. مردی میانسال که رنگ به چهره ندارد به دیوار تکیه داده و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده... خانه ساختمانی قدیمی دارد و در آشپزخانه جسد زنی جوان با سر و صورت خون آلود افتاده است... مرد ناگهان شروع به فریاد زدن می کند و اشک ریزان می گوید:

- دخترم... «مهتا»ی نازنینم... همش تقصیر من بود بابا...

***

حدود ساعت یک بعداز ظهر یکی از روزهای پایانی فروردین ماه از طریق فوریتهای پلیس مرکز ۱۱۰ به رییس کلانتری شهر، وقوع قتلی گزارش می‌شود. اکیپی از کارآگاهان ورزیده تشکیل می‌شود تا هر چه زودتر قاتل را شناسایی و دستگیر نمایند. در بازجویی «گلناز» که عمه مهتاست و تنها زندگی می کند، می گوید:

-مهتا دختر برادر من بود. پنج، شش ساله که با من زندگی می کنه. بیچاره هیچ وقت تو زندگیش خوشی ندید. دختر کم داشت درس می‌خوند که پسر خواهر زن برادرم اومد خواستگاریش. مهتا راضی نبود اما باباش مجبورش کرد تا زن اون پسر یه لاقبا بشه. هنوز چند ماه از زندگیشون نگذشته بود که مهتا با سر و صورت کبود اومد خونه من و گفت بارداره و شوهرش می گه باید بچه رو بندازه. بهش گفتم شوهرت خیلی بیجا می کنه. تو پیش من مونی، اما شوهرش نیومد دنبالش. خونه من موند تا بچه‌ش دنیا اومد. من دوتا شونو مثل بچه‌های خودم دوست داشتم... اون روز لعنتی رفته بودم سر کار که حدود ساعت یازده موبایلم زنگ خورد. همسایه طبقه بالایی مون بود. گفت بچه مهتا خیلی وقته گریه می کنه. چند بار رفتم در خونه تونو زدم اما کسی باز نکرد. دلم شور افتاد. فوری شماره خونه رو گرفتم اما مهتا جواب نداد. مرخصی گرفتم و زود خودمو رسوندم خونه. درو باز کردم و رفتم داخل. سینا- پسر مهتا- روی مبل بود و داشت گریه می کرد. چند بار با صدای بلند مهتا رو صدا کردم ولی جوابی نیومد. سینا رو بغل کردم و آرومش کردم. مهتا تو هیچ کدوم از اتاقا نبود. رفتم آشپزخونه، با دیدن جسد غرق به خونه مهتا شوکه شدم، زبونم بند اومده بود. دقایقی گذشت که فهمیدم چه اتفاقی افتاده و شروع کردم به جیغ کشیدن. همسایه ها اومدن با پلیس تماس گرفتن...

کارآگاه از گلناز پرسید:

- قرار بود بعد از رفتن شما کسی بیاد خونه؟

-نه، همیشه وقتی من می‌رفتم سر کار مهتا در رو از داخل قفل می کرد.

-از شوهرش خبری دارید؟

-نه. اون خیلی نامرد و پست فطرته. بعد از دنیا اومدن پسرش یه بار اومد جلوی در اما چون مهتا نمی‌خواست اونو ببینه من اجازه ندادم بیاد داخل. پسر مهتا هنوز شناسنامه نداره.

- ممکنه شوهر مهتا اومده باشه اینجا؟

-بعید می‌دونم؛ چون مهتا به شدت ازش می‌ترسید و باز بعید می‌دونم که اگه می‌اومد، مهتا درو براش باز می‌کرد.

اکیپ تحقیقات کار خود را آغاز می کند. تحقیقات نشان می‌دهد در مدتی که مهتا در خانه عمه‌اش زندگی می کرده کسی به جز پدر مهتا با آنها رفت و آمد نداشته. در روز حادثه نیز اهالی محل یک جوان را حوالی خانه دیده‌اند، ولی یقین ندارند که به داخل خانه رفته باشد. تحقیقات ادامه پیدا می کند و بالاخره یکی از همسایه‌ها می گوید:

- ساعت نه صبح بود که یه مرد جوون اومد جلوی در خونه شون و مهتا اومد بیرون و چند دقیقه باهم حرف زدن. بعد اون جوون رفت داخل...

با مشخصاتی که او می‌دهد، تصویری رایانه‌ای از مرد جوان تهیه شده و در اختیار ماموران قرار می گیرد تا در صورت شناسایی به آگاهی اطلاع بدهند. عمه مهتا با دیدن تصویر، «رضا» شوهر مهتا را شناسایی می کند. فیلم عروسی مهتا به همسایه نشان داده می‌شود و او هم تایید می کند که مرد جوانی که روز حادثه دیده، همان رضا می‌باشد. ماموران به منزل رضا می‌روند ولی اثری از او نیست. به خانه پدری و اقوام او هم می‌روند و باز هم موفق به یافتن رضا نمی‌شوند. بالاخره ساعت نه شب روز بعد از حادثه رضا به کلانتری مراجعه می کند و می گوید:

- شنیدم زنم کشته شده، برای پیگیری اومدم.

رییس کلانتری با درایت خاص خود او را به آگاهی هدایت می کند و رییس آگاهی طی تماس تلفنی آمدن متهم را اطلاع می‌دهد. افسر پرونده رضا را بلافاصله مورد بازجویی قرار می‌دهد.

رضا ابتدا منکر هر گونه تماس با همسرش می‌شود. از طرفی رییس دایره سوالات زیادی مطرح می کند که بالاخره رضا متهم به ضد و نقیض گویی می‌شود. رضا ضمن مواجهه با فردی که او را دیده و اعلام ساعت دقیق حضور او، پریشان گویی‌هایش بیشتر می‌شود و در نهایت اعتراف می کند:

-مهتا دختر متین و سنگینی بود. چند بار خونه خاله‌م دیده بودمش. وقتی به خاله‌م گفتم مهتا رو دوست دارم با خوشحالی گفت خودش برام می‌ره خواستگاری. عمه مهتا مخالف ازدواج ما بود. به پدر مهتا می گفت این پسره کار نداره، سربازی نرفته، خانواده درست و حسابی نداره، تو رو خدا مهتا رو بدبخت نکن. مخالفت های عمه مهتا نتیجه نداشت و من و مهتا با وجود نارضایتی مهتا با هم ازدواج کردیم. از روز اول ازدواج مون مهتا یه گوشه می‌نشست و گریه می کرد. من هیچ اهمیتی براش نداشتم. سر همین مسئله بارها با هم بحث کردیم. چهار ماه از ازدواج مون می گذشت که مهتا گفت بارداره. گفتم بچه نمی خوام

اما مهتا می گفت به هر قیمتی شــده باشه می خواد بچه شو نگه داره. حسابی کتکش زدم. اونم قهر کرد و رفت خونه عمــه‌ش. نرفتم دنبالش. خاله م وقتی جریان رو فهمید گفت ولــش کن، بذار همون جا بمونه. طلاقش نــده تا جونش به لبش برســه و خودش برگرده. وقتی شــنیدم پســرم به دنیا اومده زنگ زدم خونه عمه‌ش اما مهتا حاضر نشــد با مــن حرف بزنه، یه بار هم رفتم در خونه شــون که عمه‌ش نذاشت برم داخل و بچه رو ببینم. گفت مهتا از من متنفره. حســابی غرورم جریحه دار شــده بود. چند ماه بعد خاله‌م گفت شــنیده مهتا با یه مرد جوون آشــنا شــده، واســه همینم می خواد بره درخواســت طلاق بده. حرفای اون روز خاله‌م حسابی روم اثر گذاشــته بود. روز حادثه برای ترســوندن مهتا دو تا سرنگ خالی و یک رول چسب پهن برداشتم و به خونه عمه‌ش رفتم. ســاعت حدود نه صبح بود. زنگ زدم. خودش آیفون رو جواب داد. ازش خواســتم بیاد دم در تا باهم حرف بزنیم، مخالفت می کرد اما با بغضی ســاختگی ازش خواهش کردم تا بیاد جلوی در. اومد، چند دقیقه باهاش حرف زدم وازش خواســتم برگرده ســر خونــه و زندگیش اما قبول نکــرد. در یه فرصت مناســب یکی از ســرنگ‌ها رو در آوردم و به کمرش زدم، کج شــد و دوید ســمت خونه. دنبالش رفتم و در حیاط رو بســتم. توراهرو گرفتمش و سرش روزدم به دیوار. می‌خواستم با چسب دهنشو ببندم اما فرار کرد و رفت سمت آشپزخونه. اونجا گرفتمش. روسری‌ش رو پیچیدم دور گردنش واونقدر کشیدم که دیگه نفس نکشید و بعد هم از خونه اومدم بیرون. عصر همون روز توســط یکی از دوستام متوجه شدم که آگاهی همه جا دنبال منه. می‌دونستم که دستگیر می‌شم. برای اینکه هر گونه شــبهه‌ای رو از خــودم دور کنم، به کلانتری رفتم تا شکایت کنم... از کاری که کردم پشیمونم. من مادر نداشتم و خاله زهره همه زندگی من بود. من دهن بیــن بودم که به حرفهایی که درباره مهتا می‌زد گوش دادم. خالــه حتی برای دیدنــم نیومد و من فهمیدم به دروغ به من گفت مهتا با مردی دیگه آشنا شده و قصد ازدواج با اون رو داره...

***

دلم می‌خواست با پدر مهتا صحبتی داشته باشم. عمه مهتا بزرگواری کرد و ایــن گفتگو رو امکان پذیر کرد. با او در حالیکه بغض کرده بود و پشــت سر هم سیگار می کشید، در خانه عمه مهتا صحبت کردم:

-مهتا دوازده ساله بود که مادرش سرطان گرفت و فوت کرد. یه ســال بعد از فوت زنم تصمیم گرفتم ازدواج کنم. یکی از دوستام خواهر همسرش رو معرفی کرد که از شوهرش طلاق گرفته بود و یه دختر تقریبا همسن و سال مهتا داشت. همون روز اول که مهتا و خواهرم، زهره رو دیدن گفتن به نظر زن خوب و مهربونی نمی‌یاد اما من حرفشــونو قبــول نکردم و زهره رو به عقد خودم در آوردم. مدتی بعــد از ورود زهــره ودخترش به خونه‌مون رفتار مهتا عوض شــد. افسرده شده بود و هر چی ازش علتش رو می‌پرسیدم جواب نمی‌داد. خواهرم که مهتا خیلی با اون راحت بود به من گفت زهره رفتار خوبی با مهتا نداره و مدام با دخترش اونو تحقیر می کنن. من که تو این مدت خیلی به زهره علاقه‌مند شده بودم حرفای خواهرم رو جدی نگرفتم. دو ســال از ازدواج‌مون می گذشــت که زهره باردار شد و یه پسر به دنیا آورد. دیگه انگار مهتا برام اهمیتی نداشــت. وقتی زهره ازم خواست مهتا رو برای زندگی بفرستم خونه خواهرم بدون هیچ مخالفتی قبول کردم. مهتا سوم دبیرستان بود که زهره گفت پسر خواهرش می خواد بره خواســتگاری مهتا. می‌دونستم رضا پســر خوبی نیست اما جرات مخالفت با نظر زهره رو نداشتم. بیچاره مهتا با این ازدواج مخالف بود. چقدر اشک ریخت و گریه کرد. اما به اجبار من پای سفره عقد نشست و همسر رضا شد...

بغــض مرد می‌ترکــد و در میــان های‌های گریه می‌گوید:

-از ایــن جــا بــه بعــدش رو هــم کــه خودتون می‌دونید...

اشــک‌هایم را پــاک می کنم و ســرم را به علامت تایید تکان می‌دهم. سینا آرام در آغوش عمه مادرش خوابیده. دلم برایش می‌ســوزد. صورتش را می‌بوسم وبغضــم را قــورت می‌دهم. دیگر قدرت و توان ماندن نــدارم. از جایم بر می‌خیزم و بی آنکه خداحافظی کنم از خانه بیرون می‌آیم. دلم می‌خواهد دقایقی قدم بزنم. برگ‌های خزان زده درختان زیر پاهایم له می‌شــوند و خش خش می کنند و من به این فکر می کنم که عاقبت غزاله -دختر زهره— چه خواهد شد؟ دست سرنوشت چگونه از او انتقام خواهد گرفت؟ او چگونه تاوان ستمی که مادرش در حق دخترکی بی پناه روا داشت را خواهد داد؟... خدا می‌داند...

■

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۸

۶ اختلاف در تصویر کتابخوانی

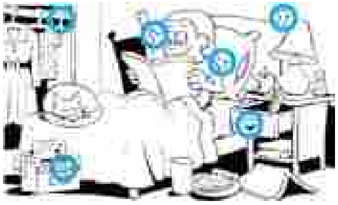

شکلهای پنهان اطراف میز چای

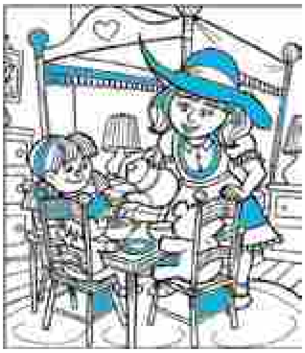

کلمه رمز چیست؟

[۱-ســبا (س) ۲-رونالدو (ن) ۳-رستم (ت) ۴-نیکوزیا (و) ۵-دور (ر)]

بنابراین کلمه رمز سنتور می باشد.

من کدام میوه هستم؟

آلبالو (آل —لب —بال —الو —بلا —ولا) دوست او «گیلاس» است.

فرهنگ مردم

زیر نظر: ف ـ گویش

به عنوان مقدمه:

با عرض ســلام خدمت تمامــی خوانندگان مجله خصوصاً دوســتداران و حامیان مطلب فرهنگ مردم. امیدوارم غیبت چندین ماهۀ ما را ببخشــید. زین پس ســعی داریم تا فرهنگ مردم چون گذشــته جای خود را در میان صفحات مجله داشــته باشــد. در هفته‌های آینده ایمیل آدرس جدید ونیز شــمارۀ پیامک خود را خدمتتان اعلام می‌داریم تا شــما عزیزان هم از طریق نامه وهم ایمیل و پیامک مطالب خود را برایمان ارسال داریــد. پس ما را فراموش نکنید و همچنان با ارســال مطالب شــیرین وجذاب خود یاری‌مان دهید. ضمناً از تمام عزیزانی که در این مدت بوسیله نامه و تلفن به یادمان بودند، سپاسگزاریم.

دوستدار شما ف ـ گویش

نامه‌های شما رسید:

زهــرا مترجمــی از روســتای جزۀ بخش حفــر ـ جهرم (فــارس) (شــش نامه) ـ حســین مهــدوی آســیابر از کرج ـ ســید ابوذر نیازی امیرانی از روســتای امیران ـ اردســتان (اصفهان) (چهار نامه) ـ ســعید آقاجان پور از آمــل (مازندران) (دو نامه) ـ فهیمه مســتعلی‌زاده از بردســیر (کرمان) (دو نامه) ـ ســکینه قدمی از یاسوج (کهگیلویــه و بویراحمــد) ـ حســین رحمــان نتــاج از ســرخرود ـ محمودآبــاد (مازندران) ـ عــزت رحیمی نجف آبادی از نجف آباد (اصفهان) ـ نوید جمشــیدی از تالش (گیلان) ـ امیر محمد دهقان جوزدری از نیک‌شهر (سیســتان و بلوچستان) ـ هادی درخشان سیگاری از غازیــان (بندرانزلــی) (دو نامه) ـ ولــی صدیق از بلده ـ نــور (مازندران) ـ هادی غلامی از بافق (یزد) ـ حســین پنبــه کار جویباری از جویبار (مازنــدران) ـ روح‌انگیز بختیاری از تهران ـ پیمان یزدی‌نژاد از بافت (کرمان)

دو ضرب‌المثل قشقایی

****آردی آیازدیر.***

برگردان: پشتش خالی است.

(کنایه از ناپایداری)

**** آسان کسن اوزو موزدن دیر.***

برگردان: کســی که می‌بُرد و می‌دوزد از خودمان است.

(کنایه از آشنایی با فردی مهم و مسوول)

فرستنده: صیادلک از کودیان شیراز (فارس)

ترانه مازنی

یواش یواش هوا تاریک در بونه
لمپاره سو هکن بل طاق بالار
پنمــازه مــاقع نمــازه وقتــه
پنماز که رسنه داد زنه اما ره

برگردان:

آرام آرام هــوا رو به تاریکی می‌رود / چراغ قدیمی را روشن کن روی طاقچه بگذار / غروب است و هنگام نماز مغرب و عشــا / نماز اســت که به فریاد ما خواهد رسید.

فرستنده: حسین رحمان نتاج
از: سرخرود محمودآباد (مازندران)

دیوانه خودش را عاقل می‌پندارد و عاقل هم می‌داند که دیوانه‌ای بیش نیست

●شکسپیر

زیر نظر: علی کیانی موحد
Sports_Haftegi@yahoo.com

همگام با گوانگ ژو

روز دهم

درخشش فرنگی کاران

تیم ایران در روز دهم مسابقات آسیایی توانست به ۲ مدال طلا و ۱ مدال نقره در کشتی فرنگی دست یابد. از سوی دیگر دونده چینی توانست ۱۰۰ متر را در ۱۰ ثانیه و ۲۴صدم ثانیه بدود و لقب سریعترین مرد آسیا را به خود اختصاص دهد.

دوشنبه (۱ آذر) در دهمین روز بازیهای آسیایی، بابک قربانی در وزن ۹۶ کیلوگرم کشتی فرنگی در رقابت با مامبتوف قزاقستانی و داور توانست هر دوی آنها را شکست داده و به مدال طلا دست یابد. در این مسابقه دو فن قربانی در دو وقت اول و دوم توسط داور مردود اعلام شد تا کار وی برای کسب مدال سخت تر شود. از سوی دیگر نیز طالب نعمت پور در دیداری جذاب و دلنشین توانست حریف کره جنوبی خود را شکست داده و بر روی سکوی اول بایستد.

فرشاد علیزاده نیز در وزن ۷۴ کیلوگرم در دیدار اول شکست خورد و در گروه بازنده ها به کارش ادامه داد و در دیدار رده بندی با برتری برابر حریف ازبکستانی به مدال برنز دست یافت.

تیم بوکس یکی از ناکامان این روز بود و کرمی و سپهوند از دور مسابقات خارج شدند. تیم اسلحه سابر شمشیربازی نیز از مسابقات حذف شد و تیم دوچرخه سواری ایران نیز به مدالی دست نیافت.

تیم کبدی مردان و زنان ایران در این روز برابر حریفانشان به برتری دست یافته و تیم بسکتبال نیز با نتیجه ۸۸ بر ۴۶ برابر تیم قطر به برتری دست یافته و راهی مرحله بعد شد.

بدین ترتیب تیم ایران در پایان روز دهم، جایگاه خود را در رده چهارم جدول رده بندی، حفظ کرد.

روز یازدهم

سقوط ایران به رده پنجم

در فاصله ۴ روز مانده به پایان بازی های آسیایی ۲۰۱۰ در گوانگ ژو، محمد صالحی و نیلوفر مردانی در رشته اسکیت حذف شدند، ولی تایوانی‌ها در همین رشته ۳ طلا گرفتند تا جای ایران را در رده چهارم جدول رده‌بندی مدال ها تصاحب کنند.

سه شنبه (۲ آذر) و در یازدهمین روز بازی های آسیایی، سجاد مرادی در ۱۵۰۰ متر نقره گرفت و هندبال نیز فینالیست شد. اما ماجراهای داوری کشتی، خبرسازترین اتفاق در رقابت‌های روز یازدهم برای کاروان ورزش ایران بود. ابهامات در روند قضاوت مسابقه امیر علی اکبری در ۱۲۰ کیلوگرم کشتی فرنگی به گونه ای بود که بهرام افشارزاده دبیر کمیته المپیک ایران، نامه ای اعتراض آمیز به شیخ احمد فهد الصباح رییس شورای المپیک آسیا نوشت و خواستار بازبینی فیلم مسابقه توسط داوران بیطرف شد. غلامرضا محمدی سرمربی تیم ملی کشتی آزاد، در مصاحبه با خبرگزاری ایسنا تاکید کرده که از نزدیک، شاهد رد و بدل شدن پول بین داور کره‌ای مسابقه با مسوولین تیم قزاقستان بوده است.

جعفر اولیا سرپرست تیم ایران هم گفت: «هیچ کس نمی‌تواند منکر قضیه شود. کشورهای مختلف به داوران پول می‌دهند. من هم با دو کیلو پسته نمی‌توانم کاری بکنم!»

مهدی سهرابی نفر سوم دوچرخه سواری

محمد بنا سرمربی تیم ملی کشتی فرنگی نیز گفته است: «سر امیر علی اکبری را بریدند.»

البته در این روز تیم فوتبال ایران با شکست برابر ژاپن در مرحله نیمه نهایی، راهی دیدار رده بندی شد. در این مسابقه نیز داوری کمی جنجالی بود.

روز دوازدهم

بوسه حدادی بر یاحسین (ع)

در این روز با اینکه توانستیم به ۴طلا، یک نقره و چهار برنز دست یابیم اما جایگاه چهارم هنوز در اختیار تیم تایوان بود. تیم تایوان در این روز با کسب تمام مدالهای رشته اسکیت، در جایگاه چهارم ایستاد و تیم ما از جای پنجم تکان نخورد.

در روز چهارشنبه (۳ آذر) تیم کشتی آزاد ایران خوش درخشید و ۲ مدال طلا توسط جمال میرزایی و صادق گودرزی و یک مدال نقره توسط مهدی تقوی کسب کرد. حسن رحیمی و سعید داوری دیگر کشتی گیران آزاد کار بودند که در دورهای ابتدایی حذف شدند.

در کاراته نیز ذبیح الله پورشکیب به مدال طلا دست یافت و محمد ستارپور، علی مظاهری و روح الله حسینی در بوکس به مدال برنز دست یافتند.

در دو و میدانی و پرتاب دیسک، احسان حدادی

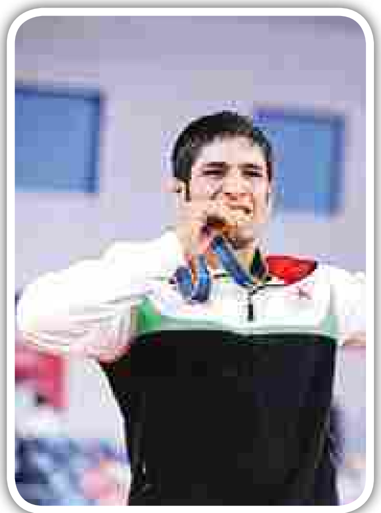

سعید عبدولی، قهرمان کشتی فرنگی

احسان حدادی، قهرمان پرتاب دیسک

تیم قایقرانی بانوان

تیم ملی کبدی بانوان به عنوان نایب قهرمانی دست یافت

به نشان طلا دست یافت و محمد صمیم نیز مدال برنز را از آن خود کرد. تیم والیبال ایران نیز در سه گیم متوالی برابر تایلند به برتری دست یافت و راهی دیدار نهایی شد. تیم بسکتبال نیز با برتری ۶۷ بر ۴۳ برابر اردن راهی دیدار نیمه نهایی شد. تیم کبدی زنان نیز به مرحله نهایی مسابقات راه یافت. از سوی دیگر لیلا ابراهیمی و هادی سپهرزاد که دو بخت اصلی ایران برای کسب مدال در رشته دو و میدانی بودند از این مسابقات حذف شدند. تیراندازان تیروکمان ایران نیز از دور مسابقات کنار رفتند.

روز سیزدهم

طلای ۱۹عیار ایران

در پایان روز سیزدهم بازی‌های آسیایی گوانگ ژو، به رغم جهش ناگهانی قزاقستان، ایران توانست با افزودن به مدال‌های زرین خود، در رتبه چهارم جدول مدال ها بایستد. چین با کسب ۱۸۱ مدال، رکورد تازه‌ای در بازی‌ها به‌جا گذاشته است.

ایران در روز پنجشنبه (۴ آذر) سه مدال طلا، یک نقره و چهار برنز کسب کرد. قزاقستان اما با کسب ۸ مدال طلا، پدیده سیزدهمین روز بازی‌های آسیایی بود. این طلاها در رشته‌های دو و میدانی (۳ طلا)، کاراته (۲ طلا)، بوکس، ژیمناستیک ریتمیک، واترپلوی مردان نیز هر کدام یک طلا بودند.

ایران در حال حاضر با ۱۹طلا، ۱۱نقره و ۲۳برنز، بهترین نتیجه خودش را از حیث تعداد مدال در بازی‌های آسیایی، پس از انقلاب اسلامی به جا گذاشته است.

در این روز کاروان چین نیز رکورد شکنی کرد و مدال‌های طلای خود را به عدد ۱۸۱ رساند که حدنصاب جدیدی در تاریخ بازی‌هاست. آن ها جمعاً ۳۷۶ مدال گرفته اند.

رضا یزدانی در کشتی آزاد توانست به زیبایی در بازی نهایی حریف ازبک خود را مغلوب ساخته و به مدال طلا دست یابد. فردین معصومی نیز به مدال برنز این دوره از رقابتها قناعت کرد. سجاد مرادی نیز که پیش از این در دوی ۱۵۰۰ متر به مدال نقره دست یافته بود، در ۸۰۰ متر با کمک برادرش توانست به عنوان ارزشمند قهرمانی دست یابد.

احمد طالبیان دیگر طلایی ایران بود. وی در قایقرانی کایاک و در حالیکه تا آخرین لحظات در جایگاه سوم قرار داشت، به ناگاه تمام حریفان را پشت سر گذاشت و به عنوان قهرمانی دست یافت. شاهو ناصری نیز به مدال نقره کانو دست یافت و تیم کایاک چهار نفره ایران نیز توانست مدال برنز مسابقات آسیایی را کسب نماید.

اما تیم بسکتبال ایران با شکست در آخرین دقیقه مقابل چین، راهی دیدار رده‌بندی شد. در دیداری که حدود بیست هزار تماشاچی داشت، بسکتبال ایران در مرحله نیمه نهایی مقابل میزبان رقابت‌ها، با نتیجه ۶۸ بر ۶۵ مغلوب شد.

تیم فوتبال ایران نیز یکی از ناکامان این روز بود. آنها در حالیکه در بازی رده بندی با نتیجه سه بر یک از کره جنوبی پیش بودند، سرانجام با نتیجه چهار بر سه مغلوب شده و از دست یابی به مدال برنز نیز بازماندند.

روز چهاردهم

ایران چهارم شد

با کسب ۶ مدال دیگر در روز ماقبل آخر بازی‌های آسیایی، کاروان ورزش ایران جایگاه خود را در این دوره از بازی‌ها تثبیت کرد و در مقام چهارم ایستاد. مدال طلای جاسم ویشگاهی در رشته کاراته بیستمین و آخرین مدال طلا برای ایران بود.

ایران که در رشته های تیمی فوتبال و والیبال ساحلی از دستیابی به مدال بازمانده بود، در فینال‌های والیبال، کبدی و هندبال روز جمعه (۵ آذر) نیز نتیجه را به رقبای خود واگذار کرد.

قزاقستان به رغم برتری چشمگیر نسبت به ایران در مدال‌های نقره و برنز، صاحب ۱۸ مدال طلا شده و از این رو پس از ایران در رتبه پنجم قرار گرفت.

بهرام افشارزاده دبیر کمیته المپیک ایران از کشتی فرنگی و آزاد، ووشو، تکواندو، هندبال و دوومیدانی به عنوان فدراسیون‌هایی یاد کرد که بیش از حد انتظار ظاهر شدند.

او همچنین گفت: «شمشیربازی، بوکس، تیر و کمان، جودو، اسکیت، والیبال ساحلی و فوتبال کمتر از حد انتظار ظاهر شده‌اند. از شنا، شیرجه و بیلیارد هم انتظاری نداشتیم.»

به این ترتیب در فاصله یک روز تا پایان بازی‌های آسیایی، پرونده این مسابقات برای ورزش ایران بسته شد. چینی ها ۴۱۲ مدال گرفته‌اند که ۱۹۷ تای آن زرین است! تیم ملی والیبال در بازی نهایی با نتیجه ۳ بر یک مغلوب ژاپن شد و از دستیابی به مدال طلا بازماند. تیم ملی هندبال ایران نیز با شکست برابر کره جنوبی در جایگاه دوم قرار گرفت. تیم ملی بسکتبال در بازی رده بندی توانست تیم ژاپن را مغلوب ساخته و به عنوان سوم دست یابد و تیم کبدی ایران نیز با شکست در دیدار پایانی برابر هند به نایب قهرمانی دست یافت. در این دوره از بازیها ورزشکاران زن ایرانی حدود ۲۵٪ مدالهای کاروان ایران را کسب کردند که جای غرور آفرینی دارد. ■

آزمند هرگز از آنچه دارد راضی نیست ● سن دوران

تیم ملی بسکتبال در رده سوم جای گرفت

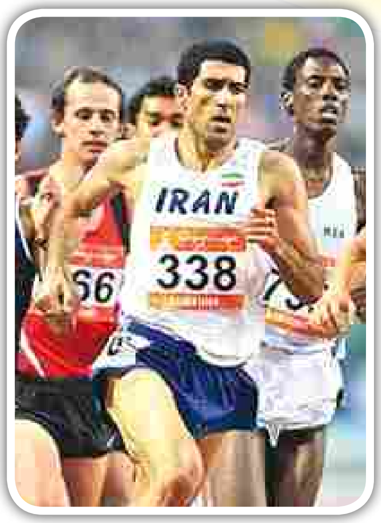

سجاد مرادی نفر دوم ۱۵۰۰ متر و نفر اول ۸۰۰ متر

لیلا ابراهیمی در عین شایستگی مقامی کسب نکرد

رقابت مسوولان برای مصادره موفقیت‌های ورزشکاران ایران

در کنار رقابت‌های مختلف در رشته‌های گوناگون ورزشی از شانزدهمین دوره بازی‌های آسیایی که به میزبانی چین در گوانگ‌ژو برگزار شد، رقابتی پایاپای و پرحاشیه نیز بین مدیران ورزش ایران برپا بود.

مصادره موفقیت کاروان ورزش ایران که با ۲۰ مدال طلا در رده چهارم جدول رده‌بندی مدال‌ها قرار گرفت، محل رقابت پر تنش بین **محمد علی آبادی** رئیس کمیته ملی المپیک و **علی سعیدلو** رئیس سازمان تربیت بدنی بود. تنش‌های این رقابت تا آن‌جا بالا گرفت که **حجت الاسلام یحیی زاده** رئیس کمیسیون تربیت بدنی مجلس شورای اسلامی را نیز به واکنش واداشت. او در گفت‌وگویی، تاکید کرد:

«شخصاً دغدغه این را دارم که با این پیروزی‌هایی که در گوانگ‌ژو به دست آمده، بر سر این که چه کسی چه قدر نقش داشته درگیری و اختلاف‌هایی به وجود بیاید. اگر این اتفاق بیفتد روز از نو روزی از نو. دوباره مشکلات شروع می‌شود.»

سابقه رقابت‌های پر تنش

طی یک سال گذشته، اختلافات بین دو مدیر سازمان ورزش و کمیته المپیک جمهوری اسلامی ایران چنان اوج گرفت که کار به درگیری فیزیکی بین مامورین حراست دو گروه و مداخله نیروی انتظامی تهران کشیده شد.

در جریان بازی‌های آسیایی گوانگ‌ژو ، پس از کسب هر مدال طلا، علی آبادی و سعیدلو گفت‌و‌گوهایی به صورت زنده با شبکه سوم صدا وسیما انجام داده و در تشریح علت کسب آن مدال طلا، فقط دلایلی را برشمرده‌اند که به مجموعه تحت مدیریت خودشان مرتبط است. این در حالی است که پس از ناکامی ورزش ایران در المپیک ۲۰۰۸ پکن، علی آبادی رئیس وقت سازمان تربیت بدنی حاضر به انجام مصاحبه با هیچ رسانه‌ای نشد و آخوندی، مسوول وقت روابط عمومی سازمان ورزش را به نمایندگی از خودش به گفت‌و‌گوهای رادیویی و تلویزیونی می فرستاد.

قهر کردن علی آبادی

سایت خبری آینده نیوز نیز با گزارش مفصلی از ادامه درگیری‌های لفظی و تنش های بین سعیدلو و علی آبادی در متن بازی‌های آسیایی نوشته است:

«سعیدلو در سالن تکواندو و ووشو از نفوذ خود روی فدراسیون های ورزشی استفاده کرد و به تنهایی همه مدال‌ها را به نمایندگان ایران داد. این جا بود که علی آبادی هم قهر کرد.»

سایت خبری عصر ایران هم نوشته است: «در جریان اعطای مدال طلا به نصر آزادانی در تکواندو، قرار بود محمد علی‌آبادی و پولادگر در محل انجام مراسم حاضر شوند که سعیدلو به سرعت خودش را به پکن می‌رساند و بعد از رایزنی با مسوولان سالن، نام خودش را جایگزین پولادگر می کند.»

همین اتفاق البته در ووشو هم رخ می‌دهد تا به نقل از این سایت، با تلاش اطرافیان سعیدلو، نام رییس سازمان ورزش به جای علی‌آبادی برای اهدای مدال در ووشو در نظر گرفته شود.

سایت های خبری در ایران نوشته‌اند این اتفاقات موجب رنجش علی‌آبادی و ترک سالن از سوی او شده. سعیدلو سپس خودش را به سالن وزنه برداری رسانده تا شخصاً طلای قهرمانان سنگین وزن را به گردن آن‌ها بیاندازد.

علی آبادی نیز بلافاصله به استادیوم فوتبال رفت. جایی که می‌دانست بسیاری از خبرنگاران ایران در آن جاحضور دارند. او پس از پایان بازی ایران و عمان که به برتری ایران انجامید، به میان خبرنگاران آمد و عنوان کرد که همه این مدال‌ها ثمره چهار سال مدیریت اوست. در ادامه نیز برای اهدای مدال طلای محسن شادی، سعید لو داوطلب شد. در حالی که علی آبادی در جایگاه میهمانان نشسته بود.

آینده نیوز نوشته است این دو مسوول ورزش در دیداری که ظهر روز دوشنبه با هم داشتند، با یکدیگر به توافقاتی رسیده‌اند. در این جلسه مقداد نجف‌نژاد و یوسف‌نژاد دو تن از نمایندگان مجلس نیز حضور داشته‌اند و به نوشته این سایت، موقتاً پرچم سفید صلح را بالا برده اند.

■

گزارشی کوتاه، جدی و البته فانتزی از یک خبرنگار اعزامی به گوانگ ژو

کاظم روحانی نژاد – خبرنگار اعزامی صدا و سیما به گوانگ ژو

گوانگ ژو و مسابقات آسیایی برایم تجربه تازه ای بود ، پس از بیست سال کار سیاسی، میدان جدیدی پیش رویم گشوده شد که هرلحظه اش با دیگری متفاوت رقم می خورد به این معنا که هیجان، دلهره، نشاط و اندوه در کنار هم مفهوم حضور در این عرصه را متجلی می کرد. هرچند تجربه پوشش خبری مسابقات ورزشی را به صورت دوره ای و یا موردی درخارج از کشور داشتم ولی در این دوره علاوه بر فراوانی و تنوع مسابقات ،هم تصویر بردار بودم و هم خبرنگار، بار هم خورده بود و به ناچار حمل می کردم! وقتی با سه پایه و دوربین به همراه کیف وسایل صدا، باطری، میکروفن و نوار همه بردوش و دست در هوای گرم و شرجی به این سو و آن سو می دویدم، فراموشم می شد که من در آخر کارم نه اول کار !! نظم و نسق حاکم بر ورزشگاه و خنگی چینی ها هم گاهی خستگی را بیشتر می کرد. دعوا و قهر و آشتی «سعیدلو» معاون رئیس جمهور و رئیس سازمان تربیت بدنی و «علی آبادی» رئیس کمیته ملی المپیک هم ماجرایی است . اختلاف این دو به گونه‌ای بود که چینی ها هم می دانستند داستان چیست و نباید کاری کنند که اوضاع به هم بریزد. مثلا در هرپیروزی و کسب نشانی و پس از پایان مبارزه ورزشکاران ایرانی رقابت این دو با یکدیگر برای اعطای نشان به فرد پیروز آغاز می شد!! که دست آخر با وساطت خودی ها، یکی نشان را به گردن ورزشکار قهرمان می انداخت و دیگری دسته گل به او می داد تا سهم هر یک در عکس و تصویر و خبر محفوظ بماند و ایضا غائله فرو نشیند!!

پیشنهاد بدی نیست که مثل تیم ملی والیبال ساحلی که درقالب دو تیم دو نفره آمده بودند و یک بار برای صعود به مرحله دوم مقابل هم قرار گرفتند، جناب سعید لو و جناب علی آبادی در پایان بازی ها به داخل زمین می رفتند و البته نه با لباس والیبال ساحلی بلکه با همان کت وشلوار جانانه با هم مسابقه می دادند تا حق به صاحبش برسد و پیروز این معرکه مشخص شود! چینی ها برای سعیدلو سنگ تمام گذاشتند یک اسکورت حسابی درحد رئیس جمهور راه می انداختند و تمام مسیر حرکت را اصطلاحا «قرق» می کردند. حتی در برخی مسافت ها که بیشتر از یکصد کیلومتر و بزرگراه هم بود تمام ورودی ها را می بستند تا این کاروان به راحتی عبور کند و در سراسر مسیر هم هر صد متر پلیس چیده بودند تا امنیت کاملتر شود و نمی دانم چرا جناب سعیدلو تصمیم گرفت تا آخر بازی ها در گوانگ‌ژو بماند و این تصمیم صد البته چینی ها را متعجب و در عین حال خسته کرد.

یک مامور چینی همراه هیات، چند بار با کنایه گفت: خوب شد که همه مقامات ورزشی کشورها روز پس از مراسم افتتاحیه به کشورهاشان باز گشتند و گرنه برای ما امکان ارائه خدمات سخت تر بود! موضوع افزایش روز افزون تعداد اعضای هیات هم چینی ها را کلافه کرد، یکی شان می گفت :

در نامه رسمی وزارت خارجه چین نام پنج نفر به عنوان میهمان رسمی ثبت شده اما در همان لحظه ورود دو نفر دیگر به جمع اضافه شدند که از ابتدا بر سر سوار شدن به خودرو بگو مگوها شروع شد و چینی ها بخشی از وقت و کار روزمره خود را بر سر این موضوع که این ها جزو هیات نبوده‌اند و چرا حالا هستند اختصاص می دادند و سرانجام هم با نارضایتی مجبور به ارائه خدمت می شدند.

بی نظمی و تصمیم گیری های فی البداهه هیات ایرانی چینی‌ها را سردرگم ساخته بود به گونه‌ای که شب که می شد مسوول هماهنگی کارهای هیات، مغزش هنگ می کرد و سر به بیراهه می گذاشت، تازه او کسی بود که تجربه کار با ایرانی ها و این گونه بی نظمی ها را داشت و با آن خو گرفته بود. دلش می خواست، سفر این هیات که تمام شود، حداقل به یک ماه مرخصی با استراحت کامل برود تا بلکه فشار های عصبی این مدت جبران شود . به راستی که چیدن پانصد مامور پلیس و بستن خیابان‌های یک مسیر کار دشواری است و احتیاج به ساعت ها برنامه ریزی و امکانات دارد اما در یک لحظه تصمیم هیات عوض می شد که مثلا به جای قم به «علی آباد کتول» بروند!...

دیالوگ خواندنی فردوسی‌پور و عبداللهی

درباره ممنوع‌المصاحبه شدن علی دایی

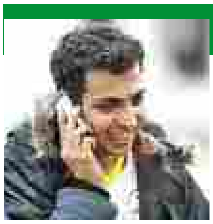

عادل فردوسی‌پور در برنامه نود با عبداللهی (دبیر کمیته‌ی انضباطی فدراسیون فوتبال) درخصوص ممنوع‌المصاحبه شدن علی دایی (مربی پرسپولیس تهران) گفت‌و گو کرده است به‌شرح زیر:

عبداللهی (دبیر کمیته‌ی انضباطی): ما بر اساس قوانین، ترجیح دادیم آقای دایی مصاحبه نکنن!

فردوسی‌پور: آیا این نقض آزادی بیان، با قانون اساسی ما منافات نداره؟

عبداللهی: ما منافاتی نمی‌بینیم...

فردوسی‌پور: یه کشور دیگه رو می‌شه اسم ببرید که همچین حکمی داده؟!

عبداللهی: من حضور ذهن ندارم.

فردوسی‌پور: این حکم، ۱۵ یا ۱۶ آبان داده‌شده، الانم اول آذره، یعنی شما تو دو هفته هنوز نتونستین یه مصداق پیدا کنید که تو یه کشور دیگه همچین حکمی بدن!؟!؟!؟ حالا هم که آقای دایی درباره‌ی آب و هوا و آمپول مصاحبه می کنن.

عبداللهی: بله، اتفاقاً ما هم استفاده می کنیم از صحبتاشون!

فردوسی‌پور: الان از این وضعیت خیلی احساس قدرت می کنید دیگه!؟

درگیری فیزیکی حامد حدادی و همسرش در آمریکا

به گزارش یاهو، پلیس ایالت تنسی آمریکا زوج جوانی را که به دلیل درگیری فیزیکی زخمی شده بودند به بیمارستان منتقل کرد. این زوج جوان، بازیکن سنتر تیم بسکتبال ممفیس گریزلیز و همسر او بودند. صبح پنج‌شنبه پلیس برای پی گیری یک گزارش به آپارتمانی در مرکز شهر رفت و با حامد حدادی و همسرش که به خاطر ضرب و شتم یکدیگر مجروح شده بودند، مواجه شد. طبق گفته‌های پلیس، این دو اول با هم مشاجره لفظی پیدا کردند و سپس کارشان به ضرب و شتم کشیده شد. پلیس، حامد و همسرش را برای درمان به بیمارستانی در نزدیکی محل سکونتش منتقل کرد.

کریس والاس، مدیرعامل تیم ممفیس وقتی در جریان این مشاجره قرار گرفت گفت: «باشگاه از این موضوع باخبر شده است و تا زمانی که اطلاعات لازم را به دست نیاورده‌ایم از هر گونه اظهار نظر معذوریم!» حامد در ۱۵ بازی گذشته تیمش فقط ۴ بار به میدان رفته است. به گفته همسایه ها ساعت ۵:۳۵ صبح پنجشنبه به وقت محلی صدای دعوای این دو از طبقه دوازدهم آپارتمانشان شنیده شد و همسایه ها را برآشفت. گلناز (با اسم مستعار عسل) به پلیس ممفیس گفت حامد از اینکه وی با مردی صحبت کرده عصبانی شده و وی را به سینه دیوار کشانده و با دست می خواسته وی را خفه نماید که وی در این حالت با دستان خود به صورت حامد چنگ انداخته و باعث شده تا حامد وی را رها سازد.

بر این اساس پلیس گلناز را خونین با صورت کبود و حامد را در حالی که صورتش خراشیده شده بود پیدا نمود. پلیس می گوید هر دو به زد و خورد اعتراف کرده و هر دو هم علیه یکدیگر صحبت کرده اند.

گلناز به پلیس گفته حامد بسیار غمگین بوده چرا که وی را در حال صحبت با یک مرد دیده است و به همین دلیل وی را به گوشه دیوار برده و وی را بالا کشیده و دستانش را روی گلوی وی گذاشته و فشرده است. ظاهرا شاهدی هم این ماجرا را که حدادی وی را داشته خفه می کرده، تایید کرده است.

پلیس، حامد حدادی را با چندین زخم روی صورت و دست پیدا کرده و تحت پرسش قرار داد. وی در مورد پارگی ایجاد شده در سر گلناز گفت صابونی به طرف وی پرتاب کرده است که کمانه کرده و غفلتاً به سر وی برگشته است. حامد همچنین گفت گلناز یا عسل چند چیز دیگر به سوی وی پرتاب نموده است. بعد از اینکه گلناز خود را در حمام حبس می کند حامد از ترس اینکه وی با چاقو خود را نکشد در حمام را با لگد شکسته و به داخل رفته است.

به دلیل این اعترافی که از هر دو جانب صورت گرفت، پلیس مطابق قوانین هر دو را بازداشت نموده و هر دو را متهم نمود. هر دو فعلا در بیمارستان محلی در ممفیس به دلیل آسیب بدون شدت و در حد کم بستری هستند.

قدردانی رئیس ستاد ارتش از قهرمانان سیزم ارتش

طی مراسمی با حضور رئیس ستاد و معاون هماهنگ کننده ستاد ارتش از افتخار آفرینان تیم کشتی ارتش در مسابقات ارتشهای جهان (سیزم) قدردانی به عمل آمد.

در این مراسم که در محل ستاد فرماندهی ارتش برگزار شد، توسط امیر سرتیپ دکتر دادرس از آقایان غلامحسین بساطی و ناصر ملکی مربیان تیم، حسن رحیمی و جعفر دلیری بابت دریافت مدال طلا و آقایان شیرزاد بهشتی، حسن رنجبر جهت کسب مدال نقره با اهدای لوح سپاس و هدایای نفیس تجلیل شایانی به عمل آمد.

گفتنی است، در این دوره از مسابقات کشتی قهرمانی ارتشهای جهان (سیزم) که به میزبانی کشور فنلاند برگزار شد، تیم ایران موفق شد پس از ۱۵ سال در رشته آزاد با کسب ۵ طلا و ۲ برنز بر سکوی قهرمانی بایستد و در رشته فرنگی نیز با کسب یک طلا، ۳ نقره و یک برنز مقام نایب قهرمانی را از آن خود کند.

نجات ۳ کوه‌نورد در قله دماوند

به گزارش جواد مجاوری خبرنگار اطلاعات هفتگی از بخشداری منطقه لاریجان و بر اساس اطلاعیه بخشدار این منطقه، چهار کوه‌نورد به اسامی مهدی خرمانی از روستای ناندل، بهاره رهنما، یاسر رشدیان و معصومه منصوری از بجنورد تا پناهگاه تخت فریدون صعود کرده بودند که در برگشت برای گروه حادثه‌ای رخ داد. اکیپی از روستای ناندل به سمت پناهگاه حرکت کرده و توانست ۳ نفر از کوه‌نوردان را به روستا بازگرداند اما خانم رهنما به دلیل شکستگی پا و خونریزی نتوانست خود را به روستای ناندل برساند و در پناهگاه مانده و هیچ خبری نیز از سلامتی وی در دست نیست. در ضمن هلی کوپتری نیز به منطقه اعزام گردید اما نتوانست در مکانی مستقر شود و مجبور شد که به مرکز بازگردد. در حال حاضر نیز گروه دیگری برای پیدا کردن خانم رهنما به محل اعزام شده اند اما هنوز موفق به این امر نشده اند.

آدم لجوج چون دانسته خطایی کند بیش از دیگران بر خطای خود دریغ می خورد • حجازی

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای شنبه و سه شنبه از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

ازدواج مجدد کردم

رحیم رحیمی، ۴۰ ساله، متأهل، شاغل، ارومیه

خواب دیدم با رضایت همسرم رفتم و با خانمی ازدواج کردم. وقتی که با او به خانه آمدم، دیدم همسرم نیست. سراغش را گرفتم. گفتند در اتاق خواب است. رفتم و دیدم دارد گریه می‌کند. پرسیدم: چرا ناراحتی؟ مگر خودت راضی نبودی که بروم و زن بگیرم؟ گفت: من گفتم برو زن بگیر ولی نه زنی به این خوشگلی و جوانی... بعدش بی هیچ دلیلی بیدار شدم.

تعبیر

با توجه به حرف‌هایی که با هم زدیم، از همسرتان راضی هستید زیرا خانم خوبی است. فقط یک دلیل وجود دارد که این خواب را دیده‌اید: گاهی همسرتان با شما شوخی می‌کند و می‌گوید: اگر با فلانی ازدواج می‌کردم، وضعم بهتر می‌شد... مثل فلان فامیل‌مان هم نشدی که عقل درست حسابی ندارد و کلی پولدار است... این حرف‌های او که خودتان هم می‌دانید کاملاً شوخی است، ناخودآگاه شما را رنجانده است و در خواب مقابله به مثل کرده است... به خانم‌های گرامی یادآوری می‌کنم که با شوهرهای خود چنین شوخی‌هایی نکنند زیرا حتی اگر در ظاهر نشان بدهند که ناراحت نشده‌اند، به‌راستی می‌رنجند و به جای این که شوخی را با شوخی جواب بدهند، ممکن است بهانه‌ای به دست بیاورند و برعکس رحیم رحیمی که بی‌هیچ دلیلی بیدار شد، بیدار نشوند و با همسر دوم‌شان که ممکن است کاملا هم خیالی باشد، زندگی کنند. این موضوع، کمی پیچیده است و در این مختصر نمی‌توانم بیش از این توضیح بدهم. اگر کسی سؤالی دارد، تلفن کند تا پاسخش را بگویم.

نمایشگاه وسایل دخترم

ماهرخ گلدوست، ۲۷ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم چند سال جلوتر است و من سی و چند ساله‌ام. در سالنی که خانهٔ من بود، لوازم دخترم را که او هم چند سال بزرگ‌تر بود، به نمایش گذاشته بودم. دوستانم که همگی خانم‌هایی موفق و تحصیل کرده‌اند، در سن امروزشان برای تماشا آمده بودند و خواهان لوازم دخترم بودند تا آنها را به فرزندان‌شان بدهند. برای مثال یکی از دوستانم که پزشک است، پوتین دخترم را برای پسرش می‌خواست. با این‌که می‌دانستم او نیاز مالی ندارد، تعجب نمی‌کردم که چرا برای گرفتن آن پوتین‌ها اصرار می‌کند. ضمناً رفتار دوستانم با من طوری بود که انگار من مقامی علمی دارم و بسیار مشهور هستم.

تعبیر

خواب خوبی دیده‌اید و می‌گوید: قبلاً زندگی زناشویی دشواری داشته‌اید و نمی‌توانسته‌اید از استعدادهای خودتان استفاده کنید. پس از این‌که از شوهرتان جدا شدید، کم‌کم به آرامش رسیدید و کارهای علمی گذشته را از سر گرفتید. این خواب می‌گوید تا چند سال دیگر پیشرفت علمی و اجتماعی و اقتصادی خوبی خواهید کرد. چرا؟ زیرا کسی که به آرامش رسیده باشد و هدف خوبی را دنبال کند، حتماً موفق خواهد شد...

آنجا که دوستان‌تان خواهان لوازم دخترتان هستند، به این معنی نیست که مثلاً پوتین او را بگیرند و به پای بچهٔ خود کنند. این نماد است و یعنی می‌خواهند از شیوهٔ تربیتی شما تقلید کنند تا فرزندان آنها نیز مانند دختر شما تربیت شوند.

* * *

تعبیر خوابهای ایمیلی

استادم رفت

نویسنده: ن. الف. افسانه‌ای، مجرد، دانشجو Sunday، September ۲۶، ۲۰۱۰ ۹:۵۱ AM

تو یه سالن بودم. خیلی خوشحال بودم چون می‌خواستم استاد و دوستم رو ببینم. یکی از هم‌وطن‌هام منو دید و با زبون خودمون باهام حرف زد (من ایرانی نیستم). بهش گفتم حرف نزن نمی‌خوام استادم منو بشناسه. می‌خوام غافلگیرش کنم... بعد دیدم استادم می‌رفت و منم دنبالش می‌رفتم. منو نگاه کرد ولی واکنشی نشون نداد. شاید منو نشناخت ولی حس کردم که بهش الهام شد که منم. از مقدار زیادی پله پایین رفت. دست یه بچه رو هم گرفته بود. حس کردم دارم گمش می‌کنم. دویدم. بعد دیدم یه سری وسیله سر راهم گذاشته تا نتونم دنبالش برم. داشت منو نگاه می‌کرد و با نگاهش می‌گفت: دلم می‌خواد پیشم بمونی ولی بهتره دنبالم نیای چون داری اشتباه می‌کنی. از سن واقعی خودش مسن‌تر شده بود. لب‌هاش به رنگ لب‌های کسایی بود که زیاد سیگار می‌کشن. حس کردم درد بزرگی توی دلش هست. بغض کرده بود. دست بچه رو گرفت و رفت. یه بار ایستاد و منو نگاه کرد. انگار خداحافظی کرد.

ناراحت بودم و با ناامیدی نگاش می‌کردم. دلم می‌خواست دنبالش برم. رفت و رفت تا این که ناپدید شد.

تعبیر

این خواب می‌گوید بین شما و استادتان رابطه‌ای عمیق‌تر از رابطهٔ استاد و شاگردی وجود دارد که ضمناً رنگ و بویی از وسوسه در آن نیست. شما بسیار مشتاقید او را ببینید ولی با این که از هم دورید، انگار همدیگر را می‌بینید و وجود هم را حس می‌کنید.

استاد پی برده است که اگر این رابطه ادامه پیدا کند، به عشق می‌انجامد و چون می‌داند این عشق برای شما مناسب نیست، می‌رود. نگاه اولش که وانمود می‌کند شما را نشناخته، گذاشتن موانع سر راه شما و گرفتن دست آن بچه، به ما می‌گوید او نمی‌خواهد دنبالش بروید زیرا به دردسر می‌افتید. شما دل‌تان می‌خواهد با او باشید ولی خودتان هم به همان نتایجی رسیده‌اید که استادتان رسیده است. چرا از سن خودش پیرتر شده است؟ زیرا می‌خواهید او فقط استاد شما باشد. پیر بودن نماد استادی است.

اجنهٔ نامزد دزد

نویسنده: مینو پردیسی، ۲۸ ساله، مجرد، تهران Thursday، August ۲۶، ۲۰۱۰ ۴:۲۱ PM

از خواننده‌های قدیمی مجله هستم و از ده سالگی اطلاعات هفتگی می‌خونم و... لطفاً تعبیر رو برام ایمیل کنید و اگه امکانش نیست، متن خواب رو ننویسین.

تعبیر

حق با نامزد شماست و خوابی که می‌بینید، ساختهٔ ناخودآگاه شماست. اما چرا ناخودآگاه ما چنین خواب‌هایی می‌بیند؟ دلیلش اثری است که رفتار و گفتار دیگران در ما می‌گذارد. علت هر دو خواب شما هم همین است. این خواب می‌گوید او برای شما مرموز است. شما درباره‌اش سؤال‌هایی دارید که شاید نتوانید بپرسید زیرا ممکن است عصبی شود و یا به شما خرده بگیرد و به کم دانشی متهم‌تان کند. شما نگران هم هستید. یکی از نگرانی‌های شما ترسی است که به از دست دادن او مربوط می‌شود. مثلاً حادثه‌ای اتفاق بیفتد و دیگر او را نبینید.

این خواب‌ها می‌گویند اگر چیزی خلاف میل او بگویید عصبی می‌شود و شما را می‌ترساند.

او حس می‌کند شما کم تجربه هستید و دیگران می‌توانند سرتان کلاه بگذارند. پیشنهاد می‌کنم دربارهٔ ازدواج، بیشتر دقت و فکر کنید و حتماً با مشاور متخصص حرف بزنید.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

در چارچوب قرار نمی‌گیرید و دوست دارید دیگران مطابق میل شما رفتار کنند. دوستان خوبی دارید و محیط زندگی شما امن است و برای رسیدن به مراتب بالاتر تلاش می‌کنید و در این روزها فرصت مناسبی دارید. حلاجی کنید که وظیفه شما نسبت به عزیزتان چیست که هر گونه افراط و تفریطی در آن می‌تواند مسئله‌ساز شود و شرایط را برای شما دشوار کند. در ضمن در این روزهای عزیز لطف خدا شامل حالتان شده و مهری می‌بینید که شبیه معجزه است و باید تا آخر عمر شکر آن را بجا آورید.

اردیبهشت

دلگیرید و می‌خواهید درد دل کنید، ولی اعتراض به خودتان و اعتراف به اشتباهاتتان مانع از انجام آن می‌شود. به دنبال معلم و کتابی هستید که از آن درس بگیرید در حالیکه روزگار بهترین معلم شما بوده و خواهد بود که می‌گوید با دست روی دست گذاشتن از زندگی، رودست می‌خورید، پس شروع کنید، چرا که هر زحمتی می‌تواند پاداش جدیدی برای شما داشته باشد، پس تسلیم نشوید و مصمم باشید که سیلی نقد برای شما همیشه می‌تواند بهتر از حلوای نسیه باشد.

خرداد

چند روزی است که فکرتان مشغول شده و مسائل را پیچیده‌تر می‌بینید و این حالت باعث به هم ریختگی روحی شما می‌شود. افراد خسیس را دوست ندارید و می‌خواهید بهتر از آنچه که هستید به نظر بیایید، چون هنوز به آنچه که می‌خواسته‌اید نرسیده‌اید. با عقل و درایت عمل کنید و اجازه ندهید که حرف‌های دیگران شما را دلسرد کند. در مورد قدرشناسی هم باید بگویم کسی شما را دلخور کرده و حالا امیدوار است که او را بخاطر شرایط خاص‌اش ببخشید و درک‌اش کنید که در این صورت زندگی برای شما هم شیرین‌تر خواهد شد.

تیر

اهل عشق هستید و با ایمان‌اید. دوست دارید که حق را به حق‌دار برسانید اما سوالی در ذهن دارید که باید آن را حل کنید و با هماهنگی لازم بین اعضای بدنتان به نتیجه نزدیک خواهید شد. درضمن بدانید که آینده شما روشن است و بزودی اتفاقی تعیین کننده رخ خواهد داد و رحمت خدا شامل حالتان می‌شود.

دوست خوبم! در به موقع انجام دادن کارها پافشاری کنید و کار امروز را به فردا موکول نکنید تا بتوانید با امکاناتی که دارید مثل یک ستاره عمل کنید. در این روزها به حقیقتی خواهید رسید که باید برایش مژدگانی بدهید.

مرداد

خوش اقبال هستید و بلند پرواز و این کم افتخاری نیست. از کسی گله‌مند هستید و وانمود می‌کنید که برایتان مهم نیست در حالیکه خودتان هم می‌دانید که چنین نیست. کار مهمی پیش‌رو دارید که باید برای انجام آن از هوش و ذکاوت خود مایه بگذارید تا بتوانید وجدانتان را قانع کنید. در گذشته زیادی از انرژی‌های درونی‌تان خرج کرده‌اید که حالا باید فکری به حالش کنید. دوست خوبم! به معنویات بیشتر توجه کنید تا بتوانید روحتان را آرام سازید و تنهایی را به این شکل نبینید و از افراد بد قول و پیمان‌شکن دوری جویید.

شهریور

شما کامروا و بسیار بزرگ‌منش هستید، به دنبال روزی حلال می‌دوید و خوبی‌ها و بدی‌های زندگی را در کنار هم دارید و قبول کرده‌اید به عهد و پیمان پایبند هستید و محبوبیت خاصی در خانواده و محل کارتان دارید و این را نیز بدانید که تمام امکانات برای رشد شما مهیا خواهد بود. پس به قضا و قدر راضی باشید تا بتوانید دنیا را بهتر ببینید و دقت کنید که در این روزها کسی را از خودتان رنجیده خاطر نسازید. در ضمن در این هفته رحمتی خاص به شما می‌رسد که به نوبه خود می‌تواند دنیای شما را با گذشته متفاوت کند اگر...

مهر

پاک و بی آلایش و در عین حال خوش حساب هستید و برای خلاص شدن از تکرار تلخی‌های زندگی باید «من» را به «ما» تبدیل کنید تا بتوانید لذتی را بچشید که در آرزویش هستید. وضع روحی شما رو به بهبود است پس کدورت را از خودتان دور کنید تا بتوانید برای همیشه و در هر کاری سربلند باشید. از انجام کاری ناامید شده‌اید که باید برایش به اندازه خودش غصه بخورید ولی از خرافات دوری کنید و تلاشتان را بیشتر کنید و به خدا توکل کنید تا معجزه همت بلندتان را به عینه ببینید.

آبان

واقعاً فردی بی‌همتااید و رقیب ندارید و اخلاق شما مردم پسند است و صداقت و دوستی‌تان هم بر هر ثروتی برتری دارد، به طوری که بخت و زمانه نیز مجبور است با شما یار و همراه شود و انتظارات شما را در کوتاهترین زمان برآورده سازد. و حالا باید بپرسم این شرایط کم نعمتی است؟! امیدوارم که حداقل برای خودتان منظورتان را شیوا و رسا بیان کنید ولی یادتان باشد که در هر شرایطی حرمت‌ها را حفظ کنید و زیادی کنجکاو نباشید تا باعث دلخوری کسی نشوید. امیدوارم از افراد متظاهر دوری جویید و بدانید که خدا از شما راضی است اگر لبخند بر لب داشته باشید.

آذر

تردید را کنار بگذارید و بردباری را جایگزین کم طاقتی‌های همیشگی خود کنید و از فکر کردن به حاشیه‌ها بپرهیزید. در این روزها محافظه کاری نمی‌تواند حداقل برای شما نتیجه بخش باشد بلکه باید عاشقانه برای گفتن حقیقت پیش بروید و بدانید که شما با هر حرکتی که با عشق انجام شود به سوی زندگی بهتر قدم برمی‌دارید و امیدوارم که آن را نادیده نگیرید. پس قدر خود و زندگی سالم‌تان را بدانید تا بتوانید تاریکی‌های موجود را به روشنایی تبدیل کنید چرا که شما به هر سازی که زندگی نواخته ساخته‌اید و مهارت خوبی در کنترل فرصت‌های نایاب زندگی دارید.

دی

حافظه خوبی دارید و از ظاهرسازی متنفرید، گاهی خونسرد عمل می‌کنید و دیگران را در قضاوت به اشتباه می‌اندازید. دوست خوبم! زمان در انجام کارهای شما مهمترین عامل است و شما هم باید برای تغییر شرایط پیش‌رو گذشته را رها کنید و بدون طمع به داشته‌هایتان بیاندیشید. مهمترین نکته‌ای که باید یادآوری کنم، این است که تا پشت شما به خدا گرم است تمامی درهای بسته به روی شما باز خواهد بود و اطمینان جایگزین تمامی ترس‌ها می‌شود اگر عاشق باشید.

بهمن

این را با قاطعیت و اطمینان می‌گویم که کسی و چیزی با شما سرناسازگاری ندارد و فقط باید بدانید که هر خواسته‌ای راه و روش برآورده شدن خودش را دارد که باید آن را یاد بگیرید. و برایش از چیزهایی که قبلاً آرزوی شما بوده‌اند و حالا بی‌ارزش هزینه کنید! شاید به همین خاطر است که می‌گویند زندگی پیوستگی دارد و همیشگی است و نکته بعدی این که انتظارتان را از دوست همراهتان آنقدر بالا نبرید که او از برآورده شدنش ناامید شود و اتفاقاً حالا باید به فکر کمک به او باشید که او در شرایط خاصی به سر می‌برد و شما به او بیشتر از این‌ها مدیون هستید و به واقع وظیفه دارید.

اسفند

جای شکرش باقی‌ست که وقتی می‌خواهند درباره شما حرف بزنند می‌گویند با اینکه احساس خستگی می‌کنید شادی را به دیگران هدیه می‌دهید و با اینکه مال دنیا برایتان خیلی ارزش ندارد، ولی نمی‌دانم چرا اینگونه به دنبالش هستید که باید به این کارتان تعادلی بدهید هر چند بهانه بسیار است اما قبول کنید که هر چیزی در جای مناسب خودش زیباست و در پایان نیز باید یادآوری کنم به فکر سلامتی روحتان هم باشید و از آرامش و نیایش استفاده کنید تا دچار سوء تغذیه روحی نشوید که مادر تمام بیماری‌هاست!

رنجی که از قصور می‌بریم همیشه از خطر بزرگ‌تر است

● محمد حجازی

خاطرات یک روزنامه فروش

محمدابراهیم رنجبر

آن زن سیگارم را ترک داد

سال‌ها پیش، یعنی هنگامی که جوان بودم، یکی از نمایندگان اقلیت‌های مذهبی در مجلس شورای ملی به نام عیسایان، می‌خواست جشن عروسی دخترش را در باشگاه ارامنه برگزار کند. این باشگاه در خیابان سعدی شمالی، چهار راه سید علی بود. مدیران، سردبیران، نویسندگان و خبرنگاران نشریه‌های معروف نیز به این جشن دعوت شده بودند. ناصر خدایار که مدیر روزنامهٔ ستارهٔ تهران بود، به جمشیدی، عکاس آن روزنامه، مأموریت داد به آن جشن برود و چند عکس تهیه کند اما معلوم شد که جمشیدی به سفر رفته است. خدایار دستور داد به جمشیدی خبر بدهند شتابان به تهران برگردد او هم تلفنی قول داد خودش را ساعت ۹ شب به باشگاه خواهد رساند ضمناً خواهش کرد وسایل عکاسی او را قبل از ساعت ۹ شب به باشگاه ببرند تا هنگامی که خودش به باشگاه رسید، کارش را شروع کند.

وظیفهٔ رساندن وسایل عکاسی به من واگذار شد و مدیر داخلی روزنامهٔ ستارهٔ تهران، کارت دعوت به عروسی و مقداری پول و وسایل عکاسی را به من داد. همین موضوع مقدمه‌ای شد برای این که سیگارم را برای همیشه ترک کنم. این ماجرای شیرین را برای شما تعریف می کنم زیرا معتقدم اگر مفهوم حوادث کوچک و بزرگ را درک کنیم، سودهای بزرگی خواهیم برد.

ساعت پنج بعد از ظهر بود که دوربین و متعلقاتش را تحویل گرفتم و به طرف خانه رفتم تا خودم را تر و تمیز کنم و لباس پلوخوری‌ام را بپوشم و به باشگاه بروم. خانهٔ من در سعدی جنوبی، چهار راه اکباتان بود. وسایل عکاسی را که بسیار سنگین بود، به دوش گرفتم و پیاده به سوی باشگاه رفتم. وزن دوربین‌های پیشرفتهٔ امروزی بیش از نیم کیلو نیست اما فقط باتری ۲۴ پِلیتیِ آن دوربین‌ها چندین کیلو وزن داشت که برای ماشین‌های سنگین هم به کار می‌رفت. باری... ساعت هشت شب به باشگاه رسیدم و به حیاط رفتم تا برای خودم جایی پیدا کنم و بنشینم و خستگی در کنم. وسط حیاط، استخر بزرگی بود که صندلی مهمان‌ها را اطرافش چیده بودند. همهٔ صندلی‌ها پُر بود حتی عده‌ای ایستاده بودند. با دقت بیشتری دنبال صندلی خالی گشتم. سرانجام بین خانمی سی و پنج شش ساله و دختری سیزده چهارده ساله، چشمم به یک صندلی خالی افتاد. رفتم و نشستم و وسایلم را کنار پایم گذاشتم.

آن روزها سیگار کشیدن مخصوصاً بین روزنامه نگارها مُد روز بود. من هم روزی دو سه بسته سیگار چهل تایی همای اُتویی دود می کردم تا از قافله عقب نمانم بنابراین همین که نشستم، سیگاری آتش زدم و تند تند پک زدم و کشیدم. کمی بعد سیگار دوم، و هنوز پانزده دقیقه نگذشته بود که سیگار سوم را هم دود کردم. خواستم سیگار چهارم را روشن کنم که زنی که کنارم نشسته بود، با لهجهٔ شیرین ارمنی گفت:

ـ پسر جان چرا این‌قدر سیگار می کشی؟

گفتم: چه کنیم مادام! عادت کردیم و نمی‌تونیم ترکش کنیم. گفت:

ـ تو که سیگاری نیستی... چرا ادای سیگاری‌ها رو در میاری؟

با غرور نگاهش کردم و گفتم: مادام چه حرفا میزنی! ما روزی سه بسته می کشیم اونوقت شما میگی سیگاری نیستیم؟

با لبخند گفت: پسر جان تو سیگاری نیستی اگه باورت نمیشه، یه نخ از سیگارت بده تا حالیت کنم الکی داری سیگار دود می کنی و سلامتی و پول‌تو به باد میدی.

با خودم گفتم: این زن می‌خواد یه نخ سیگار از من تلکه کنه... ببین از چه راهی وارد شده! اهمیتی ندادم و قوطی مقوایی سیگار هما را به سویش گرفتم. او سیگاری برداشت، من هم با فندک رونسون نقره‌ای رنگی که چند روز پیش خریده بودم، آن را برایش روشن کردم. با شگفتی دیدم با یک پُک خیلی عمیق، حدود نیمی از سیگار را کشید و دودی از دهانش خارج نشد. پک دوم را هم زد و سیگار را تمام کرد. بعد وقتی که چشم‌های حیرت‌زدهٔ مرا دید، با صدایی دودآلود گفت:

ـ اگه فکر می کنی سیگاری هستی و ادای سیگاری‌ها رو درنمیاری، مثل من بکش!

برای این که کم نیاورم، پک عمیقی زدم و خواستم دودش را فرو بدهم ولی حنجره‌ام سوخت و به چنان سرفه‌ای افتادم که نزدیک بود خفه شوم. داشتم می‌مُردم. آن‌قدر سرفه کردم که صورتم سیاه شد. همه با نگرانی نگاهم می کردند و می‌خواستند مرا به دکتر ببرند. آن خانم خیال آنها را راحت کرد و گفت: بذارین سرفه کنه... طوریش نشده.

پس از مدتی، حالم بهتر شد. او سیگار دیگری از من گرفت و روشن کرد و آن را با دو سه پک عمیق کشید و گفت:

ـ حالا یکی دیگه بکش!

من که سرگیجه داشتم و بوی سیگار حالم را به هم می‌زد، قوطی سیگارم را زیر پا له کردم و فندکم را توی استخر انداختم. آن خانم گفت: چرا این کارو کردی؟ گفتم: وقتی که نخوام سیگار بکشم، فندک به چه دردم می‌خوره؟ با لبخند گفت:

ـ کاش اونو میدادی به من تا یادگاری نگرش دارم.

من و آن خانم کمی دیگر حرف زدیم و به او قول دادم دیگر هرگز لب به سیگار نزنم. دختری که این‌طرفم نشسته بود، با لبخند گفت:

ـ آقا! مامانم امشب هم حال شما رو گرفت هم حال بابامو... نگاش کنین! قهر کرده و رفته اونجا.

و به مردی اشاره کرد که کمی دورتر ایستاده بود و ما را تماشا می کرد. به سوی آن مرد رفتم تا بگویم بیاید سرجایش بنشیند. او با من دست داد و خودش را وارطان باغومیان، مدیر فروشگاهی معرفی کرد که زیر ساختمان بانک اصناف، در خیابان فردوسی شمالی بود و لوازم عکاسی می‌فروخت. کمی که حرف زدیم، پرسید: شما عکاس هستین؟ گفتم: نه... و برایش توضیح دادم که چرا به جشن آمده‌ام. خلاصه کنم... او با همسرش آشتی کرد و قول داد یا هرگز سیگار نکشد یا هر نخ سیگار را با دو پُک تمام کند. جالب است که آن خانم سیگاری نبود ولی چنان نفس و ریهٔ قدرتمندی داشت که می‌توانست روی همهٔ سیگاری‌ها را کم کند... ما با هم گرم گفت‌وگو بودیم که ساعت ده، هلهله‌ای در حیاط برپا شد. فهمیدم دارند عروس را می آورند. از جمشیدی هم خبری نبود. وارطان باغومیان گفت:

ـ حالا که عکاس‌تون نیومده، اجازه میدی من از دوربینت استفاده کنم و چند عکس بگیرم؟

از پیشنهادش خیلی خوشحال شدم و دوربین و فلاش را به او دادم. خودم هم باتری را به دوش کشیدم و دنبالش راه افتادم. او از لحظهٔ ورود عروس و داماد و پدر و مادر آنها تا لحظه‌های پایانی جشن، دو حلقهٔ دوازده تایی عکس گرفت بعد مرا با ماشین خودش به خانه‌ام رساند و گفت فردا بروم و نگاتیوها را تحویل بگیرم.

روز بعد به فروشگاهش رفتم و او نوزده قطعه عکس ۱۲ در ۱۸ و دو حلقه نگاتیو به من داد. با شادی عکس‌ها را به دفتر روزنامه رساندم و به سردبیر هنری روزنامه دادم. او با دیدن آن عکس‌های بسیار خوب که لحظات زیبایی در آنها شکار شده بود، پرسید: مگه جمشیدی دیشب به جشن اومد؟ گفتم نه... و ماجرا را تعریف کردم. او مرا تشویق کرد زیرا روزنامهٔ ستارهٔ تهران اولین نشریه‌ای بود که خبرهای مصورِ آن عروسی را منتشر کرد. من نیز دو جایزه گرفتم: رهایی از سیگار، و گرفتن پاداش خوبی برای آن عکس‌ها. ■

شکفتن غنچه های سرخ زندگیمان
(طاها و یاسین)
در میانه این فصل نارنجی (۲۱ آبان ۱۳۸۹)
بر تو همسر عزیزم مبارک باد.
به امید فصلی سبز و رویش سبزتر.
همسر همیشه دوستدار تو علی شاملو

پیام از شما چاپ از ما

زیرنظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

فرشادجان، ششم آذر، ششمین سالگرد پیوند ناگسستنی‌مان را با تقدیم هزاران شاخه گل به تو تبریک می گویم.
همسرت اشرف زارعی ـ اسلامشهر

آقاکریم، یازده آذر روز چشم گشودنت به جهان هستی مبارک، من و پسر گُلمان کیوان سی و چهارمین سالروز تولدتان را شادباش می گوییم.
همسرت پری فرح‌بخش ـ رودسر

بهاره عزیز، قدم نورسیده‌تان مبارک، ما شکفتن این شاخه زیبا (بهنوش) را به شما و همسر گرامیتان آقاسعید تبریک می گوییم.
پدر و مادرت ـ مصیب لطفی و لیلا بهروزی ـ کرمانشاه

امیرجان، عشق را با تو آغاز کردم و عاشقی را در قلب تو دیدم، همراه دو فرزند عزیزمان تولدت را در چهار آذر تبریک می گوییم.
سیدحمیده حل عطایی ـ اسلامشهر

مهدی جان، سوم آذر، سومین سالروز تولدت را تبریک گفته و آرزوی خوشبختی برایت داریم.
پدرت حسین یزدانی و آرزو حاجعلی ـ اصفهان

خسروجان، نهم آذر، هفتمین سالروز پیوندمان را به شما همسر وفادار و زحمت کش تبریک می گویم و آرزوی همیشگی من سلامتی و تندرستی شماست.
همسرت سیده رخساره طبیانی ـ قم

پدر و مادرجان، دوستتان دارم و افتخار می کنیم به شما دو فرشته الهی، که لحظه‌ای ما را تنها نگذاشتید و همیشه مثل فرشته‌ها ما را زیر پر و بالتان محفوظ نگهداشتید.
فرزندانتان ـ محمد ـ محمود و مریم صبوری ـ کاشان

محمدجان، هشت آذر، نوزدهمین سالروز تولدت را جشن می گیریم، آرزوی موفقیت و سلامتی تو گل زیبا را خواهانیم.
پدر و مادرت ـ جعفر کرم‌زاده و مهین قاسمی ـ اردبیل

شقایق خوبم، مقدم نورسیده‌تان را به تو گل زیبا و همسر مهربانت تبریک می گوییم. **مادرت لیلا خواجوی و پدر ابراهیم موسوی ـ همدان**

علی جان، ۹آذر سومین سالروز پیوندمان مبارک، از خدای بزرگ شاکرم که چنین همسر خوب و مهربانی را نصیبم کرده است.
همسرت راحله توکل ـ طالقان قزوین

ستارجان، از کمک بیش از حد، ولطف و محبت شما و خانواده محترمتان نسبت به برادرم کمال تشکر را دارم.
برادرزاده ات سیدمصطفی معروفی ـ زنجان

صادق جان، موفقیتت را در رشته مهندسی پزشکی، تبریک می گوییم و امید آن داریم که با تلاش بیشتر آینده درخشانی داشته باشی.
پدر و مادرت ـ بهرام خوشبین و سودابه حسنی ـ شیراز ـ فسا

آقاحبیب، ده آذر پنجمین سالروز پیوندتان با دختر عموی مهربان صمیمانه تبریک می گوییم.
پسرعمویت عباس خاکی ـ سبزوار

تقدیر و تشکر

بدینوسیله از زحمات و همکاریهای صمیمانه سروران محترم: ائمه جمعه معزز، فرمانداران گرانقدر، فرماندهان لایق نیروی انتظامی و ستاد مبارزه با مواد مخدر و اداره اماکن و اطلاعات و مسئولین گرامی اداره بهزیستی و کمپهای ترک اعتیاد شهرهای شهریار و ملارد آقای کرمی و دیگر عزیزانی که ما را در امر خطیر راه اندازی مرکز ترک اعتیاد الزهرا (س) خالصانه یاری رساندند کمال سپاس و تشکر را دارم.

مسئول مؤسسه رها یافتگان از اعتیاد الزهرا (س)
سینکی وحیدی

پائیز جان، عاشقانه و خالصانه دوست داریم قشنگترین آهنگ زندگیمان تپش قلب نازنین توست. تولدت مبارک.
مامان فاطمه و بابا فرزین

پائیز جان، دوازده آذر روزی است که زمین از عطر وجودت معطر گشت. تولدت مبارک.
خاله فاطمه توکلی

حاج حسین آقای عزیز، نهم آذر میلادت را با هدیه ۵۷ شاخه گل مریم و به یاد مرحومه مادرمان به شما تبریک می گوییم، دوستت داریم.
فرزندانت ـ محسن ـ محمد ـ مهناز اصغرنژاد ـ تهران

مهناز جان، یازده آذر بیست و یکم سالروز تولدت را جشن می گیریم و این روز دوست داشتنی را به شما خواهر گُلم تبریک می گویم.
محسن اصغرنژاد ـ تهران

خانواده محترم لورابی، زیارت کربلا را به شما و خانواده محترمتان تبریک گفته و از خداوند بزرگ آرزوی سلامتی شما را دارم.
محمد سلیمانی ـ اهواز

علیرضاجان، عجب بی‌ساز می‌خندد دلم در جشن میلادت درون سینه‌ام قلبی همیشه تا ابد یادت، یازده آذر، تولدت مبارک. **همسرت سمیه عظیمی ـ کرمانشاه**

نویدعزیز، ۲۴ آذر را با تقدیم ۲۴ شاخه گل از بهترین گل‌های گلستان زندگیت شادباش می گوییم و تولدت را جشن می گیریم.
پدرت محمد الوندی و مادرت فریده زمانی

نویدجان، تو را دوست دارم با همه خوبی‌ها و شادیهایت، بیست و چهارم آذر میلادت مبارک.
عمویت ـ حسین شفیعی

ایمان جان، روز تولد تو باران نبود که می‌بارید، بلکه فرشته‌ها بودند که گریه می کردند، چون یکی از آن‌ها کم شده بود، یازده آذر روز تولدت مبارک.
نامزدت زهرا حمیدی ـ تنکابن

بشیر جان، قدم نورسیده‌ات، پارمیدا در این فصل پاییز مبارک.
پسردایی‌ات حیدر آتش پیکر ـ اسلام آباد غرب

نسرین مهربان، یازده آذر روز میلادت را در کنار تنها گل زیبای ما پرستو جشن می گیریم، تولدت مبارک.
همسرت علیرضا صولتی ـ کاشان

علی حسابی عزیزم، ۱۴ آذر روز تولدت مبارک، سلامتی، موفقیت و عزت روزگار را برایت آروز می کنم، در پناه حق باشی!
مامان و حسام آرزو

پارساجان، ۱۰ آذر، روز تولدت که قشنگترین روز عمر ماست را صمیمانه تبریک می گوییم.
پدر و مادرت، رضا پیشوا ـ مژگان ذاکری

طاهر جان، دنیا را می‌دهم برای یک لبخند تو، تو که شاد باشی، دنیا دارم، عزیزم ۱۷ آذر تولدت مبارک، دوستت دارم.
همسرت حسین ادولی ـ تهران

فهیمه جان، سیزده آذر روز میلادت را تبریک می گویم. سلامتی و موفقیت تنها آرزوی همیشگی ماست.
برادرت میثم ویجگاهی

آدرین عزیزم، با تمامی وجودم دوستت دارم. ۱۸ آذر تولدت مبارک.
پدر و مادرت - بیژن قهرمان خانی - اکرم قنبری - خرم دره

بهرام جان، از اینکه یک لحظه با شما درگیر و ناراحتت کردم عذر می خواهم، امیدوارم مرا عفو کنید. دوستت دارم.
نامزدت نسرین کرمی - کرمانشاه

ساناز مهربانم، سعی و تلاش روز افزونت را می‌ستایم و برایت آرزوی موفقیت می کنم، دوستت دارم، پانزده آذر تولدت مبارک.
همسرت نیما محب ـ تهران

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

اگر به یک انسان فرصت پیشرفت ندهید لیاقت چندان تأثیری در پیشرفت او نخواهد داشت ● ناپلئون

نقاشی های شما

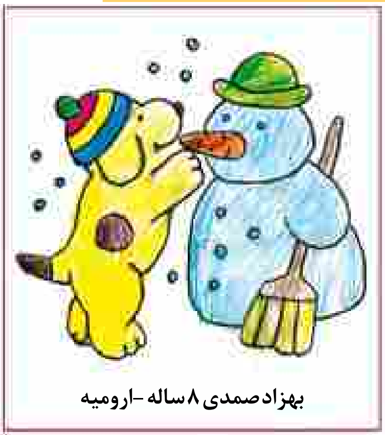
بهزاد صمدی ۸ ساله -ارومیه

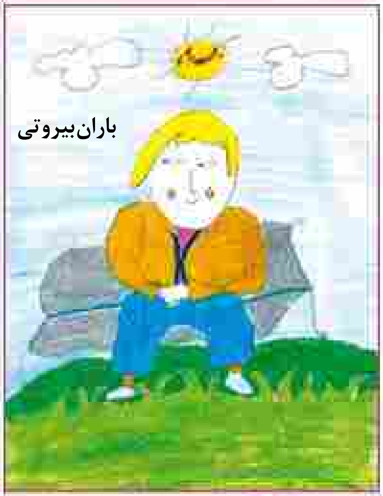
باران بیروتی

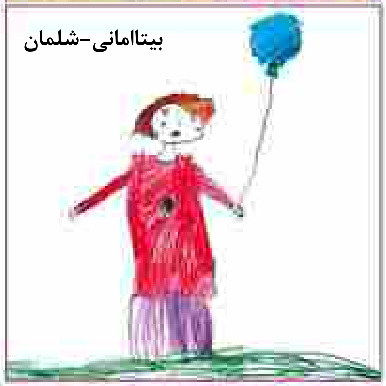
بیتاامانی -شلمان

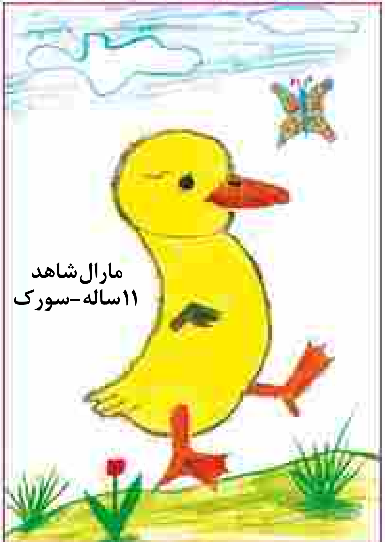
مارال شاهد
۱۱ ساله -سورک

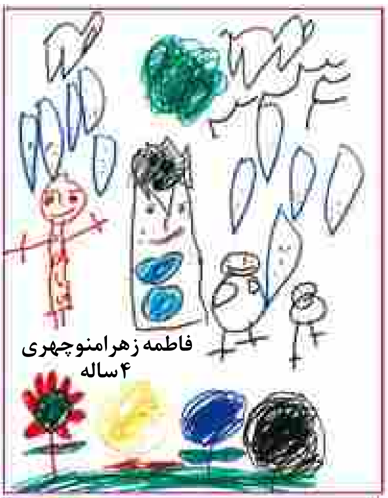
فاطمه زهرامنوچهری
۴ ساله

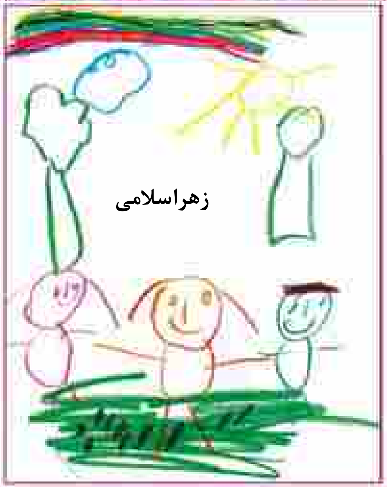
زهرا اسلامی

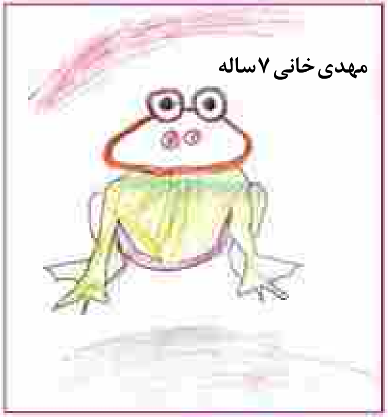
مهدی خانی ۷ ساله

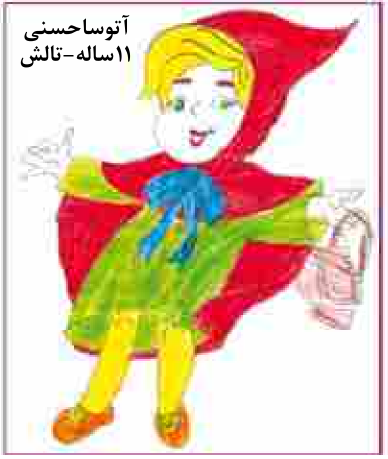
آتوسا حسنی
۱۱ ساله -تالش

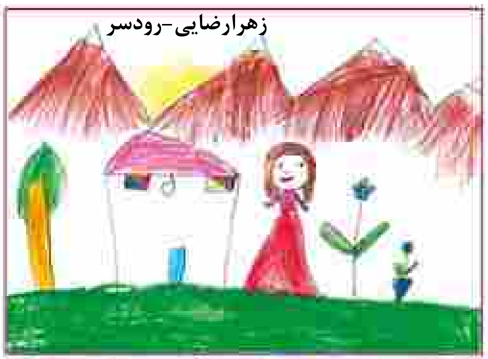
زهرا رضایی -رودسر

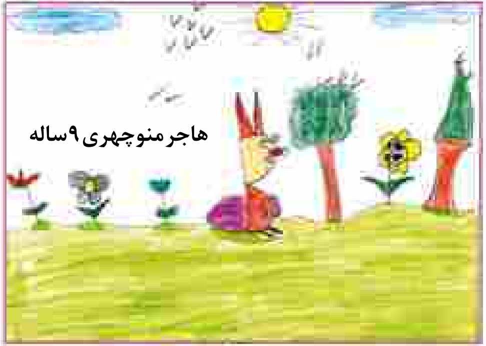
هاجر منوچهری ۹ ساله

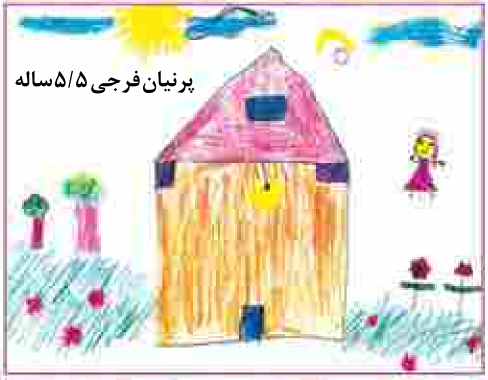
پرنیان فرجی ۵/۵ ساله

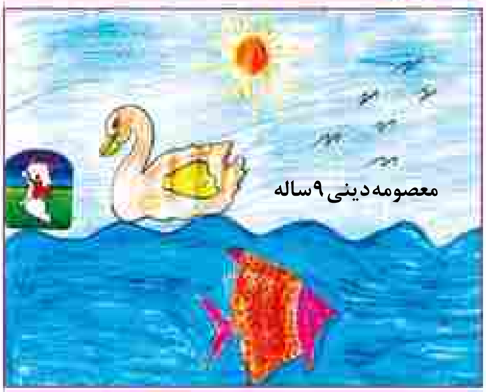
معصومه دینی ۹ ساله

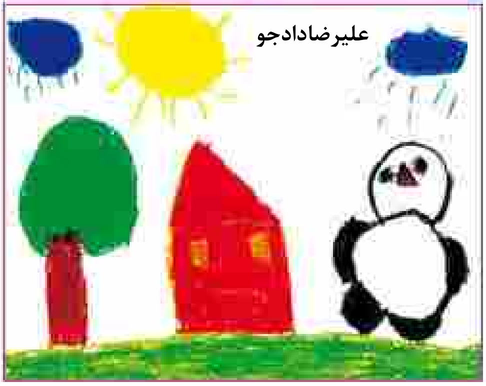
علیرضا دادجو

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

برف‌بازی؛ آمریکا–یوتا، شنبه ۲۷ نوامبر: «کانر می» ۱۳ ساله از سورتمه‌سواری در برفهای انبوه شهر یوتا لذت می‌برد. توفانی که هفته گذشته از این منطقه عبور کرد دمای هوا را تا حد زیادی کاهش داد و موجب بارش دهها سانتی‌متر برف در این منطقه شد. برخی شهرها قبل از رسیدن فصل زمستان شاهد بارش برف بودند.

نور سال نو؛ توکیو–ژاپن، پنجشنبه ۲۵ نوامبر: با نزدیک شدن کریسمس، مردم خود را برای استقبال از سال‌نو آماده و شهر را تزیین می‌کنند. در تصویر نمونه‌ای زیبا از این طرحها را می‌بینید که در محله «شیودوم» توکیو اجرا شده است.

قوری منحصر به فرد؛ لندن–انگلستان، پنجشنبه ۲۵ نوامبر: قوری که در تصویر می‌بینید، یک شاهکار هنری محسوب می‌شود. طرحهای روی قوری مربوط به زمان «شاه جرج اول» است. این قوری که در سال ۱۷۱۳ ساخته شده است به عنوان نگین یک مجموعه برای فروش در لندن به نمایش گذاشته خواهد شد.

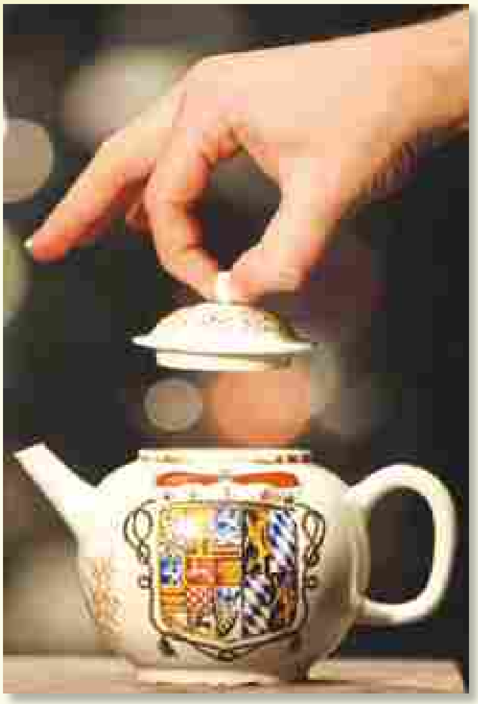

جشن مرگبار؛ پنوم‌پن–کامبوج، سه‌شنبه ۲۳ نوامبر: پلیس کامبوج مشغول بررسی صدها جفت کفش و وسایلی هستند که پس از فاجعه کامبوج روی پل رودخانه باساک باقی مانده‌اند. هر ساله افراد بسیار زیادی در «جشن آب» در کامبوج شرکت می‌کنند. اما امسال، زمانی که این جمعیت بسیار زیاد، قصد عبور از روی پل را داشتند، دچار ترس شده و بیش از ۳۵۰ نفر به دلیل فشار جمعیت جان سپرده و یا از روی پل افتادند.

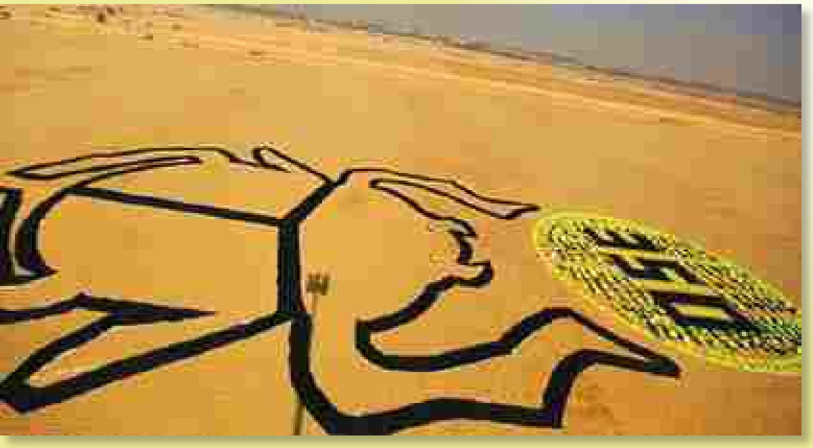

قدرت انسان؛ وادی‌النطرون–مصر، جمعه ۲۶ نوامبر: در تصویر شاهد یک کار هنری بسیار بزرگ هستید که در صحرای وادی‌النطرون در مصر انجام شده است. در این طرح یک سوسک صحرایی، خورشیدی را در دست گرفته است. این طرح برای هشدار در مورد تغییرات آب و هوایی و گرم شدن زمین و مخصوصاً نقش انسان در این مورد می‌باشد. برای اینکه بزرگی این طرح را دریابید بهتر است به اندازه ماشینهای پارک شده در بیضی دور عدد ۳۵۰ دقت کنید.

جشن فوم!؛ فیفه–اسکاتلند، چهارشنبه ۲۴ نوامبر: صورت دانشجویان دانشگاه سنت اندروز پوشیده از فوم‌های سفید رنگ است. در این جشن که از مراسم سنتی اسکاتلند است، مردم آنقدر به یکدیگر فوم می‌پاشند تا دیگر چهره‌شان قابل تشخیص نباشد!

maxim®
COLLECTION
ماکسیم

جشنواره پائیزه

ماکسیم

پوشاک نسل امروز... و فردا

فقط تا شنبه ۲۰ آذر

با ۲۰%
تخفیف ویژه

دفتر مرکزی شرکت ماکسیم:
تهران، میرداماد، مجتمع پایتخت
تلفن: ۵ - ۸۸۷۸۶۷۸۲